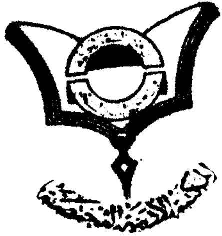
دختر مونتزوما

اثر
سیر رایدر هاگرد

ترجمه
تاج تربیت





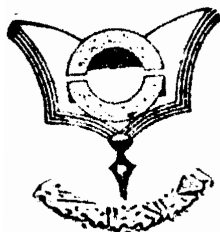


بفرمان

محمدرضا شاه پهلوی



انتشارات
بنگاه ترجمه و نشر کتاب
۹۶



برای جوانان

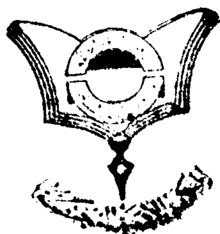
۱۷



چاپ اول
بهمن‌ماه ۱۳۳۸

از این کتاب دوهزار نسخه روی کاغذ اعلا
در شرکت چاپ تابان بطبع رسید .

انتشارات
بنگاه ترجمه و نشر کتاب
۹۶



برای جوانان

۱۷



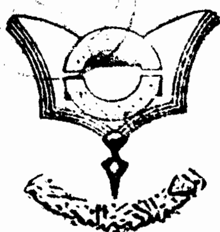
چاپ اول
بهمن ماه ۱۳۳۸

ازین کتاب دوهزار نسخه روی کاغذ اعلا
درشرکت چاپ تابان بطبع رسید .

داستان

برای جوانان

زیر نظر حبیب‌الله صحیحی



دختر مونتزوما

اثر

سر رایدر هاگرد

ترجمهٔ

هاجر تربیت



تهران، ۱۳۳۸

برای جوانان

زیر نظر حبیب‌الله صحیحی

دختر مونتزوما

اثر

سر رایدر هاگرد

ترجمهٔ

هاجر تربیت



تهران، ۱۳۳۸

منظور از انتشار این مجموعه اینست کـه عده‌ای آثـار شیریـن و سودمند در دسترس دانش آمـوزان و نوجوانان قرار گیرد .

تا کنون کوشش شایسته‌ای درفراهم‌ساختن آثار سودمند و خوش‌آیند برای این دسته ازخوانندگان بکار نرفته و جوانانی که مشتاق‌خواندن وآموختن‌اند کتابهای مناسبی که‌هم‌وقت آنهارا خوش کند وهم ذوق و اندیشهٔ آنان را نیرو بخشد دردسترس خودنمی‌یابند .

باانتشار این‌رشته کتابها امید میرود گـامی در راه این مقصود برداشته شود .

کوشش خواهدشد تادرضمن این مجموعه برگزیدهٔ حکایات‌وداستانهائی که درکشورهای‌غربی‌برای جوانان و مناسب‌حال‌آنان نـوشته شده و همچنین خلاصهٔ بعضی از آثارمهم‌ادبی‌عالم‌بزبانی ساده و روشن ، چنانکه در خور خوانندگان‌جوان باشد انتشار بیابد .

ا . ی .

فهرست

منظور از انتشار این مجموعه اینست کـه عده‌ای آثـار شیریـن و سودمند در دسترس دانش آمـوزان و نوجوانان قرار گیرد .

تا کنون کوشش شایسته‌ای درفراهم‌ساختن آثار سودمند و خوش‌آیند برای این دسته ازخوانندگان بکار نرفته و جوانانی که مشتاق‌خواندن وآموختن‌اند کتابهای مناسبی که‌هم‌وقت آنهارا خوش کند وهم ذوق و اندیشهٔ آنان را نیرو بخشد دردسترس خودنمی‌یابند .

باانتشار این‌رشته کتابها امید میرود گـامی در راه این مقصود برداشته شود .

کوشش خواهدشد تادرضمن این مجموعه برگزیدهٔ حکایات‌وداستانهائی که درکشورهای‌غربی‌برای جوانان و مناسب‌حال‌آنان نـوشته شده و همچنین خلاصهٔ بعضی از آثارمهم‌ادبی‌عالم‌بزبانی ساده و روشن ، چنانکه در خور خوانندگان‌جوان باشد انتشار بیابد .

ا . ی .

فهرست

مقدمهٔ مترجم

سرهانری رایدر هاگرد نویسندهٔ این کتاب یکی از داستان‌ـ سرایان معروف انگلستان است . وی درسال ۱۸۵۶ میلادی درشهر «نورفلك» انگلستان بدنیا آمد ودرسال ۱۹۲۵ درلندن بدرود حیات گفت . شهرت این نویسنده بسبب انتشار داستان «گنج‌های حضرت سلیمان» است که یکی از آثار آموزنده و گرانبهای زبان انگلیسی است . هاگارگذشته از کتاب مزبور داستانهای سودمند دیگر نیز پرداخته است که مهمترین آنها «سه جادوگر» و «شفق» و «آلان ـ کواترمین» و « دخترمونتزوما»ست و همهٔ این داستانها پراز وقایع شیرین وحوادث هیجان‌انگیز است که خوانندگان‌جوان آنها رابرغبت میخوانند و از درس‌های گرانبهای اخلاقی آنها برخوردار می گردند .

داستانی که در این کتاب می‌خوانید سرگذشت جوان پرشور و دلاوری است بنام «توماس وینگفیلد» که پدرش انگلیسی و مادرش از مردم‌اسپانیاست . مادرتوماس را مردی‌اسپانیائی که نامزد سابق او بود

کشته‌است وتوماس باخودعهد کرده‌است که انتقام خون مادر را از او بگیرد .

نویسندهٔ کتاب توماس رابه مکزیك وجزائرهند غربی می‌بردو اورابا بومیان‌آن سرزمین‌ها واتفاقات وحوادث شگفت‌انگیزی روبرو میکند وباین وسیله خوانندگان رابا شیوهٔ زندگی وآداب اجتماعی و مذهبی قبایل گوناگون آشنا میسازد . شجاعت ومردانگی وپایداری قهرمان‌این کتاب که درراه نیل بمقصودآنی از پای نمی‌نشیندوهمه‌جا دشواری ها را به‌نیروی همت از پیش پای برمیدارد درس گرانبهائی برای جوانان است .

روبروشدن دودشمن دیرینه واعترافات قاتل ومکافات او ونیز منظرهٔ وحشتناك دهانهٔ آتش‌فشانی که گناهکار اسپانیائی در کنارآن به مجازات میرسد چنان ماهرانه توصیف شده‌است که خواننده تا کتاب رابپایان نرساند ،آنرا نمی‌بندد .

امید است که جوانان فارسی زبان این داستان را که مورد استقبال گرم جوانان جهان قرار گرفته‌است بپسندند وازنکات سودمند اخلاقی‌آن بهره‌مند گردند .

هاجر تربیت

مقدمهٔ مترجم

سرهانری رایدر هاگرد نویسندهٔ این کتاب یکی از داستان‌سرایان معروف انگلستان است. وی درسال ۱۸۵۶ میلادی درشهر «نورفلك» انگلستان بدنیا آمد ودرسال ۱۹۲۵ درلندن بدرود حیات گفت. شهرت این نویسنده بسبب انتشار داستان «گنج‌های حضرت سلیمان» است که یکی از آثار آموزنده و گرانبهای زبان انگلیسی است. هاگارگذشته از کتاب مزبور داستانهای سودمند دیگر نیز پرداخته است که مهمترین آنها «سه جادو گر» و «شفق» و «آلان ـ کواترمین» و «دخترمونتزوما» ست و همهٔ این داستانها پراز وقایع شیرین وحوادث هیجان‌انگیز است که خوانندگان‌جوان آنها رابرغبت میخوانند و از درس‌های گرانبهای اخلاقی آنهابرخوردار می گردند.

داستانی که در این کتاب می‌خوانید سرگذشت جوان پرشور و دلاوری است بنام «توماس وینگفیلد» که پدرش انگلیسی و مادرش از مردم‌اسپانیاست. مادرتوماس را مردی‌اسپانیائی که نامزد سابق اوبود

کشته‌است و توماس باخودعهد کرده‌است که انتقام خون مادر را از او بگیرد .

نویسندهٔ کتاب توماس رابه مکزیك وجزائرهند غربی می‌بردو اورابا بومیان آن سرزمین‌ها واتفاقات وحوادث شگفت‌انگیزی روبرو میکند وباین وسیله خوانندگان رابا شیوهٔ زندگی وآداب اجتماعی و مذهبی قبایل گوناگون آشنا میسازد . شجاعت ومردانگی وپایداری قهرمان این کتاب که درراه نیل بمقصودآنی از پای نمی‌نشیندوهمه‌جا دشواری ها را به‌نیروی همت از پیش پای برمیدارد درس گرانبهائی برای جوانان است .

روبروشدن دودشمن دیرینه واعترافات قاتل ومکافات او ونیز منظرهٔ وحشتناك دهانهٔ آتش‌فشانی که گناهکار اسپانیائی در کنار آن به مجازات میرسد چنان ماهرانه توصیف شده‌است که خواننده تا کتاب راببپایان نرساند ،آنرا نمی‌بندد .

امید است که جوانان فارسی زبان این داستان را که مورد استقبال گرم جوانان جهان قرار گرفته‌است بپسندند وازنکات سودمند اخلاقی آن بهره‌مند گردند .

هاجر تربیت

فصل اول

ورود مرد اسپانیائی

وقتی هجده سال و نیم داشتم روزی ازروز هـای ماه مه سال ۱۵ میلادی هنگام عصر، یکی ازدوستان پدرم موقعی که بشهر « یارموت » بازمیگشت بمنزل ما سر زد . درضمن صحبت اطلاع داد که یك کشتی اسپانیائی در آن نزدیکی ها لنگر انداخته است .

پـدرم نگاهی باو کرد و از وی پرسید که ناخدای ایـن کشتی کیست . دوستش درپاسخ گفت که اسمش را نمیداند اما اورادربازار دیده است . مردی بلند قدوبا وقار وخوش لباس است وصورتی متناسب و زیبا دارد ودرپیشانی وی مختصر علامت زخمی دیده میشود .

مادرم همینکه این خبررا شنید رنگ زیتونیش مثل گچ سفید شد (مادرم در اسپانیا تولد یافته بود) ، و آهسته بزبـان اسپانیائی چنین گفت :

ــ اوه . ای مادر مقدس ! خدا کند که او نباشد !

چنین بنظر مـی آمد که پدرم نیزاز این خبر هراسان شده بود. زیرا مهمانمان را در بـارهٔ وضع وظاهر آن مرد سؤال پیـچ نمود اما

چیز تازه‌ای دستگیرش نشد. سپس آن‌شخص ازما خداحافظی کرد و بطرف شهر «یامورت» اسب‌راند.

آن شب مادرم هیچ نخوابید. تاصبح‌روی صندلی راحتی‌نشسته در بارهٔ موضوعی که نمیدانستم چیست بفکرفرو رفته بود.

در سپیدهٔ صبح وقتی بیدار شدم اورا بهمان‌حالت ووضعی یافتم که شب درموقع خوابیدن ترك گفته بودم. خوب یادم است همینکه در اطاق را باز کردم در روشنائی نیمه تاریك سحر صورتش مهتابی رنگ‌بود و چشمان گشوده‌اش بطرف‌پنجره‌دوخته شده‌بود. باو گفتم:

ـ مادرجان، زودبیدار شده‌اید!

ـ توماس، حتی دراز هم نکشیده‌ام.

ـ چرا نخوابیده‌اید مادر؟ مگر ازچیزی میترسید؟

ـ ازگذشته وازآینده میترسم پسرجان! ایکاش پدرت زود برمی‌گشت.

درحدود ساعت ده‌صبح پدرم سوار براسب‌باز گشت. مادرم که ازپنجره نگاه‌میکرد تااورا دید برای‌ملاقاتش بیرون شتافت. پدرم ازاسب پائین‌جهید واورامیان‌بازوانش گرفت وچنین گفت:

ـ عزیزم‌نترس! گمان نمیکنم که اوباشد. این‌مرد اسم دیگری دارد.

ـ مگر تواورادیدی؟

ـ نه، اوشب گذشته در کشتی نمانده وبیرون رفته بود . چون میدانستم که از این بابت خیالت ناراحت‌است بعجله‌باز گشتم که این خبررا بتو برسانم .

ـ البته اگرخود اورا میدیدی اطمینان‌بخش‌تر بود. ممکن‌است اسمش‌را عوض کرده باشد .

ـ عزیزم، هرگز این مطلب بخاطرم نرسیده‌بود. امانترس! اگر جرأت کند و باین دهکده قدم بگذاردما میدانیم که‌چگونه ازعهدهٔ او برآئیم .ولی‌من یقین‌دارم که این‌شخص اونیست .

ـ اگر چنین‌باشد بایدخدارا شکر کرد !

سپس آن‌دو آهسته شروع بصحبت کردند. در اینموقع متوجه شدم که مایل‌نیستند من درآنجا باشم . عصای کلفت خود را بدست گرفته از سراشیبی‌بطرف‌پل کوچك روانه شدم ، امانا گاه مادرم‌مرا صدازد و گفت :

ـ توماس عزیزم ! قبل ازرفتن مرابیوس !شاید تعجب کنی که معنای‌این‌رفتارمن‌چیست. اماروزی پدرت‌بتوخواهد گفت. این مربوط بخبری‌است که‌سالها بجان‌وزندگی من‌سایه افکنده ولی یقین دارم که دیگر برای همیشه ازبین‌رفته است .

با خنده‌درحالی که عصای‌خودرا تکان‌میدادم گفتم:

ـ اگراین‌شخص یکنفرمرد است بهتر آنست که خودرا از

دسترس این‌عصابدور نگهدارد .

ـ بلی‌او یك‌مرداست. اما اگرهرآینه روزی با او روبرو شدی بدان که تنهاباضربات عصانمیتوان‌کار اوراساخت .

ـ شایدمادرجان! امابالاخره قدرت‌بهترین منطق‌است . زیـرا حتی باهوشترین‌اشخاص هم درمقابل آن عاقبت جان خودرا از دست میدهند. درحالی که تبسمی روی لبانش نقش‌بسته بود مـرا بوسید و چنین گفت :

ـ پسرجان!تو خیلی‌آماده‌هستی که قدرت خودرا نشان‌دهی اما این ضرب‌المثل قدیمی اسپانیائی‌را بیادداشته باش ! کسی مـی‌تواند قویترین ضربت‌را بزند که‌آخرین ضربت را زده بـاشد .

سپس‌مادرم‌مرا رهانمودوباز گشت. همینـکه تقریباً ده قدم دور شدم نفهمیدم‌چه قوهٔ‌مرموزی بود که وادارم کرد بعقب نگاه کنـم. نمیدانم چرامادرم کنار درباز ایستاده‌با چشمانی‌عمیق‌وغصه داردنبالم نگاه‌میکرد. گوئی داشت بامن‌خداحافظی‌مینمود. از آن به‌بعد دیگر اورا زنده ندیدم .

آن‌روزعصر بین‌ساعت‌چهاروپنج موقعی که از تپهٔ کوچکی‌داشتم پائین‌میرفتم مردی‌را که‌سوار براسب‌بوددیدم. اوابتدابه راهی که‌بطرف راست میرفت نگاه کرد، سپس‌سرش‌را عقب‌بر گرداندونظری‌بمزارع انداخت وبعدچشمانش‌را بامتداد راه‌دوخت . گوئی‌نمیدانست از کدام

راه برود . باآنکه‌همیشه دردرك مطالب‌باهوش بودم نمیدانم چرا آن موقع مغزم خوب کار نمیکرد. ناگاه متوجه‌شدم که این‌مرد اهل‌محل مانیست . قدبسیار بلندو ظاهری نجیبِ داشت ولباسهای‌مخمل گران‌ـ بهائی بتن کرده وزنجیری‌طلائی‌بگردن‌آویخته بود. تقریباً چهل‌ساله بنظر میرسید . اماصورت اوبخصوص نظرمرا جلب کرد ؛ زیرا درآن موقع آثار وعلائم‌موحشی درچهره‌اش نقش بسته بود . صورتی دراز و باریك ونیمرخی زیبا ومتناسب‌داشت. چشمان درشتش در زیـر اشعهٔ آفتاب مانندطلا میدرخشید . دهانش کوچك بود اما روی لبانش‌حالت ریشخندوشیطنت‌دیده میشد. پیشانی بلندش‌نشان‌میداد که مرد زرنگ وبا فکری است.روی‌پیشانی وی‌مختصرعلامت‌زخم دیده‌میشد.همینکه چشمش بمن افتاد صورتش تغییرپیدا کرد . اثرریشخند ازلبانش‌محو شد وظاهری خوش‌آیند ومهربان بخود گرفت وباکمال‌ادب کـلاهش را بلند نمود و با انگلیسی شکسته‌ای شروع بصحبت کـرد . اما از تمام حرفهایش فقط کلمهٔ (یارموت)رافهمیدم . وقتی اومتوجه شد که مطلبش‌را نفهمیده‌ام بـا زبان فصیـح اسپانیائی شروع کـرد بدشنام دادن بزبان‌انگلیسی. گفتم :

ـ اگرآقا مایل‌هستند که بزبان اسپانیائی صحبت کنند مانعی ندارد ،شاید بتوانم‌بشما کمك کنم .

با تعجب گفت :

ـ عجب،شما اسپانیائی میدانید ؟ در صورتی که شما اهل‌اسپانیا نیستید . اما چهرهٔشما چنین نشان میدهد کـه ممکن است اسپانیائی باشید . اوه‌خدایا! اما خیلی عجیب‌است.

سپس با کنجکاوی زیادمشغول ورانداز کردن من‌شد.باو گفتم :

ـ شایدعجیب باشد. اما آقا! من‌عجله‌دارم. خواهش میکنم هر سؤالی دارید زودبفرمائید وبگذاریدبروم .

چنین وانمود کردم که میخواهم بروم ولی او دو بـاره شروع بصحبت کرد وچنین گفت :

ـ شمارا زیاد نگه نخواهم‌داشت . ممکن‌است کـه راه یارموت را بمن‌نشان بدهید؟ زیرا مطمئن‌نیستم که کدام‌یکی‌است.احتمال‌دارد که‌راه‌را عوضی بروم . زیرا در انگلستان‌شما آنقدر جنگل ودرخت است که انسان نمی‌تواند حتی‌یك فرسخ راه باز وآزاد ببیند .

درحدود دوازده‌قدم درجاده جلورفتم وراهی‌را که‌بطرف‌کلیسا میرفت بوی نشان دادم .اما ناگاه متوجه‌شدم که این‌مردبیگانه‌موقعی که حرف می‌زدم بدقت بصورت من‌نگاه‌میکرد. گوئی ترس‌وواهمه‌ای اورا فراگرفته بود . وقتی‌حرفم‌را تمام کردم باز کلاهش‌را بلندنمود وبااظهار تشکر گفت :

ـ جوان !ممکن‌است لطفاً اسَم‌خودرا بمن‌بگوئید ؟

ـ بـا اسم‌من‌چکار دارید ؟ بعلاوه‌شما هم‌هنوز اسم‌خودرا بمن

نگفته‌اید.

ـ نه ، راستی من با اسم‌عوضی مسافرت میکنم فقطمیخواستم اسم کسی را که‌بمن‌مهربانی کرده بدانم. اما حالا می‌فهمم آنطـور که فکرمیکردم مهربان‌نبودید.

ـ من از گفتن اسم خـودعار ندارم . ایـن‌اسم‌همیشه با افتخار توأم‌بوده‌است . اگر حقیقةً میل دارید که اسم مرا بدانیـکه اسمم « توماس‌وینـکفیلد» است.آن مرد با فریاد گفت :

ـفکر میکردم که باید اینطور بـاشد . وقتی این‌حرف رًا زد صورتش دوباره حالتی شیطانی‌بخود گرفت .تا آمدم که بخودبجنبم از اسب پائین جهیدودر سه‌قدمی من ایستاد . درحالی که شمشیر خودرا از غلاف نقره‌ای بیرون‌میـکشیدچنین گفت :

ـ عجب روز خوشی است که ترا دیدم. در این پیش آمدچـه رازی نهفته‌است. نمیدانم دربرابرتو« یوان‌دو گارسیا» بتوسلام‌میدهد آقای تومـاس وینـکفیلد !

گرچه این‌مطلب بنظرعجیب میرسد اما فقطدرهمان لحظه‌بود که بخاطرم رسید یك اسپانیائی بیـگانه باینطرف هـا آمده که ورود اوپدر و مادرم‌را دچاراندوه‌ونـگرانی کرده‌است . پیش خود گفتم‌باید همین‌مرد باشداما دیـگر نتوانستم‌حرفی بزنم زیرا اومهلت نـدادوبا شمشیر بطرف من‌حمله کرد ومن نوك تیزآن‌را درمقابل خـودديدم.

بسرعت بطرفی جهیدم. ابتدا میل داشتم که فوراً فرار کنم زیرا غیر از عصائی که دستم بود سلاح دیگری نداشتم. البته می توانستم بدون خجالت همین کار را بکنم. اما این جست نیز مرا بکلی از نوك شمشیر خلاص نکرد. شمشیری که بقلبم هدف گیری شده بود آستین بازوی چپم را سوراخ و بازویم را مجروح کرد. از سوزش شمشیر فکر فرار از سرم بیرون رفت. یکنوع خشم توأم با خونسردی تمام بدنم را فرا گرفت و باعث شد که آرزوی کشتن این مرد که بیجهت بمن حمله کرده بود بدلم راه یابد. عصای کلفتی که از چوب چنار ساخته شده بود هنوز بدستم بود. اگر میخواستم وارد جنگ شوم می بایست از این سلاح ساده استفاده کنم.

این مرد اسپانیائی شمشیرباز ماهری بود. اما من در این سن و سال در این فن که در انگلستان چندان متداول نبود تمرین نداشتم. همینکه جولان عصای کلفت مرا بالای سرش دید بدون توجه بامتیازی که نسبت بمن داشت برای دفاع بازویش را بالا برد وضربت عصا بدستش اصابت نمود و شمشیرش رها شد و روی چمن افتاد. دیگر باو مهلت ندادم. زیرا خونم بجوش آمده بود. ضربت دوم روی لبانش وارد آمد و یکی از دندانهایش را شکست و خودش پس پس رفت و روی زمین افتاد. ساق پایش را گرفتم و بدون ترحم ضربات عصا را غیر از سر بتمام بدنش نواختم. در واقع نمیخواستم مرتکب قتل نفس بشوم زیرا خیال میکردم این مرد

جز یك‌دیوانه کس دیگری‌نمی تواندباشد .

درحقیقت آنقدراورازدم که‌دیگر بازوانم‌خسته‌شد. سپس‌شروع کردم با لگد اورازدن. در تمام‌آن‌مدت مانندمارزخم خورده‌ای‌بخود می‌پیچید وفحش‌میداد. باوجود این‌نه فریادمیزد ونه‌تقاضای‌بخشش میکرد . بالاخره‌خسته‌شده ایستادم‌ونگاهی باو کردم ولی‌دیدن او چندان تماشائی نبود. بازخم‌هائی که برداشته‌بودو با لباس های کثیف و خاك‌آلود دیگرشناختن این‌سرباز برازندهٔ پنج دقیقه قبل مشکل بنظرمیرسید . امابدتر از زخمهایش نگاههای پلید و غضبناك اوبود که درهمان حالیکه بزمین‌افتاده‌بود برویم دوخته بود. باو گفتم :

ـ دوست اسپانیائی ! حالا خوب درست را یاد گرفتی ! مگر مانعی‌دارد آنچه‌را که تو در بارهٔ‌من‌خیال‌داشتی‌انجام‌دهی من‌درحق تو اجرا کنم ؟

سپس شمشیررا از زمین‌برداشتم ودر برابر گلویش گرفتم. با صدای گرفته و ضعیف چنین گفت :

ـ محکم بزن! سگ ملعون! مردن بهتر از زنده ماندن وبیاد آوردن چنین واقعهٔ‌شرم آور است . باو گفتم :

ـ نه.من مانندآدمکشان بیگانه‌نیستم که‌مردبی‌سلاحی‌رابکشم. تو بایددر مقابل‌قاضی ازخودت دفاع کنی .جلاد برای اشخاصی‌امثال توطناب‌مخصوص دارد . با صدائی که معلوم بود خیلی عذاب میکشید

گفت :

ـ پس تو باید مرا کشانده تا آنجا ببری ! سپس مثـل اینکه از حال رفته‌باشد چشمانش‌را بست . درحدود بیست قدم دور تـر اسبش مشغول چریدن بود. بطرف آن‌رفته مهاری اش را باز کردم وبـا آن مرد اسپانیائی را بدرخت کوچکی که کنار جاده بودتا آنجا که امکان داشت محکم‌بستم وباو چنین گفتم :

ـحالا اینجا باش! تا اینکه بر گردم و ترا باخود ببرم .

بعد برای‌دیدن‌دوستی که درآن‌نزدیکی ها زندگی‌میکرد براه افتادم. همینکه‌کار خودرا با او تمام کردم بیاد مرد اسپانیائی افتادم وبا شوق بر گشتم که اورا برداشته کشان کشان بدادگاه ببرم . اما وقتی بجائی که اورا بسته بودم رسیدم دیدم یك نفر دیوانـه باو رحم کرده واوراباز ورها نموده‌است،زیرا دیگرازآن‌مرد اسپانیائی‌اثری نبود . فقطاین‌احمق دهکده که اسمش « بیلی‌مینس» بود جلودرخت ایستـاده نگاهی به‌آن درخت و نگاهی‌به سکه‌ای که کف دستش بود میکـرد . باو گفتم :

ـ بیلی! مردی که اینجا بسته‌شده بود کجاست ؟

وی گفت :

ـآقای توماس ! نمیدانم ، ازوقتی که من اوراسواراسبش کردم تا حالابهر کجا که میرفته ازچهارنعل رفتن اسبش‌میتوانم بگویم که

به‌نیمهٔ راه رسیده‌است .

ـ دیـ.وانه !تواورا سوار اسبش کردی؟ چه مدتـی‌است؟

ـ چه‌مدتی؟ خوب‌ممکن‌است یکساعت باشد ، شایددو ساعت . من آدمی‌نیستم که درست‌وقت‌را بشناسم.اوه...

به‌چه سرعت اسب‌میراند.بیچاره‌مرد دیوانه‌حتی‌قادرنبوددرست حرف‌بزند. مثل گوسفند بع‌بع میکرد وفـریادمیکشید که‌دلم‌بحالش سوخت. اورااز‌بندخلاص‌نموده‌سوار اسبش کردم‌و این‌پول‌را درپاداش عمل نیک‌خود گرفتم.ازرفتنش‌خیلی‌خوشحال‌بود.اوه. به‌چه‌سرعت‌اسب میراند . باو گفتم :

ـبیلـی مینس! واقعاً تو ازآنچه که خیال میکردم دیوانه تر هستی . آخراین‌مردمیخواست مرابکشد. من‌براوغلبه کرده به‌بندش کشیده بودم. حالا تواورا بازنمودی و گذاشتی برود ؟

ـ اوه آقـا !اومیخواست ترابکشد؟ شمااورا بسته‌بودید ؟ پس چرا پهلوی اونماندید تامن بیایم؟ ما میتوانستیم دوتائی اورابدادگاه ببریم. واقعاًکارجالبی‌میشد . شمامرا دیوانه خطاب میکنیدولی اگـر شما جای‌من‌بودید و کسی‌را میدیدید که‌سرتاپاخون‌آلودوزخمی‌است و اورا بدرختی‌بسته‌اند آیا خودتان او را خـلاص نمیکردید ؟ خوب بالاخره اورفته وآنچه که از او باقی مانـده اینست.

سپس سکه را بگوشه ای‌پرتاب کرد. پیش‌خود فکر کردم که

حرف بیلی‌منطقی است و اشتباه‌از آن‌من بوده. بدون اینکـه حرف دیگری بزنم براه افتادم . دراین هنگام از راهی که در امتداد رودخانه قرارداشت ویك‌طرف‌آن آب‌وطرف دیگرش علفهای خود- روی جنگلی بودحرکت میکردم . ناگاه موقع قدم برداشتن‌چشمم بچیز سفیدی خورد که روی چمن‌ها افتاده بود . بانوك‌شمشیر آن‌مرد اسپانیائی بدون اینکه توجهی‌بآن کنم کنارش زدم . اما تصویر آن شی گوئی درذهنم نقش‌بست زیرا در حدود سیصد قدم که از پهلوی آن گذشته ودیگر بخانـه نزدیك شده بودم دوباره منظرهٔ آن شی نرم وصاف‌جلو چشمم‌مجسم‌شد.ازآن‌چیزهرچه که بود خیالم بشمشیر مرد اسپانیائی وازشمشیر بخود وی متوجه شد . آیا آن‌مردباچه‌قصدی باین دهکده آمده‌بود ؟ مسلماً باقصدبدی . وگر نه‌چرا مرا آنطور نگاه‌میکرد ؟ وچرا پس‌از آنکه‌ازنام من‌آگاه‌شد بی‌مقدمه‌بمن‌حمله کرد ؟ گوئی ازوجود من‌وحشت داشت. درجای‌خود بیحرکت‌ایستادم وبزمین نگاه میکردم . چشمم بـه ردپاهائی کـه روی زمین مرطوب نقش بسته‌بودافتاد. یکی ازآن‌ها ردپای مادرم بود .اگرمیان هزاران ردپای دیگرآن‌را میدیدم بقید قسم می‌توانستم بگویم که مال‌اوست. زیرا درتمام آن منطقه پای‌زنی بکوچکی‌پای مادرم نبود ودر نزدیك آن رد پای دیگری مثل اینکه اورا دنبال میکرد دیده میشد . ابتدا تصور کردم که آنهم ردپای زنی است زیرا خیلی باریك بود . امااثر





این کفش که روی زمین‌باقی مانده‌بود نوك تیزی داشت ودردهکدهٔ ما کسی‌چنین کفشی نمی‌پوشید . ناگاه یادم‌آمد که آن اسپانیائی بیگانه چکمه‌ای بپاداشت؛زیراموقعی که‌بااوحرف‌میزدم متوجه چکمه‌هایش شده‌بودم . پس‌همین پاها بود که مادرم رادنبال میکرده . بعد دریافتم که آن پارچهٔ سفید که سر راه دیده وآن را کنار زده بودم روسری مادرم بود ومن‌آن رانشناخته‌بودم زیرامادرم همیشه بایك طرززیبائی آن لچك رابسرش می‌بست .

دراینموقع وحشت عجیبی‌بمن دست‌داد . این‌مرد چرامادرم را دنبال کرده‌بود؟ چراروسری مادرم روی زمین افتاده‌بود؟ فوراً بر گشته مانند آهوی تیز پائی شروع بدویدن کردم . در طول راه ردپا ها از نظرم محونمیشد . بالاخره بـه آنجارسیدم . آری روسری مال مادرم بود . خدایا ! خودش کجاست؟ در حالی که قلبم بشدت میتپید دوباره ردپاها را دنبال کردم . دریك جاآنها باهم مخلوط شده بودند . گوئی دونفرروبروی هم‌ایستاده گاهی جلوو گاهی‌عقب‌رفته وباهم نزاع کرده بودند. بامتدادراه‌نگاه کردم‌دیگرازردپاها اثری‌نبود. مانند یك‌سگ شکاری‌بعقب بر گشتم. ابتدا در امتداد رودخانه‌وسپس‌در کناررودخانه باز رد پاها پیداشد. چنین بنظرمیآمد که یکی‌فرارمینموده ودیگری اورا تعقیب میکرده‌است . در کناررودخانه درحدود پنجاه متر بلکه بیشتر پیش‌رفته تااینکـه در کنارچنار بـزرگی دوباره متوقف شده

بودند . آنجا باردیگر ردپاها باهم‌مخلوط شده بود . ناگاه همه چیز راحدس زدم ووحشتم بیشترشد. باینطرف وآنطرف‌نگاه کردم. دیگر تنها ردپای مرد اسپانیائی رادیدم کـه گودتر بـود. مثل اینکه جسم سنگینی راحمل میکرده‌است . ردپاهارادنبال کردم. ابتدا طرف‌پائین رودخانه وسپس بطرفی که بوته‌های انبوه دیـده میشد رفته بود . در میان آن بوته‌ها گوئی چند بوته بـرای پنهان ساختن چیزی از انظار بطرف پائین کشانده شده‌بـودند . آنهارا کنار زدم ودرنیمه روشنائی غروب آفتاب صورت سفید و مهتابی مادر بیچارهٔ من که زنـدگی را بدرود گفته بود پیداشد .

فصل دوم

توماس سوگند یاد میکند

مدتی باچشمان حیرت زده بصورت بیجان مادر عزیزم نگاه میکردم . ازوحشت درجای خود میخکوب شده‌بودم . عاقبت خم‌شده اورا بلند کردم ودیدم که باضربت شمشیرکشته شده‌است . وسط سینهٔ او با شمشیری که بدست داشتم سوراخ‌شده‌بود .

حال باصل قضیه پی‌برده بودم ومسلماً آن اسپانیائی مادرم را کشته بود ومن درموقع‌باز گشتن وی ازقتلگاه مادرم بااو روبروشده بودم . اوبعلت بدجنسی ویابعلت دیگروقتی‌فهمید که من پسر آن‌مادر هستم بقتل من نیز کمربسته بود. این بدجنس راگیرآورده باومسلط شده سپس گذاشته بودم که مفت ومسلم ازچنگم فرار کند . وقتی باین‌نتیجه رسیدم ازشدت‌تأثروخشم وخجالت اشك ازچشمانم سرازیر شد . سرانجام برگشته دیوانه‌وار بطرف منزل شتافتم .

درراه نزدیك خانه به پدرم و برادرم«جفری»برخوردم که از بازار برمیگشتند . وقتی صورت آشفتهٔ مرا دیدند هردو یکزبان فریادکنان پرسیدند : «چه حادثه‌ای روی داده؟»

قبل از آنکه بتوانم پاسخی بسؤال آنهابدهم دوسه بار بصورت پدرم نگاه کردم زیرا میترسیدم که این‌ضربت اورااز‌پا درآورد. در

هرحال بایستی جریان رامیگفتم . بهتردیدم که برادرم جفری را طرف خطاب قراردهم . رو باو کرده گفتم :

ـ مادرمان کشته شده‌است. جسدش آنطرف تپهٔ «هیل» قراردارد. یك مرد اسپانیائی که نامش «یوان دو گارسیا» است اورا کشته‌است.

پدرم همینکه این کلمات راازدهان من‌شنید ازشدت رنج رنگش سیاه وچانه‌اش خم شد و ازدهان بازش فریاد دردناکی بیرون آمد ، صورتش راکه حال ترسناکی بخود گرفته بود بلند نموده پرسید :

ـ این اسپانیائی کجاست ؟ آیااورا کشتی؟

ـ نه پدر ! در «گرابشول» با من روبروشد. همینکه از نام من آگاه‌شد قصدداشت مرا بکشد اما من بر او غلبه کرده و کتکش‌زدم و شمشیرش را از دستش در آوردم .

ـ خوب ، بعد چطور شد ؟

ـ در آخر گذاشتم که برود . ازاینکه او مادرمان را بقتل رسانده بود اطلاعی نداشتم . بعد همه چیز را خواهم گفت :

پسر ! تو گذاشتی او برود ؟ تویوان دو گارسیا را رها کردی ؟ توماس ! تا روزی که اورا پیدا نکرده بسزایش نرسانی لعنت خدا بر تو باد !

ـ پدرجان ! نفرینم مکن ! من دچار نفرین وجدان خودهستم. اسبهای خود را بر گردانید و بطرف شهر «یار موت» بتازید ! زیرا

کشتی‌اش در آن بندراست . درحدود دوساعت است که بدانجا رفته ، شاید قبل ازآنکه حرکت کند بوی دست یابید .

پدرم وبرادرم بدون‌اینکه کلمه‌ای حرف‌بزنند سراسبهای‌خود رابرگرداندندودرنیمه‌تاریکی‌غروب‌آفتاب‌بتاخت‌رفتند.بعدازعزیمت آنها فوراً‌خدمتکاران‌راجمع کرده جریان‌را بآنان گفتم .باچراغهای دستی‌بآن‌سمت رودخانه که جسد مادرم‌افتاده بودحرکت کردیم.زیرا دیگرهوا کاملا تاریك شده بود . ما به بوته های انبوهی که جسد مادرم زیر آنها قرار داشت رسیدیم . ابتداخودم‌جلو رفتم زیرا آنها می‌ترسیدند.نمیدانم بچه‌علت‌من نیزدچاروحشت شده بودم . درصورتی که نمیبایست از وجودی که درحیات خود مرا اینهمه عزیز میداشت ترسی‌بدلم‌راه‌داده باشم .اماعلت وحشت‌خودرابزودی‌فهمیدم. همینکه به‌آنجا رسیدم چشمم بدوچشم درخشان افتاد وضمناً صدای خش خش بوته ها را شنیدم . گوئی چیزی آنها را خرد میکرد. کم مانده بود از ترس‌قالب تهی کنم . درصورتیکه بخوبی میدانستم که نباید غیر از روباه ویاسگی که بسراغ جسد مرده آمده است چیز دیگری باشد .

ناچار پیش رفتم و خدمتکاران را هم صدا کردم که دنبالم بیایند. سرانجام جسد مادرم را روی لنگه دری گذاشته برای‌آخرین بار اورا بطرف خانه حرکت دادیم . این نقطه هنوز برای من یك مکان شومی است .

بـا یکدنیا غصه بابار خود بخانه بـر گشتیم . زن خـدمتکار گریه کنان مشغول کار شد . حالا نـه تنها بـایستی با اندوه شدید خود نبرد کنم بلکه به‌تسلی دادن خواهرم «ماری» نیز بپردازم زیرا میترسیدم که ازشدت غصه ووحشت دیوانه شود. بالاخره آنقدر گریه کردتاخوابش برد . بعد به پیش مردهائی که درآشپزخانه دور اجاق نشسته وهیچکدام بخواب نرفته بودند رفتم وازآنها مشغول تحقیق‌در بارهٔ این حادثه شدم . گفتند در حدود یکساعت قبل ازآن که من با مرد اسپانیائی روبرو شوم مردی را که جامه های فاخری بتن داشته ومشغول قـدم زدن در راه کلیسا بوده واسبش را بـدرختی بسته بود دیده‌اند . گویا آن مرد در کار خود مردد بنظـر میرسیده تا اینکه مادرم ازخانه بیرون آمده وآن‌شخص‌به تعقیب اوپرداخته. همچنین اطلاع پیدا کردم که یکی ازمرد هائی که در باغ کار میکرده صدای فریادی را شنیده‌ولی اهمیتی بدان نداده است . چنین بنظرم آمد که درآن روز حقیقةً اهل دهکده که در رأس آنها خود من بودم همه ابله ودیوانه شده بودند .

سرانجام صبح شد. پدرم وبرادرم سوار براسب هائی که کرایه کرده بودندباز گشتند. گویااسبهـای خودشان خسته ووامـانده شده بودند. طرف عصر هم خبـر رسید کشتی هائی کـه بتعقیب کشتی مرد اسپانیائی رفته بودند بعلت بدی هوا نتوانسته بودند چیزی ببینندلذا

از دنبال کردن آن دست برداشته و باز گشته‌اند.

سه روز بعد مراسم بخاک سپردن جسد مادرم انجام شد. لباسهای سفید بتن وی کرده اورا در محوطهٔ کلیسا دفن کردند. مراسم تشییع جنازه بسیار غم‌انگیز بود. فریادهای دردآلود پدرم با گریه ها و ناله‌های خواهرم ماری که عاقبت میان بازوانم از حال رفت بهم مخلوط میشد. در واقع در تمام میدان بزرگ کلیسا کمتر کسی دیده میشد که اشکهای سوزان نریخته باشد. زیرا مادرم در تمام دهکده بخوبی وخوش قلبی ومهربانی معروف بوده همه وی را بی‌نهایت دوست داشتند. حیف که ناحق از دست رفته وحال درحیاط کلیسا زیر خروار ها خاك بخواب ابدی فرو رفته بود.

وقتی مراسم دفن خاتمه یافت بخانه برگشتم. پدرم در اطاق جلوئی باصورتی اندوهناك نشسته بود و برادرم جفری نیز کنار وی نشسته و حالش از او بهتر نبود. در این هنگام پدرم با کلمات تلخ و زننده شروع کرد به توبیخ وسرزنش من که چرا گذاشتم آن مرد اسپانیائی مفت ومسلم ازچنگم بدررود درصورتیکه خدا او را بچنگ من انداخته بود.

پدرم چنین گفت:

ـ توماس! دستهای تو بخون مادرت آلوده است.

بحرفهایش گوش میدادم امادیگر تاب شنیدن اینهمه بیعدالتی

را نداشتم . اعتراض کنان گفتم :

ـ این‌حرف‌صحیح نیست حتی اگر شما که پدرم هستیدبگوئید.
این مرد قبل ازآنکه با من روبرو شود مادرم را کشته بود . من او
را موقعی دیدم که برای رفتن بکشتی‌اش دربندر یارموت راهش را
گم کرده وسر گردان‌بود. پس‌چرا خون مادرم‌بگردن من است ؟

پدر ! چرا قبلا بمن نگفتید کـه بچه علت از این اسپانیائـی
میترسیدید؟ من‌فقط چندکلمهٔ مبهم‌دربارهٔ وی‌شنیده‌بودم و بدان اهمیت
ندادم . فکرم متوجه‌کارهای دیگر بود. حال میخواهم‌مطلبی‌رابگویم.
شما گفتید که لعنت خدابرمن باشد تا اینکه اورا پیدا کرده‌بسزایش
برسانم. خوب ، قبول‌دارم. تا موقعی که اورا پیدا نکرده‌ام این نفرین
برمن باقی بماند من جوانم اما قوی‌وزرنگ هستم . هروقت توانستم
هرچه‌زودتر برای بچنگ آوردن این قاتل بدجنس و بزمین‌رساندن
پشت او بطرف اسپانیا حرکت خواهم کرد . اگر شما برای کمك در
پیدا کردن وی بمن پول بدهید چه‌بهتر والا بدون پول و کمك هـم
خواهم‌رفت. من دربرابرخداوند وروح مادرم‌قسم میخورم که‌راحت و
آسـایش بخود راه ندهم تا با همین شمشیر کـه بحیات مادرم خاتمه
داده است قاتل اورا اگر زنده بـاشد بسزایش برسانم والا گرفتار
مرگی بدتر از اوشوم وروح من در آسمانها سرگردان و نام من در
روی زمین ننگین باقی بماند .

درحالیکـه دستم را بسوی آسمان بلند کـرده از آن شهادت میطلبیدم با منتها درجه خشم و انقلاب روحی چنین سوگندی را یاد کردم. پدرم بدقت مرانگریست و گفت:

ـ پسرجان! اگر فکر تو و سوگند تو حقیقةً همینطور که گفتی راست باشد دیگر بپول هم احتیاج نداری. میبایست من خـودم میرفتم زیرا خون را بایدباخون شست، اما احساس میکنم که خیلی ضعیف وناتوان شده‌ام. برو! دعای خیرمن همراه تست. حق‌هم همین است که تو بروی. چون درنتیجهٔ دیوانگی تو بوده کـه دشمن ما از چنگمان فرار کرده است.

اما گوش کن! داستان مرد اسپانیائی و مادرت اینست. البته قبلانمیتوانستم در این باره چیزی بگویم. حال که این اتفاق افتاده ناچار باید جریان را بتو بگویم: وقتی جوان بودم تصادفاً منهم بـه خواهش پدرم باسپانیارفتم. برای مدتی در شهر «سویل» بیك صومعه وارد شدم. اما بعد آنجا را ترك گفتم. در حدود یکسال‌وشایدبیشتر تا آنجا که ممکن بود به بهترین وجهی زندگی کردم. ولی کار ثابتی نداشتم. ازاعتراف این مطلب خجالت میکشم که اغلب از راه قمار که در آن شانس عجیبی داشتم زندگی خود را میگذراندم. یکشب با این مرد در سر میزی روبرو شدم. با آنکه خیلی جوان وزیبا و نجیب زاده بود مرد بد نامی بـود، ولی‌رفتار خوش‌آینـدی داشت.

تصادفاً دربازی از من برد . چون از این بابت راضی و خوشحال بود
مرا دعوت نمود که باتفاق بمنزل زن عمویش که شوهرش مرده بود
برویم . این بانو از اهالی‌شهر سویل بود وفقط یك دختر داشت که
این دختر مادرتو است و او نامزد همین یوان دوگارسیا بود . اما
نه‌بمیل خودش بلکه در هشت‌سالگی اورابااین مردنامزد کرده بودند.
باین ترتیب مجبور شده بود که رسماً نامزد دوگارسیا شود . زیرا
در این کشور اغلب زنها از روی اجبار بدون اینکه قلباً کسی را
دوست داشته باشند ازدواج میکنند و مادرت نیز یکی از آن ها
بود .

خلاصه مطلب را مختصر کنم. از آن دقیقه که چشمان من و
مادرت بهم افتادبیکدیگر علاقمند شدیم. یگانه‌آرزوی‌ما این‌بود که
تاآنجائی که امکان داشت همدیگر را بیشتر ببینیم و برای رسیدن
باین آرزو مشکلات زیادی نداشتیم زیرا مادر او نیز از برادر زادهٔ
شوهرش دوگارسیا نفرت داشت و از او میترسید ومیل داشت که در
صورت امکان دخترش را از دست وی نجات دهد . سرانجام من عشق
خودرا به مادرتو اظهار کردم و در بین ما سه‌نفر عهدپنهانی بسته‌شد
که اورا برداشته بانگلستان فرار کنم . اما دوگارسیا از این نقشه
بی‌اطلاع نماند .

ابتدابرای اینکه‌از شر من خلاص‌شود مرا بدوئل دعوت کرد.

ولی قبل از آنکه بتوانیم بروی هم شمشیر بکشیم ما را از هم جـدا کردند .

سپس او چند نفر اوباش استخدام نمود تا موقعی که شب در کوچه راه میرفتم مرا از بین ببرند . اما من همیشه در زیر لباسم زره زنجیری میپوشیدم لذا نوك خنجر آنها شکست وبجـای اینکه من کشته شوم یکی از آنها را از پا درآورم . دوگارسیا ازآن اشخاصی نبود کـه بزودی از میدان بدر رود. راه مطمئن تری را پیش گرفت . شبی که بنابود فـردای آن من ومـادرت بطـرف انگلستان رهسپار شویم در منزل آنها نشسته بودیم که ناگاه دونفر مردمسلح وارد شدند و بروی من افتاده کشان کشان مرا بزندان بردند . از آنچه که یکسال تمام در زندان کشیدم چیزی نخواهم گفت .

درشبی که قرار بود فردای آن مـرا بکشند ، مـردی وارد زندان من شد. من روی کاه دراز کشیده بودم. تازه وارد ازمن خواهش کرد که جرأت داشته باشم . زیرا بجوانی من رحم کرده میخواستند مرا آزاد کنند . ابتدا خنده های وحشیانه ای سردادم زیرا تصورمی کردم با این ترتیب میخواهند آزار تازه تری بمن برسانند. تا موقعی که از قید زنجیر های آهنین خـلاص شدم باورم نمیشد . لبـاسهای آبرومندی بمن پوشاندند ونیمه شب ازدر زندان خارجم کردند. آیا امکان داشت که خداوند چنین عنایتی درحق من کرده باشد؟

بهرحال بیرون‌زندان‌ناتوان وو-حشتزده‌ایستاده بودم. نمیدانستم بکدام سمت بروم. ناگاه زنی‌که سرتاپای خودرا با پارچه ای سیاه پوشانده بود نزدیکم آمد وآهسته چنین گفت:

– بیا زود برویم !

این زن مادرت بود .

او از خلال حرف های درشت وزنندهٔ دوگارسیا بسرنوشت من پی‌برده و بنجاتم کمربسته‌بود . سه‌بار نقشه های او نقش برآب شدو اماسرانجام‌کاری را که رحم وعدالت‌نتوانسته بود انجام دهد پول‌انجام داده وبرعدل وداد غلبه کرده بود .

بااینترتیب آزادی‌وزندگی درقبال مبلغ هنگفتی‌خریداری‌شد .

درهمان شب من‌ومادرت عروسی کرده‌بطرف‌شهر «قادس»فرار کردیم .مادرت ازعزیزان خویش و ازتمولی که پس‌ازپرداخت فدیهٔ نجات‌من برایش باقیمانده‌بودواز میهنش بخاطرمن دست کشید و بامن براه‌افتاد.آری‌عشق‌زن تااین‌اندازه‌قوی‌است .همه‌چیزمهیاشده‌بود. در بندرقادس دریك کشتی‌انگلیسی بنام «ماری» که بطرف «بریستول» حرکت‌میکرد برای‌ما بلیط‌تهیه‌شده بود. مادوروز ویکشب رادر بندر در میان بازوان یکدیگر باوحشت گذراندیم .

آنهائی که‌مرا از زندان‌نجات دادند چنین شایع کرده بودند که‌من‌بکمك‌قوای شیطانی موفق بفرار شده‌ام .آنها تمام کشوررا برای

پیدا کردن‌من‌زیرو رو کرده‌بودند .همچنین دو گارسیا وقتی دیده‌بود که‌ازنامزدش هم‌اثری‌نیست حدس‌زده بود که نباید درجای خیلی‌دوری باشیم .

در روز سوم باد مساعد وزید . بادبانهای کشتی را برافـراشته لنگررا برداشتند . در همان موقع که ملاحان میخواستند کشتی را چرخانده‌بحرکت درآورند قایق‌بزرگی که‌حامل بیست‌سرباز بودودو قایق دیگر بدنبال آن‌میآمدپیداشد. فریادکنان‌ناخدای کشتی‌را صدا زده‌دستوردادند که کشتی را از حرکت باز دارد تا کشتی‌اش‌راجستجو کنند.خوشبختانه‌دراینهنگام‌من‌درعرشهٔ کشتی‌بودم.همینکه‌میخواستم پائین‌رفته خودرا پنهان کنم مردی از قایق بلندشدو گفت :

ـاین‌همان‌مردمحکوم‌بمرگ‌است که از زندان فـرار کرده .

ناخدا از ترس اینکه کشتی‌اش را توقیف‌و خودش را زندانـی بکنندحاضرشده بود که مرابدست‌آنهابسپارد . من ازوحشت‌لباسهای خودرا پاره کـرده زخمهای وحشتناکی راکـه با شکنجه‌های پیاپی در زندان‌به‌بدنم واردآورده‌بودند نشان‌داده بملاحان گفتم :

ـشماها انگلیسی‌هستید !آیامراکه‌خونم ازخون‌شماست بدست این اجنبی‌های شیطان‌صفت‌خواهید سپرد ؟

سپس بزخمهای نیمه‌التیام‌یافتهٔ‌خوداشاره کرده گفتم :

ـاگرشمامرا بدست‌این‌جلادان بدهیدحتماًمراخواهند کشت .

اگر رحمی بحال من نمیکنید بزنم رحم کنید ! اگر بهر دوی ما رحم نمی کنید خنجری بدستم بدهید که بزندگی خود خاتمه دهم .

ناگاه یکی از ملاحان فریاد کنان گفت :

ـ توماس وینگفیلد! من یکنفر تا پای جان کنار تو خواهم ایستاد. اگر آنها بخواهند تو و زن نازنینت را بکشند باید قبلاً مرا از پا در آورند .

سپس کمانش را بدست گرفته تیری در آن قرار داد و بطرف قایق اسپانیائیها نشانه رفت. بعد از وی دیگران نیز یکزبان فریاد کشیده گفتند:

ـ شما شیطانهای بدجنس ! اگر مردی را از میان ما میخواهید بکشتی ما بیائید واو را با خود ببرید . ناخدا نیز از این حرکت شجاعانهٔ ملاحان خود بغیرت آمده بخواستهٔ اسپانیائی ها پاسخی نداد وبعده ای از ملاحان فرمان داد که بسرعت کشتی را حرکت دهند تا اگر سربازان اسپانیائی بخواهند بکشتی ما هجوم آورند ازدسترس آنها دور باشد. در اینموقع دو قایق دیگر که رسیده بودند بنزدیك کشتی آمده چنگك های خودرا به آن بند کردند و یکنفر اززنجیر کشتی خود را بالا میکشاند ومیخواست داخل عرشهٔ کشتی شود . این همان مردی بود که زمانی که بمن شکنجه میدادند پهلوی من میایستاد . با دیدن این مرد از شدت غضب خون در بدنم بجوش آمد . فوراً تیر کمانی را که بدست آن ملاح بود قاپیدم وبطرف وی نشانه

رفتم . تیر درست بهدف اصابت نمود زیرا در این کار مهارت داشتم . دستهای آن مرد فوراً سست شد و بدریا سرنگون گردید . پس ازاین حادثه دیگر کسی جرأت نکرد بالا بیاید . فقط با تیر کمان بجنگ ما آمدند . یکنفر از ما کشته شد . ناخدا دستور داد که تیر کمانها را رها کرده درپشت کناره های کشتی خود را پنهان سازیم . زیـرا دیگر بادبانها پراز باد شده و کشتی براه افتاده بود . یوان دوگارسیا در وسط یکی از قایق ها بپا ایستاده بود وبمن و زنم فحش میـداد ومیگفت بهـر ترتیبی که باشد روزی مـا را پیدا خواهد کرد . او گفت :

ـ اگر بیست سال هم بطول انجامد انتظـار میکشم و عاقبت سزای این خیانت شمارا خواهم‌داد. لوئیزادوگارسیا! این رابدان که هرجا خودرا پنهان سازی ترا پیدا خواهم کرد . وقتی مـا دو نفر روبرو شدیم یا بامن‌باسپانیابرخواهی‌گشت ویاتراخواهم‌کشت .

سرانجام ما بسوی انگلستان رهسپار شدیم و قایق ها از نظرما دور ماندند .

فرزند عزیزم ! اینست داستان جوانی من و چگونگی عروسی با مادرت که امروز اورابخاک سپرده‌ایم. می‌بینی که یوان دوگارسیا بقول خود وفا نموده است .

من روبه‌پدرم کرده گفتم :

- پدر اگر این جریان را قبلا بمن گفته بودید امروز روی زمین از وجود این تبهکار پاك شده بود و من مجبور باین مسافرت دوردراز نمیشدم -.

***

بهیچوجه نمیتوانستم حدس بزنم که این مسافرت منچه مدت طول خواهد کشید .

فصل سوم
وداع

درعرض دوازده روز که از مراسم بخاك سپردن مادرم میگذشت خود را کاملا مهیای سفر کرده و آماده حرکت بودم. اتفاقاً یك کشتی بادی از شهر یارموت بطرف قادس حرکت میکرد که اسم آن کشتی «ماجراجو» وظرفیتش صدتن بود وپشم وسایر اجناس راحمل میکرد وقصد داشت که در مراجعت شراب و چوب بار کنند. پدرم بلیطی برایم تهیه کرد. بعلاوه پنجاه لیرهٔ طلا خرجی بمن داد که بخوبی برایم کفایت می کرد. از تجارتخانه های یارموت نیز برای نمایندگی‌های آنها در شهر قادس نامه ها و سفارشاتی داشتم که نوشته بودنددرآنجا بمن همه نوع کمك ومساعدت نمایند.

کشتی ماجراجو روز سوم ژوئن آمادهٔ حرکت بود. اول ماه باتفاق پدرم بطرف یارموت حرکت کردیم. وقتی از تپهٔ کوچکی که طرف شهر «بان گی» قرار داشت بالا میرفتم، لحظه‌ای اسب خود را نگهداشته به دشت زیبائی که درآنجا بدنیاآمده بودم نگاه کردم. احساس نمودم که قلبم دارد میترکد. اگرقبلا از حوادثی که بنا بود برایم پیش آید اطلاع می‌یافتم شاید همان لحظه قلبم میترکید. اما

خدای بزرگ که بحکمت خود اینهمه بار بدوش بشر گذاشته‌لااقل انسان را از این بلیه محفوظ داشته است . اگر هر آئینه انسان از آیندهٔ خویش خبر داشت تصور میکنم بمیل خود راضی نمیشد که زنده بماند و شاهد دیدن حوادثی که برایش رخ میدهد باشد.

فردای آن روز سوار کشتی‌ماجراجوشدم‌وسرانجام براه‌افتادم. قبل از عزیمت قلب پدرم نسبت بمن مهربانتر وملایمتر شده بودچون بخاطر آورده بود که من عزیز وسوگلی مادرم بودم و میترسید که شاید دیگر بدیدار هم موفق نشویم . چنان حالش تغییر یافته بود که درآخرین لحظه‌جداً میخواست ازحرکتم جلوگیری کند ، امادیگر دست بکار شده و عذاب تلخی های جدائی و وداع را چشیده بودم و هرگز راضی نمیشدم که برگشته جلو برادر و خواهر و همسایگان مسخره شوم. لذا گفتم :

ــ پدرجان ! خیلی دیر این حرف را میزنید. خواست شما بود که من بروم . شما با کلمات تلخ و زننده مرا وادار باین مسافرت کردید . اکنون باید بروم .حتی اگر بدانم در مدت یك هفته ازبین خواهم رفت تصمیم خود را تغییر نمیدهم زیرا یك چنین سوگندی را بآسانی نمیشود شکست . تا موقعی که بعهد خود وفا نکرده ام دچار لعنت خدا خواهم بود .

پدرم آهی کشید و گفت :

ـ اینطور باشد پسر جان ! مرگ ناحق مـادرت مرا دیوانه کرده‌بود. حرفهائی زدم که میدانم یکعمر پشیمانی ببارخواهدآورد. هرچند میدانم زیاد عمرنخواهم کرد زیرا دیگرقلبم شکسته است . شاید می بایستی این مطلب را در نظر داشته باشم که خدا باید اورا بسزایش برساند پسرجان ! دربارهٔ من با بی‌مهری قضاوت‌مکن ! اگر بدیدارهم موفق‌نشدیم بدان که همیشه ترا دوست داشته و خـواهم داشت . تحت تأثیر علاقه‌ای که نسبت بمادرت داشتم آنچنان باخشونت با تو رفتار کـردم .

باو گفتم :

ـ میدانم پدرجان ، از شما دلگیر نیستم .

او گفت :

ـ توماس ! هر کجا باشی خدای خود ومیهن خود را فـراموش مکن ! همیشه خود را از جنجال ونزاع کناربکش و اززنان احتراز کن که آنها دام راه جوانی هستند . همواره مراقب رفتـار و زبان خودباش که این‌مطلب از همه چیز مهمتر است .

سپس بازوان خودرا دور شانه هایم حلقه کرد و از خداوند درخواست نمود که همواره مرا تحت عنایت و توجه خود قرار دهد. عاقبت از هم جدا شدیم و دیگر هرگـز اورا ندیدم . بـاآنکه سن متوسطی داشت و هنوز پیر نشده بود یکسال‌بعد از عزیمت من موقعی



که یك روز در کنار قبر مادرم در محوطهٔ کلیسای ویچینگام ایستاده بود دچار عارضهٔ سکتهٔ قلبی شد ودر گذشت . چنین اطـلاع یافتم که بعد از او برادرم در مزرعه و خانه جانشین وی شده است . خدا پدرم را غرق رحمت کند و روح اورا آرامش دهد .

دربارهٔ مسافرتم به‌بندر قادس چیز قابل نوشتنی ندارم. درخلیج «بیسکای» بادهای مخالفی‌وزیدن گرفت وما را بسوی بندر «لیسبون» کشاند . ناچار درآنجا توقف نموده کشتی را تعمیر کردند ومادوباره براه افتادیم وسرانجام بعد از چهل روز مسافرت در دریا سلامت به شهر قادس رسیدیم . در آنجا باد کتری بنام «اندرس‌فونسکا» که تبعهٔ خارجه ومرد بسیار خوب و متمولی بود آشنائی پیدا کردم و شاگرد او شدم .

فصل چهارم

ملاقات دوم

همینکه نزد دکتر فونسکا مستقر شدم فوراً دربارهٔ دو گارسیا مشغول تحقیقات گردیدم ، اما تمام تلاش من بی نتیجه ماند و وقتی این قضیه را با خونسردی مطالعه کردم دریافتم کـه در این شهر شانس پیدا کردن او برای من خیلی کم است .

اما باید تعریف کنم چگونه برای بار دوم با پسر عموی مادر و دشمن خودم دو گارسیا روبرو شدم . نیمه شبی تنها در قسمت خلوت این شهرقدیمی‌راه میرفتم. مسلماً در آن‌ساعت شب‌پا گذاشتن‌بجاهای خلوت خالی از خطر نبود،امابخاطر کاری کـه ارباب‌من بعهـدهٔ من واگذار کرده بودومی‌بایست‌تنهاآن‌راانجام بدهم،ناچار برفتن‌آن‌محل شدم. ازطرفی میدانستم که درآن شهردشمنی ندارم‌وبعلاوه با شمشیر دو گارسیا که‌باآن مادرم‌را کشته بودمسلح بودم . این شمشیرراهمیشه باین امید همراه‌خود داشتم که قاتل‌مادرم رادرهرجا ببینم‌بوسیلهٔ‌آن بسزایش برسانم .

دیگردراستعمال‌این‌سلاح بقدرکافی‌مهارت پیدا کرده‌بودم‌زیرا هرروزصبح مرتباً درس شمشیربازی یادمیگرفتم .

کارخودرا انجام‌داده آهسته‌بسوی خانه‌برمیگشتم . وقتی کـنار سدی که‌روی‌رودخانه« گوادال کویر » بودرسیدم‌برای تماشای‌زیبائی‌ـ های‌شب‌در آنجا ایستادم. کسانی که‌باین‌شهر مسافرت کرده باشند تصدیق میکنند که منظره‌ای زیباتر ازمنظرهٔ یکشب‌ماه‌اوت (مردادوشهریور) در « گوادال کویر » که اشعهٔ ماه‌تابش نقره‌فام خودرا روی آبهای‌آن می‌پاشد وبآن‌شهر قدیمـی زیبائی سحر آمـیزی میبخشد ندیده‌انـد . همچنان بدیوارهٔ سدتکیه‌داده‌مشغول‌تماشابودم که‌ناگاه گذشتن‌مردی را که درقسمت سایهٔ جاده‌حرکت‌میکرد احساس‌نمودم . ابتداتوجهی باونکردم امابعد صدای زمزمه‌ای بگوشم‌رسید. سرمرا بر گرداندم و دیدم آن‌مرد درراهی که بطرف رودخانه‌میرفت بازنی روبرو ایستاده ومشغول صحبت است . آنهادراینموقع درجائی قرار گرفته بودند که میتوانستم حرف آنها را بشنوم. آن‌زن گفت :

ـ یقین‌دارم تومراترك نخواهی کرد. پس‌از اینهمه عهدوپیمان وقولی که بمن‌داده‌وبامن عروسی کرده‌ای‌این‌اندازه‌بی‌رحم‌نخواهی‌شد. میدانی که من‌بخاطر توهمه چیز خودرا ازدست‌داده وحـال درمعـرض خطربزرگی هستم ، من...

در اینموقع صدای‌وی چنان‌آهسته‌شد که نتوانستم بقیهٔ‌حرفش را بشنوم . سپس‌مرد شروع بصحبت کردوباو گفت:

ـ ای زیبای زیبایان ! من هنوز هم ترامیپرستم، اما ناچار باید

مدتی از هم جداشویم وعجالةً این آخرین ملاقات وخداحافظی ما از همدیگر است چون غصه هائی در دل دارم وقلبم شکسته است ورنج میبرم . بعد بیتی بدین مضمون خواند: «زیر آسمانهای زیبا چشمان زیباتری میدرخشند ...» وباز نتوانستم بقیهٔ حرفهای او را که خیلی آهسته ادا میکرد بشنوم .

با شنیدن صدای حرف‌زدن این‌مرد ناگاه بدنم شروع بلرزیدن کرد. حقیقةً این‌صحنهٔ‌عاشقانه‌هیجان‌آور بود، اماعلت‌هیجان‌من‌تماشای آن صحنه نبود ، بلکه صدای این‌مرد بود که مرا بدینحال دچار کرد آیا امکان داشت که اوباشد؟

آن بانو باز بحرف خود ادامه دادو گفت :

ـ اوه .. شك ندارم که این اندازه ظالم نخواهی بود که مرا ، زن خودرا با این خطر ها و گرفتاریها که متوجه اوست تنها گذاشته وبروی . یوان ! خواهش میکنم مراهم با خود ببر !

بعد از ادای این‌جمله‌آن‌بانو بازوی وی را گرفته ونگهداشت، ولی آن‌مرد باخشونت اوراازخوددور کرد . درحالی که این‌کار رامی کرد کلاه لبه‌دارش بزمین افتاد ونورماه‌بصورتش‌تابید. اوه... خدایا! اوغیرازدوگارسیاکس دیگری نبود وهرگز اشتباه نمیکردم. همان صورت ظالمانه ، همان پیشانی بلند که‌علامت زخم داشت، همان لبان بهم چسبیده وهمان‌ریش نوکدار وموهای مجعد. باردیگر تقدیر اورا

درمقابل من‌قرار داده بود . ایندفعه می‌بایست او را بکشم ویااینکه اومرا میکشت .

دوسه قدم برداشته پیش‌رفتم ودر جلو او ایستادم وشمشیرم را از غلاف خود بیرون کشیدم . اوبا تعجب یك‌قدم به عقب برداشت و گفت :

ـ اوه... کبوترمن ! آیاچاقو کشی را برای کمك خود بهمراه آورده ای ؟ بعد روبمن کرد و گفت : « آیا دراین‌شب زیبا باینجهت باینجاآمدی‌که بکمك زیبائی قد برافرازی؟» باو گفتم :

ـ یوان دوگارسیا ! برای‌آرامش وآسوده ساختن روح‌زن کشته شده‌ای دراینجا هستم. آیا انگلستان و کنار رودخانه ای را درآنجا بیادداری ؟ آیا بانوئی که قبلا اورا میشناختی و در آنجا با او رو برو شده بعد او را با کمال بیرحمی کشتی بخاطر داری و یا اینکه بکلی همه را فراموش کرده‌ای ؟

شمشیر را جلو چشمانش گرفته گفتم :

ـ شاید بادیدن این لااقل آن واقعه را بخاطرآوری !

او گفت :

ـ اوه .. خدا !.. همان پسرهٔ انگلیسی که . . . دیگرنتوانست بحرف خودادامه دهد. من جملهٔ اورا تکمیل نموده گفتم :

ـ بلی ! همان توماس وینگفیلد که تراکتك زد و باطناب

بدرخت بست و حال باین قصد باینجا آمده که برطبق سوگندی که یاد کرده کار نیمه‌تمام خود را بآخر برساند . یوان دوگارسیا ! شمشیر بکش و آمادهٔ دفاع باش و گرنه درهمانجا که ایستاده ای ترا خواهم کشت .

وقتی دوگارسیا این‌حرفها راازمن شنید صورتش حالت گرگ بتله‌افتاده ای‌را بخود گرفت . متوجه بودم که او ابداً خیال‌جنگ و نزاع بامن ندارد. با آنکه اومرد دلیروشجاعی بود ولی در آن لحظه دچار تردید و ترس مبهمی شده بود.چنانکه بعد ها اطلاع یافتم باین علت ازجنگ‌با من ابا داشت که خیال میکرد زندگی وی بدست من خاتمه پیدا خواهد کرد و بهمین سبب بود که اولین دفعه‌ای که بامن روبرو شد سعی کرد آناً مرا بکشد. با ملایمت گفت :

ـ آقا، آخر جنگ تن‌بتن (دوئل) هم قوانینی دارد . دراینجا معمول نیست که درحضور یك زن دوئل کنند . اگر تصور میکنی که از من کدورتی داری هرجارا که قرار بگذاری ترا ملاقات خواهم کرد .

در ضمن اینکه حرف میزد از بالای شانه‌اش هم به‌پشت‌سرخود نگاه میکرد تابلکه راه فراری برای خود پیدا کند.

درپاسخ باو گفتم :

ـ هم اکنون باید با من دوئل کنی ! شمشیرت را آماده کن

والا کشته خواهی شد .

اوباجبار شمشیرش را از غلاف بیرون کشید وبجان هم افتادیم. صدای بهم خوردن شمشیر های پولادین آرامش وسکوت شب را بهم میزد. در ابتدای حمله او از من پیش بود زیرا کینه و انتقامجوئی من را وحشی و دیوانه کرده بود و نمیتوانستم بخوبی قواعد شمشیر بازی را



مراعات کنم، اما بزودی خونسردی خود را بازیافته حملات خود را آغاز کردم. قصدمن کشتن او بود ویقین داشتم اگر کسی میان ما حائل نشود محققاً او را میکشم. هنوز او بهتر از من شمشیر میزد، امامن جوان بودم

وحق بطرف من بود دو چشمانی به تیزی چشم بازشکاری ومچ قوی وفولادینی داشتم. بتدریج اورا عقب میزدم . دومرتبه نوك شمشیر من با بدن او تماس پیدا کرد. حال دیگر او پشت بدیوار کرده واز حمله دست کشیده و حالت دفاع بخود گرفته بود ومیخواست مرا خسته کند . در لحظه‌ای که غلبهٔ قطعی با من بود بخت از من رو گردان شد زیرا آن زن که تا آنموقع تماشا میکرد همینکه معشوق خود را درخطر مرگ دید فوراً جلو دوید ومرا ازپشت گرفت. بسرعت اورا تکان دادم وازخود دور کردم ولی همین مدت کافی بود که دوگارسیا ازموقعیت استفاده کند وضربتی بشانه‌ام بزند. حال برای حفظ جان خود مجبور بدفاع بودم. دراین هنگام پاسبانی از گوشهٔ سد پیدا شد درحالیکه سوت میزد و کمك میطلبید دوان دوان پیش ما آمد . با دیدن وی دوگارسیا بعقب برگشت وپا بفرار گذاشت و آن زن نیز شتابان اورا دنبال کرد ودیگر اثری از آن دو دیده نشد . اما پاسبانان بمن نزدیك شدند و ارشد آنها که فانوسی ـ بدست داشت مرا گرفت . با نوك شمشیر خود به فانوس زدم . فانوس بزمین افتاد و شعله های آتش زبانه کشید. من از این فرصت استفاده کرده بسرعت پا بفرار گذاشتم زیرا هرگز میل نداشتم که آنها مرا بگیرند و بدادگاه ببرند. درضمن این فرار بکلی فراموش کردم که دوگارسیا نیز دوباره خودرا ازچنگ من نجات داده و فرار کرده است .

دراین شهر بزرگ و پرجمعیت چگونه میتوانستم اورا دوباره پیدا

کنم .ازطرفی بخاطرم‌نرسیده بود که‌دوگارسیا چنانکه‌به« یارموت»
بانام مستعاری آمده‌بود حال‌هم‌ممکن‌است‌دراینجا بانام‌دیگری‌زندگی
کند .واقعاً برای‌انسان خیلی‌ناگوار است که‌تا این اندازه بموفقیت
نزدیك‌شود وناگاه آن‌راازدست بدهد .

فردای‌آنشب باطاق‌ارباب‌م که‌بعلت کسالت هنوز از رختخواب
بلندنشده‌بودرفتم .این کسالت شروع بیماری خطرناکی‌بود که‌بالاخره
بحیات آن‌بیچاره‌خاتمه‌داد . موقعی که‌دوائی‌رابرای او آماده میساختم
متوجه زخم‌شانه‌ام شدوازمن‌پرسید که‌چه‌اتفاقی برایم روداده است.
این‌سؤال بمن فرصتی داد که در بارهٔ سرگذشت خود با او گفتگو
کنم . باو گفتم:

ـ آیاحوصلهٔ‌شنیدن داستانی رادارید . زیرا احساس میکنم که
بکمك‌شمااحتیاج دارم . وی گفت :

ـ اوه... بلی... ازقدیم‌هم‌چنین‌بوده که‌پزشکان‌نمیتوانندخودراشفا
دهند،امابایددرشفای دیگران کمك کنند .عزیزم هرچه‌در دل داری
بگو !

در کنار تختخواب وی‌نشسته داستان‌را بدون کم وکاست برای
اوحکایت کردم. داستان‌مادرم وعشق پدرم‌نسبت‌باو وازدوران کودکی
خودم، بعدقتل‌مادرم‌بدست‌دوگارسیاوسوگندی که برای کیفررساندن
آن‌مرد یاد کرده‌بودم وبالاخره حادثهٔ شب گذشته‌را که‌چگونه‌دشمن

ازچنگم فرار کرد همه را یك بیك برایش شرح دادم . دکتر فونسکا در تمام مدتیکه من حرف میزدم در رختخواب خود نشسته در حالی که چانه‌اش را میان دو دست گرفته بود بدقت بروبم نگاه میکرد و بسخنانم گوش میداد . تا آخر یك کلمه حرف نزد و کوچکترین اشاره‌ای نکرد. وقتی من حرفهایم را تمام کردم او گفت :

ـ ای فرزند! تو عجب آدم دیوانه‌ای هستی! چرا در این باره چیزی بمن نگفته بودی ؟ اگر تا یکماه پیش از این سر گذشت اطلاع داشتم تا حال دوگارسیا بازجر و شکنجه جان سپرده بود و نه بادست تو بلکه در پنجهٔ عدالت. من این مرد را از اوان کودکی اش میشناسم و چیزهائی در بارهٔ او میدانم که لااقل برای دو مرتبه اعدام شدن او کافی است . او چهار پنج بار بدستم افتاد، گاهی با یك نام و گاهی با نام دیگری ، حتی یك بار خودش پیش من آمد و از من تقاضای کمك کرد ، اما عملی که انجام داده بود باندازه‌ای زشت و نابخشودنی بود که مرا از مداخله بازداشت. این شخص کثیف ترین و بدجنس ترین مردی است که در تمام این شهر می‌شناسم، بعلاوه باهوشترین و بی‌رحم ترین آنها است . او بدجنسی را برای اینکه درحق دیگران بدی وخباثت کند دوست دارد و بآن زنده و دلخوش است ودستهای وی بخونهای زیادی آغشته است. آن کتابچه‌های یادداشت را که درصندوق است بمن بده تا در بارهٔ دوگارسیا و بدجنسی های او مطالبی بتو بگویم .

بلندشدم و آنچه را که گفته بود انجام دادم او گفت :

ـ اینها اسناد و مدارك مخفی منست و غیر از من کسی نمیتواند اینها را بخواند زیرا همه با رمز و علامات نوشته شده است. خوب حالا آن علامت کجا است ؟ آها ... اینجاست پیدا کردم .جلد سوم را بده و صفحهٔ دویست و یك را باز کن !

بحرفهای او عمل کردم و دفتر قطوری را روی رختخواب جلو او گذاشتم . اوشروع بخواندن کرد :

ـ دو گارسیا، یوان، قامت، ظاهر، نام خانوادگی های قلابی... حال گوش کن .

در دو صفحه سطرها بهم نزدیك نوشته شده و علامات رمز گذاشته شده بود که دکتر فونسکا آنها را یك بیك برای من معنی میکرد. تا آن روز در بارهٔ کسی چنین پیشینهٔ کثیف و بدی نشنیده بودم. در این لیست سیاه دو قتل وجود داشت : رقیبی را بوسیلهٔ چاقو از پا در آورده بود و زنی را بوسیله سم کشته بود. حتی مطالبی بدتر از قتل هم در بارهٔ او در آن کتابچه وجود داشت و بقدری زشت بود که نوشتنش باعث خجالت است .

دکتر فونسکا با خونسردی گفت :

ـ بدون شك در بارهٔ او چیزهای دیگری وجود دارد که یادداشت برنداشته ام . با این اطلاعات که من در بارهٔ این مرد دارم اگر او دستگیر میشد و قتل هائی که مرتکب شده بود بثبوت میرسید کافی بود که خود را بالای

چوبه‌دار ببیند. بلندشو قلم‌وجوهر را بده باید اینهارا نیز بدفتر اضافه کنم.

سپس در دفتر رمز خود چنین نوشت: «در ماه مه سال ۱۵۱۷ دو گارسیا با یك کشتی تجارتی بانگلستان رفت. آنجا در دهکدهٔ «ویچینگام» از استان «نورفلك» لوئیزا وینگفلید را بقتل رسانید. مقتوله همان لوئیزا دو گارسیای سابق یعنی دختر عمو و نامزدوی بود. در ماه سپتامبر همان سال یا شاید پیش از آن «دونا ایزابلا» را که دختر یکی از خانواده های نجیب بود گول زد و با او ازدواج کرد و اما بزودی اورا ترك نمود.

دکتر فونسکا بعد رو بمن کرد و گفت:

ـ اگر دو روز قبل آنچه را که الان از تو شنیدم میدانستم حال این مرد بدجنس وظالم در زندان ودرجای امنی بود. شایدهم هنوز دیر نشده باشد. با آنکه هنوز کسالت دارم از رختخواب بلند میشوم تا ببینم چه کاری میتوانم بکنم. درهر حال غصه نخور. این کار را بعهدهٔ من بگذار ودرضمن بپرستاری خود مشغول شو. کارهائی را که لازم است خودم انجام میدهم. اما صبر کن! بگو یکنفر قاصد در اینجا حاضر کنند. امروز تا غروب آنچه را که دانستنش برای ما لازم است خواهم فهمید.

درشب همان روز دکتر فونسکا دنبال من فرستاد و گفت:

ـ تحقیقات لازمه را کرده‌ام. حتی برای اولین بار پس از سالها به مأمورین دادگستری خبر داده‌ام که هرجا دو گارسیا را ببینند فوراً او

رادستگیر نمایند، اما کسی نتوانسته است اورا پیدا کند . از خود اثری باقی نگذاشته و گم شده است. امشب به قادس نوشته ای میفرستم زیرا ممکن است از راه رودخانه به آنجا فرار کرده باشد .

فصل پنجم

کشتی طوفان زده

دکتر فونسکادر بستر مرگ تمام دارائی خودرا به توماس وینگفیلد بخشید. توماس اطلاع یافت که گارسیا به هندغربی (یعنی قسمتی از امریکا که درسال ۱۵۰۰ توسط کریستف کلمب کشف شده و باین اسم خوانده میشد) رفته است لذا تصمیم گرفت اورا دنبال کند. حال دیگر جز اینکه ثروتی را که ناگهان نصیبم شده بود جابجا کنم کاری نداشتم. در شگفت بودم که چگونه این ثروت بادآورده را درجای امنی حفظ کنم. برحسب تصادف شنیدم که همان کشتی «ماجراجو» که یکسال پیش با آن باسپانیا آمده بودم بازدربندر قادس لنگر انداخته است. بهترین راه این بود که پولهای نقد و اشیاء گرانبها را بوسیلهٔ آن کشتی بانگلستان ارسال نمایم تادرآنجا برای من نگهدارند. باین ترتیب به ناخدای کشتی که بامن دوست بود نامه‌ای نوشته و مشغول اقدامات شدم که شهر سویل را ترک گویم. خانهٔ فونسکارا به بهای نازلی فروختم. کتابها و نقره آلات وسایر اشیاء قیمتی را نگهداشته درصندوقها جابجا کردم و آنهارا از راه رودخانه همراه خود به قادس بردم تا بهمان نمایندگی هائی که از تجارتخانه های یارموت نامه سفارشی بآنها داشتم بسپارم.

پس از اتمام این کارها قسمت عمدهٔ ثروتم را که پول نقد و طلا بود با خود برداشتم و شهر سویل را که یکسال در آنجا گذرانده بودم برای همیشه ترك کردم . توقف من در آن شهر باخوشبختی توأم بود زیرا فقیر به آنجا آمده بودم و ثروتمند از آنجا برمیگشتم. با اینوصف از ترك کردن آن شهر خوشحال بودم زیرا در آنجا بود که دوگارسیا از چنگك من فرار کرده و در همانجا بود که دکتر فونسکا دوست و حامی عزیز خود را از دست داده بودم. بدون اینکه از اشیاء قیمتی و طلاها چیزی را از دست بدهم سلامت به بندر قادس رسیدم و زورقی کرایه کرده با آن بکشتی رفتم .ناخدای کشتی را که اسمش « بل » بود ملاقات کردم . او از دیدن من خیلی خوشحال شد سلامت و حالش خیلی خوب بود. از اینکه نامه هائی از انگلستان برای من آورده بود بسیار خرسند شدم، اما متأسفانه این نامه ها خبر های خوشی نداشت . نوشته بودند پدرم خیلی ضعیف و بیمار و بستری شده است .بعدها فهمیدم در همان روز که آن نامه ها را دریافت داشته بودم پدرم در کلیسای ویچینگام سکته کرده و فوت نموده است .نامه ها خیلی مختصر و غم انگیز بود. پدرم بعد از فرستادن من خیلی غصه خورده بود که چرا مرا باین کار خطرناك و پرزحمت وادار نموده است واحساس میکرده که دیگر بدیدار من موفق نخواهد شد و مرا بخدا سپرده و شب و روز بدرگاه خداوند دعا میکرده که مرا سلامت نگهدارد .

اطلاع از این نامه ها مرا متأثر کرد و بتفکر واداشت. در ته دلم

آرزوی دیدار میهن و کسان خودرا بیدار کرد باندازه‌ای که این آرزو شکل مرض بخود گرفت. خیلی میل داشتم قبل از در گذشت پدرم اورا ببینم اما سوگندی که یاد نموده بودم هنوز میان من و آرزوهایم حائل بزرگی ایجاد میکرد. مدتها بود تصمیم از بین بردن دو گارسیا را داشتم واحساس میکردم تا موقعی که سوگند خودرا ادا ننموده وظیفهٔ خود را بآخر نرسانده‌ام از زندگی لذتی نخواهم برد ومی بایست قبل از همه چیز اورا میکشتم زیرا عقیده پیدا کرده بودم که اگر انتقام مادرم را ازاو نگیرم این طوق لعنت همیشه بگردنم خواهد بود.

دراین ضمن پیش وکیلی رفتم که سندی را تنظیم کنم. آن را بانگلیسی ترجمه کردم. بموجب این سند تمام ثروت خودرا غیر از مبلغ مختصری که برای مخارج شخصی لازم داشتم بدست سه نفر سپردم که تا موقع برگشتنم برایم نگهدارند وبهر ترتیبی که صلاح میدانند آن را بکار بیاندازند. برای محکم کردن کار خود این اسناد را در کشتی پیش ناخدا «بل» ودو نفر دیگر امضا کردم وآنها امضای مرا تصدیق نمودند. همینکه این اسناد بامضا رسید ولاك ومهر شد آنها را با تمام طلاها واشیاء گرانبها که همراه داشتم رسماً به ناخدا سپردم که در شهر «بانگای» بدکتر «کریمستون» برساند ومزدش را ازوی دریافت دارد. چند نامه نیز راجع بزندگی خود در اسپانیا و راجع بطرز بدست آوردن این ثروت بدکتر کریمستون نوشتم وضمناً تأکید کردم که تا زنده‌ام دو گارسیا را تعقیب خواهم کرد.

باو نوشتم که ممکن است دیگران مرا دیوانه تصور کنند که چنین آرزو-هائی درسر میپرورانم، اما او نباید مرا ملامت کند چون وقتی تصمیم بانجام کاری بگیرم هیچ چیز حتی ترس از مرگ نیز مرا از آن منصرف نخواهد کرد . من بآن سوگندی که یاد کرده ام پایبند هستم و اگر عهد خود را بشکنم وجدانم هیچگاه آرام نخواهد بود زیرا میدانم که اگر از جستجوی قاتل مادرم دست بردارم هرگز خوشبخت نخواهم شد . اول وظیفه و بعد آرامش .اول تشویش و ناراحتی و بعد فرح و شادی . باو تذکر دادم که از بابت من نباید ترس و واهمه ای داشته باشد و امیدوارهستم که زنده بمانم ومراجعت کنم . اما تا مدتیکه دوگارسیا زنده است او را دنبال خواهم کرد .

در اینجا باید یادآور شوم که این نامه ها و سایر چیزهائی که بانگلستان فرستادم صحیح وسالم بدست «دکتر کریمستون» رسید و از داستان من همه در شگفت مانده بودند. وقتی صندوقها را باز و طلاها را وزن کرده بودند بر تعجبشان افزوده شده بود . زیرا در تمام شهر «بانگای» کسی بخاطر نداشت که چنین ثروت را در یکجا ببینند .

فردای روزی که طلاها و نامه ها را بناخدا «بل» سپردم حرکت کشتی «ماجراجو» را که بآرامی آبهای دریای قادس را میشکافت و پیش میرفت دیدم . مجبورم اعتراف کنم که بی اندازه غمگین و متأثر شدم . حاضر بودم آن ثروت را از دست بدهم تا آن کشتی مرا نیز باخود بانگلستان

ببرد، اما ارادهٔ من تزلزل ناپذیر بود. بالاخره کشتی های دیگری هم بودند که میتوانستند مرا بانگلستان برسانند .

تصادفاً یك کشتی بزرگ اسپانیائی که «پنج زخم» نام داشت آمادهٔ حرکت بطرف «اسپانیولا» بود و کالاهای تجارتی حمل میکرد. گذرنامه‌ای بانام مستعار «آئیلا» بعنوان یك تاجر برای آن کشتی گرفتم و برای رفع هر گونه سوءظن مقداری مال التجاره از انواع مختلف که بمن گفته بودند در هندغربی خوب فروش میرود خریدم و باخود بکشتی بردم . در اینموقع زبان اسپانیائی را خیلی خوب و روان حرف میزدم و ظاهر من نیز کاملا مانند یکنفر اسپانیائی بود. باینجهت ابداً برایم اشکال نداشت که خودرا بعنوان یکی از اتباع ملت آنها جا بزنم .

از این مسافرت مطلب زیادی برای تعریف ندارم جز عاقبت ناگوار آن . یکماه درجزایر قناری ماندیم . سپس بطرف «اسپانیولا» حرکت کردیم. ابتدا هوا بسیار آرام بود و بادهای موافقی میوزید . پس از اینکه یکهفته از عزیمت ما از شهر «سان دومینگو» گذشت هوا منقلب گردید و باد و طوفان شدیدی از طرف شمال برخاست و ساعت بساعت بیشتر شد. سه شبانه روز کشتی دردریا سرگردان بود و بسرعت ما را بطرفی که جهتش را نمیدانستیم میبرد. موقعی هوا قدری آرامش یافت و روشن شد که ما داشتیم غرق میشدیم ، زیرا آب زیادی داخل کشتی میشد ویکی از دکلهای آنرا آب برده و دو تای دیگرش شکسته بود . اما تمام این بدبختی ها در

برابر آنچه که بعد بسر ما آمد ناچیز بود.

روز چهارم در اثر موج بزرگی سکان کشتی از بین رفت و کشتی درمیان امواج خشمگین باینطرف و آنطرف میدوید. ساعتی بعد آبهای سبز رنگ دریا که داخل کشتی شد ناخدا را باخود برد. ما داشتیم غرق میشدیم. صحنهٔ دلخراش و وحشت آوری بود. از چند روز باینطرف مسافرین و ملاحان برای تسکین وحشت و آلام خود بمشروب پناه برده بودند. اکنون که مرگ را جلو چشم خود میدیدند گاهی دعا کرده و گاهی بدنیا و کائنات فحش میدادند. آنهائی که زیاد مشروب نخورده بودند و فکرشان خوب کار میکرد بعجله دست بکار شده دو قایق را پائین آوردند. من و یك کشیش که مرد لایق و قابلی بود داخل یکی از آنها شدیم. ابتدا این کشیش سعی داشت زنها و بچه‌ها را بر دیگران مقدم بدارد، اما کار آسانی نبود، چون ملاحان مست آنها را کنار زده کوشش میکردند خودشان بقایق‌ها داخل شوند. عاقبت یکی از آن قایق‌ها بدریا سرنگون شد و تمام سعی کشیش بهدر رفت. در این هنگام کشتی بطرفی متمایل شده داشت غرق میگردید. فوراً به کشیش اشاره نمودم که دنبال من بدریا بجهد تا خود را بقایقی که سالم مانده و پر از زن و بچه بود برسانیم. خوشبختانه در ین کار موفق شدم زیرا شناگر قابلی بودم و توانستم کشیش را نیز از غرق شدن نجات دهم. تازه داخل قایق شده باندازهٔ چندمتر پارو زده بودیم که بافریادهای وحشتناك کسانی که در عرشهٔ کشتی مانده بودند روبرو شدیم. کشتی «پنج زخم» سر-

انجام غرق شد ودر اعماق آبهای دریا مدفون گردیدو کم مانده بود که مارا نیز بطرف خود کشانده غرق کند . برای چند لحظه همه ساکت ومبهوت بودیم. همینکه جوش وخروش دریا کمی آرام شد دوباره بجهتی که کشتی در آنجا غرق شد پارو زدیم . قطعات خردشدهٔ کشتی سطح دریا راپوشانده بود. میان آنها تنها بچه‌ای راپیدا کردیم که به‌پاروئی چسبیده خودراروی آب نگهداشته بود .بقیه درحدوددویست نفر بطرز فجیعی همراه کشتی غرق ونابودشده بودند. اگر احیاناً کسی هم زنده مانده بود بااین جوش وخروشی که دریاداشت ودرتاریکی هواموفق به پیدا کردنش نمیشدیم .اساساً این پیش آمد بنفع مابود چون این قایق کوچك بیش ازچندنفری که داخل آن بودند ظرفیت نداشت .بین این عده فقط من و کشیش مردبودیم .باشروع تاریکی ،دریا نیز کمی آرامش یافت وماتا صبح مجبور بودیم سرقایق را درمقابل موجها نگهداریم کـه حقیقةً کار مشکلی بود. این کشیش خوش قلب بدرد دل یك یك زنها میرسیدو بدرگاه خدادعامیکرد که گناهان آنهارا ببخشدزیرا دیگر هیچکس امیدنداشت زنده بماند .

عاقبت شب بآخر رسید و سپیده دمید . اشعهٔ سرخ فـام فلق سطح آب دریـا را گلگون نمود . همگـی از دیدن طلوع آفتـاب خوشوقت و بدرگـاه خداونـد سپاسگـزار شدیـم ، زیرا تـا مغز استخوانهایمان خیس بـود و از سرمـا میلرزیـدیم . امـا دیـری

نگذشت که بدنهایمان خشك شد و گرما چنان شدت نمود که توانائی تحمل آن را نداشتیم . هنگامی که بقایق می‌پریدیم برای اینکه خودرازودتر از آن مهلکه نجات دهیم بهیچوجه بفکر برداشتن غذا وآب نبودیم و اکنون از تشنگی عذاب میکشیدیم . باد قدری تخفیف یافته بود . بکمك پارو ها و یك پتو بادبانی درست کردیم که ما را بسرعت بجهتی میبرد ، ولی اقیانوس خیلی بزرگ بود و ما نمی دانستیم بکدام سمت میرویم . هرساعتی که میگذشت تشنگی بیشتر ما را آزار میداد . بهنگام ظهر یکی از بچه ها مرد و اورا بدریا انداختیم . سه ساعت بعد مادرش ظرف بزرگی از آب تلخ و شور دریا را تا ته سر کشید . ابتدا خوشحال شد که عطشش رفع شده اما ناگاه حالت جنون پیدا کرد. جستی زد وخود رابدریا انداخت و در زیر آفتاب سوزانی که بالای سرما می‌تابید زیر آبهای دریافرورفت. در این قایق فقط من و کشیش قادربودیم بنشینیم. بقیه در کف آن دراز کشیده بودند وباتکان هرموجی مثل ماهی‌های نیم‌مرده روی‌هم افتاده ناله میکردند .

سرانجام شب فرارسید و آلام ما کمی تخفیف یافت زیرا هوا خنك‌شده‌بود، اما بارانی که اینهمه‌دعا کرده وآرزویش را میکشیدیم نبارید . همینکه آفتاب دوباره از آسمانی که لکه‌ابری در آن دیده نمیشد بالا آمد هوابقدری گرم شد که دیگر همه میدانستیم که اگر

ازجائی کمکی بمانرسد آخرین بارخواهدبود که طلوع آنرا می‌بینیم. یکساعت بعد بچهٔ دیگری مرد . موقعی که میخواستیم اورا بدریا بیاندازیم از دور یك کشتی دیدیم . ازحرکت آن چنین بنظر میآمد که از فاصلهٔ دوفرسخی ما عبور خواهد کرد . شکر خدا را بجا آورده پارو ها را بدست گرفتیم زیرادراین موقع باد ضعیف‌شده‌بود. ما بطرف امتداد کشتی پارو میزدیم. بعد ازآنکه در حدود یکساعت پارو زدیم بادبکلی ایستاد و کشتی درفاصلهٔ سه فرسخی توقف کرد. من و کشیش آنقدر پارو زدیم که فکرمیکردیم عاقبت‌از نفس‌افتاده خواهیم مرد ، زیرا گرمای آفتاب مثل تنور آتشینی مارا میسوزاند واثری ازبادنبود که قدری مارا خنك کند. لبهای ما از شدت تشنگی ترکیده بود. هنوز هم مشغول تقلا بودیم که ناگاه سایهٔ دکلهای‌آن را روی خوددیدیم .

ملاحانی که درعرشهٔ کشتی بودند بدقت بما نگاه میکردند . اینك در کنار کشتی قرارداشتیم . آنها درحالیکه بزبان اسپانیائی صحبت‌میکردند طنابی راپائین انداختند. چگونه بعرشهٔ کشتی‌رسیدیم درست نمیتوانم تعریف کنم . همانقدر بخاطرم مانده که درسایهٔ یکی ازبادبانها افتاده بودم وآبی راکه پی درپی میآوردند مینوشیدم . همینکه عطشم رفع شد بیحال افتادم وبغذائی که بدهانم میگذاشتند رغبت نشان نمیدادم . گوئی از حال رفته بودم . وقتی چشمانم را باز

نمودم آفتاب‌مستقیماً بسرم‌می‌تابید. خیال‌میکردم که خواب دیده‌ام. صدای آشنائی بگوشم خورد. در آنموقع در زیر سایهٔ دکل تنها بودم، زیرا سرنشینان کشتی در قسمت جلو کشتی دور جسمی که بنظرم جسد مردی بود حلقه زده بودند. کنار من ظرف بزرگی پر از غذا و یك بطری عرق قرار داشت. چون احساس کردم که‌حالم بهتر شده‌با اشتها غذا را خوردم‌ومشروب‌را نیز نوشیدم. تازه‌ازخوردن غذا فارغ شده بودم که آن‌مرد ها جسدیرا که یکنفر سیاه‌پوست‌بود بلند نموده‌بدریا انداختند. سپس سه‌نفر از آنها که از ظاهرشان‌پیدا بود افسر میباشند بطرف من آمدند. برای ملاقات آنها ازجای‌خود بلندشدم. یکی‌ازآنها که قدش بلندتر از دونفردیگر بود بامهربانی گفت:

ـ آقاماخوشحالیم که شماشانس بزرگی...

اما ناگاه حرفش را قطع نمود. آیا هنوز هم درخواب بودم یا این صدا را شناخته بودم؟ بالاخره روی این مردرا نگاه کردم. دیدم وی «یوان دوگارسیا» است. همانطور که من اورا شناختم لابداونیز مراشناخته بود.

وی گفت:

ـ اوه .. خدایا! چه کسی را در اینجامی‌بینم. آقای توماس وینگفیلد! سلام برشما! نگاه کنیدرفقا! این‌جوانی که دریابرای

ما تحفه آورده اسپانیائی نیست ، بلکه یك مزدور انگلیسی است .
آخرین بار که اورا دیدم در خیابانهای شهر «سویل» بود و درصدد بود
مرا بکشد . چون گفته بودم که از شغل او مقامات مربوطه را خبر



خواهم کرد اینك برای انجام مقاصدش به اینجا آمده است.

پاسخ دادم که دروغ است و من مزدور کسی نیستم فقط بیك منظور
در آن حدود مسافرت میکردم ... او حرفم را قطع نمود و گفت :

ـ لابد در نقشهٔ خود موفق شدی ! شاید کارت را خوب انجام دادی.
حالا بگو ببینم آیا تو انکار میکنی که توماس وینگفیلد هستی و اهل

انگلستان میباشی ؟

ـ نه انکار نمی کنم. من ...

ـ ببخشید ! پس چطور شده چنانکه رفیقت کشیش بمن حکایت نموده در کشتی «پنج زخم» باسم «آئیلا» مسافرت میکردی ؟

ـ یوان دو گارسیا! برای انجام مقاصد شخصی خودم باین اسم مسافرت میکردم.

ـ آقا اشتباه میکنی، اسم من « سارسدا » است. این آقایان هم می دانند که اسم من همین است . وقتی کسی را بنام دو گارسیا میشناختم که اکنون مرده است .

ـ دروغ میگوئی !... در اینموقع یکی از کسان دو گارسیا ضربتی بدهانم نواخت . دو گارسیا باو گفت :

ـ رفیق ! آرامتر ، دستهای خودرا بازدن این موش کثیف مکن! اگر میخواهی اورا بزنی با چوب بزن ! شنیدید که او اعتراف کرد که تحت نام مستعار مسافرت میکرده و یکنفر انگلیسی و از دشمنان کشور ماست . بعلاوه بشرافت خود قسم میخورم که این شخص مزدور بیگانه وخونش حلال است. حال آقایان، مطابق قانون ما در این کشتی قاضی هستیم و میتوانیم این شخص را محاکمه کنیم. اما شاید تصور کنید که چون این سگ انگلیسی بمن نسبت دروغگو داده ممکن است من عصبانی شده باشم وغیر عادلانه قضاوت کنم. باین جهت ترجیح میدهم که این کار بدست

شما صورت گیرد.

کوشش کردم که چند کلمه‌ای بگویم، ولی آن اسپانیائی که مرا زده بود شباهت به‌حیوان خونخـواری داشت. شمشیرش را کشید و قسم خورد که اگر دهان باز کنم مرا با آن دونیم خواهد کرد . ازاین رو ترجیح دادم که سکوت کنـم . وی گفت :

ـ آویزان نمودن این مرد انگلیسی ازدگل کشتی منظرهٔ زیبائی خواهد داشت . دراینموقع دوگارسیا که بابی اعتنائی آهنگی را زیر لب زمزمه میکرد تبسمی نمود .

ابتدا بدگل کشتی وسپس بگردن من نظر انداخت . آتشی که ازچشمان انتقامجوی او شعله‌ور بود نزدیك بود مرا بسوزاند . افسر سومی چنین گفت :

ـ فکری بهتر ازاین دارم . اگر اورا اعدام کنیم ممکن است مورد بازخواست قرار گیریم، بعلاوه باعث خواهدشد که پول هنگفتی را ازدست بدهیم . اوجوان تندرست وخوش هیکلی است . چندین سال می تواند در معادن کار کند . بگذارید اورا نیزهمراه با بار کشتی بفروش برسانیم یا اینکه اورا بعنوان پاداش بمن واگذار کنید . بنظرم با موقعیتی که دارم تقاضای مهمی نکرده‌ام .

با شنیدن این حرف متوجه شدم که قیافهٔ دوگارسیا درهـم رفت زیرا اومیخواست برای همیشه ازشرمن آسوده شود. وی گفت :

ـ رفیق ! من‌هم‌علاقه دارم که تو اورارایگان برداری، امابتو یادآور میشوم که خوب مواظب وی باشی و الا قصد جان ترا خواهد کرد .

آن افسر با خنده گفت :

ـ دوست ماباشکال این‌فرصت را پیدا خواهد کرد ، زیرااو در صدمتری زیر زمین کارخواهد کرد ومن هرگز بآنجا قدم نخواهم گذاشت. خوب مرد انگلیسی ! فکرمیکنم درقسمت پائین کشتی‌جائی برای‌تو هست .

یکی ازملاحان‌راصدا زد تا بندوزنجیرمردفوت‌شده‌را بیاورد. سپس‌جیبهای‌مرا جستجو کرد وچندسکه‌طلارا که برای مخارج‌خودم همراه داشتم از من گرفتند و ساق‌پا و گردنم‌را با زنجیر بستندومرا بقسمت زیرین کشتی بردند . قبل از آنکه‌پائین‌بروم ازقرائن‌فهمیده بودم که بار این کشتی چیست . پر از اسیرانی بود که آنهارا از «فرناندینا» یکی‌از جزایر «کوبا» ربوده ومیخواستند در «اسپانیولا» بفروش برسانند . منهم جزو این اسیران‌شدم .

نمیدانم چگونه وضع دهشتناك این جایگاه‌را حکایت کنم . ارتفاع محلی که‌مارا محبوس کرده‌بودند بیش ازدومتر نبود. اسرا در کف کثیف وپر ازآب آن بزنجیر کشیده تا بخواهید رویهم انباشته شده‌بودند . یك هفته قبل در موقع حرکت کشتی زن ومرد و بچه

مجموعاً متجاوز ازدویست نفر میشدند ، اما اکنون در حدود بیست نفر آنها که عدهٔ قابلی نبود مرده بودند ، زیرا اسپانیائیها انتظار داشتند که در این تجارت شیطانی یک سوم الیَ یك پنجم کالای خودرا ازدست بدهند . آنها مرا کشان کشان به آن محل بردند ومیان یك عده زن و مردسیاهپوست بستند . پاهایم درآب بود. اسپانیائیها باخندهٔ مسخره‌آمیزی گفتند اینجا برای یك مرد انگلیسی بستر خوبی است . سپس مرا ترك کردند و رفتند .

مدتی مقاومت کردم ولی بالاخره خوابم برد . شایدهم ازحال رفته وبیهوش شده بودم . گویا یك شبانه روز اینحال را داشتم .

وقتی چشمانم را گشودم دیدم آن افسر اسپانیائی که مرا باو واگذار کرده بودند فانوس بدست بالای سرم ایستاده ودستور میداد که بندهای دست وپای زنی را که کنار من بسته بودند ومرده بود باز کنند . درروشنائی فانوس پی بردم که آن زن دچار مرض وحشتناك طاعون سیاه که تا آنوقت نظیرش راندیده بودم شده است . تنها این زن نبود که مرده بود ، بلکه بیست نفر دیگر بهمین سر نوشت دچار شده بودند . همچنین عدهٔ زیادی مریض بودند. متوجه شدم که اسپانیائیها فوق العاده دچار هراس شده اند، زیرا نمیتوانستند این بیماری را تشخیص دهند . آنها سعی داشتند باتمیز کردن آن محل و همچنین با ایجاد چند روزنه جهت جریان هوای آنجا ازشدت بیماری بکاهند .

اگر اینکاررا نمیکردند ، تردیدنداشتم که‌بدون‌استثنا همه میمردند . منهم‌باین‌علت از چنگك این بیماری‌جستم که یك روزنهٔ بزرگك‌درست بالای سرم‌باز شده‌بود . تاآنجا که‌بند زنجیر ها اجازه میداد سرپامی‌ایستادم وهوای‌تازه‌تنفس میکردم. اسپانیائی‌ها آب و نان کیك‌برایمان آوردند . باولع‌زیادی آب‌را خوردم ، اما نتوانستم نان‌را بخورم زیرا طعم‌بدی‌داشت .

صداهای‌ناهنجار ومنظرهٔ غم‌انگیز اطرافم‌چنان‌وحشت آوربود که نمی‌خواهم در این‌باره‌چیزی‌بنویسم . در تمام‌مدت‌روز ازحرارت سوزان آفتاب میسوختم زیرا آفتاب‌از روزنه‌ای که در عرشهٔ کشتی ایجاد کرده بودند مستقیماً بسرم می تابید و جریان هوا بهیچوجه احساس نمیشد . گویا بادبکلی قطع‌شده‌بود . پاشنه‌هایم را روی یکی از میله‌های کشتی گذاشته بودم‌و پشتم‌بطرف کنار کشتی‌بود. در وضعی قرار داشتم که میتوانستم پای کسانی‌را که درعرشهٔ کشتی آمد ورفت داشتند‌ببینم .

ناگاه متوجه شدم که یکی از آنها لباس کشیشی‌بتن دارد . حدس زدم که باید رفیقم باشد . آهسته اوراصدا زدم. همینکه مرا شناخت درعرشهٔ کشتی نشست وچنین‌وا نمود کرد که دارد استراحت میکند . با اینترتیب ماتوانستیم با هم‌حرف بزنیم . او چنانکه من‌هم حدس زده بودم گفت باد قطع شده و یکنوع بیماری مسری در

کشتی شیوع پیدا کرده و یك‌سوم افرادرا از پا در آورده‌است . بنظر وی‌خداوند‌در کیفرو پاداش‌ظلم‌و بی‌عدالتی‌ها که این‌اسپانیائیهامر تکب شده ومیشوند آنهارا باین‌بلا دچار کـرَده بود . در پاسخ گفتم که بدبختانه این قصاص گریبان ظالم و مظلـوم هر دو را گـرفته‌است . سپس‌ازاوپرسیدم‌دو گارسیا که او را «سارسدا» می‌نامیدند کجاست . اطلاع داد که او نیز از امروزصبح بیمار شده‌است . ازاین خبر خیلی خوشحال شدم . اگرچه کینهٔ دیرینه با او داشتم اما میتوانید حدس بزنید که بعد از این‌رفتار ظالمانه که‌در کشتی‌با من کرده‌بود چگونه آتش کینه‌و نفرت‌را دردلم شعله‌ور کرده‌بود. سرانجام کشیش ازجای خودبلند شدواز من‌دور شد . دیری نگذشت که‌باغذا وشربت آبلیمو باز گشت . گوئی‌این‌آشامیدنی ازآسمان‌برایم نازل‌شده بودوبی‌اندازه دردهانم مزه کرد .اواین غذاهارا ازآن‌روزنه‌بمن‌داد .بادستهای‌زنجیر کشیده آنهارا گرفته‌وخوردم.سپس‌مرا بایکدنیاغم‌تنها گذاشت ورفت. تافردای آن‌روزازاو خبری‌نداشتم .آن‌روز گذشت‌وآن شب‌طولانی‌نیز سپری‌شد .اسپانیائیها باردوم بآنجاآمدند .چون چهل‌نفر دیگر مرده بودندومی‌بایستی‌اجسادآنهارا ازآنجاببرند.عدهٔ‌دیگری‌نیز بیمار افتاده بودند .بعداز رفتن‌آنها ازجای‌خود بلندشدم .ازسوراخ بالای‌سرم نگاه کردم که‌شایدرفیقم کشیش‌را پیدا کنم .امااوپیدانبود ودیگرهیچوقت اورا ندیدم .

فصل ششم

توماس بساحل میرسد

مدت یکساعت ، شاید بیشتر گردن کشیده باطـراف نگـاه میکردم و درجستجوی کشیش بـودم . سرانجام دیگـر خسته شده و میخواستم بنشینم که گذشتن دامن زنی را در بالای سر خود دیدم. از لباسش دریافتم که این زن یکی از کسانی است که باهم در قایق بودیم . زمزمه کنان گفتم :

ـ خانم ! شمارا بخدا بحرف من گوش کنید . من همان آئیلا هستم که درقست زیرین کشتی میان اسیران بزنجیر بسته شده‌ام . او ابتدا تعجب کرد بعد مثل کشیش در همانجا روی زمین نشست. وضع اسفناك خود را برایش بیان کردم . درپاسخ گفت :

ـ افسوس آقا! وضع ما نیز بهتر ازشمانیست . این ناخوشی مهلك بجان همه افتاده و تا حال شش نفر مرده‌اند . عده‌ای هم باناله و فریاد های وحشتناك آخرین نفسهای خودرا میکشند ، ایکاش دریا همهٔ ما را بکام خود فرو میبرد . مادرم مرده وبرادر کوچکم درحال احتضار است. ازوی پرسیدم که کشیش کجا است ؟ گفت :

ـ امروزصبح مرد واورا بدریاانداختند . قبل ازمرگش راجع بشمابامن صحبت کرد و ازمن خواهش نمود که اگر بتوانم بشما کمك

کنم .

ـشاید بتوانید برایم غذا و آشامیدنی پیدا کنید . خـدا روح دوستمان‌را آرامش دهد. خوب کاپیتان‌سارسدا چطور شد ؟ مرده؟

ـنه‌آقا! میان کسانی که باین‌بیماری‌مبتلاشده‌اند تنها اوبتدریج حالش خوب میشود . حال باید پیش برادرم بروم ولی قبل از رفتن در صدد هستم غذائی تهیه کرده و برایتان‌بیاورم .

اورفت وچندلحظه بعد با قدری گوشت ویك‌شیشه‌شراب که‌زیر دامنش پنهان کرده‌بودبر گشت. همه‌را بااشتها خوردم‌واورادعا کردم. آن زن با این ترتیب دوشب متوالی برایم غذاآورد. درشب دوم گفت که‌برادرش مرده‌است واز سرنشینان کشتی‌فقط پانزده مرد ویك‌افسر ازبیماری جسته وسلامت‌مانده‌اند وحال خودش‌هم خوب‌نیست.همچنین گفت که آب‌آشامیدنی تقریباً تمام‌شده فقط غذای مختصـری برای اسیران باقی مانده است . پس از آن دیگرنیامد . بنظرم اوهم بیمار شده ومرده‌بود .

بیست ساعت‌بعداز آخرین ملاقات با این‌زن آن کشتی لعنتی را ترك گفتم. یك‌روز تمام کسی بسراغ ما نیامد وبرای اسیران آب و غذانیاوردند. بعضی هاهنوز زنده‌بودند،اما اکثراً احتیاج بغذانداشتند زیرا بیماری‌طاعون آنهارا از پادرآورده بود ، اما من از چنگك این مرض نجات یافته بودم، ولی بزودی دریافتم که دیگر قادرنخواهم‌بود

بزندگی ادامه‌دهم . از خدا میخواستم که بمن نیز مرگ دهد تا از بندزنجیر واز زندگی کردن درچنین جای شوم و مرگ آور خلاص شوم ...

آن روز زیر حرارت‌سوزان آفتاب بدون اینکه کمترین‌بادی بوزد بسر رسید وبالاخره شب شد . فریادهای وحشتناك کسانی که در حال احتضار بودند در دل شب رعب و هراسی درقلبهای ما ایجاد میکرد .

سپیده‌دم باصدای بهم‌خوردن زنجیر ها از خواب بیدار شدم . دیدم که‌اسپانیائیهادرزیرروشنائی فانوس مشغول باز کردن زنجیرهای مرده هاوزنده هاهستندوازیکی‌از روزنه های عرشهٔ کشتی‌طنابی‌بپائین انداخته اند که سیاهپوستان را باآن می‌بندند وآنها رابالا می کشند . ازصدای شلپ وشلپ‌آب‌آرام‌دریا به‌بقیه جریان پی‌بردم . فهمیدم که تمام اسیران‌را زنده‌یامرده بدریامیاندازند که دیگر احتیاج بآب نداشته باشند ، به‌این‌امید که بدینوسیله بقیهٔ اسپانیائی ها را که زنده مانده‌اند نجات دهند مدتی مشغول تماشای کار آنها بودم . دراین‌فکر بودم که‌آیامراهم‌بدریاخواهندانداخت‌یانه. باآنکه‌آرزوی‌زنده‌ماندن درمن‌قوی‌تر بودولی تصمیم گرفته بودم که تلاش‌بیشتری‌نکرده بمرگ تن‌دردهم. خوب‌میدانستم که احتمال زنده ماندنم‌خیلی کم است،چون میدیدم ملاحان اسپانیائی که ازترس جانشان جنون‌پیدا کرده‌بودند

پائین آن راجلو رانده‌موفق شدم که به‌دوطرف لبه‌اش بچسبم . تانصفه پراز نان کیك بود چون داشت فاسد میشد آن‌را به‌آب‌انداخته‌بودند. وزن همین نانهای فاسد بود که آن چلیك را بشکل عمودی روی آب نگهداشته بود . حال دراین فکر بودم که چگونه درون چلیك بروم تاااز شرماهیهای کوسه درامان باشم . امابچه ترتیبی‌می‌توانستم این‌کار را انجام دهم عقلم نمیرسید !

موقعی که حیران وسرگردان بفکر فرو رفته بودم خوشبختانه تصادفاً سرم را برگردانده بعقب نگاه کردم. دیدم که درحدود بیست متر آنطرف تریك کوسه ماهی بسرعت بطرف من‌پیش‌میآید . ناگهان باوحشت‌به دوطرف چلیك چسبیدم ودهانه‌اش راپائین کشیدم . آب‌از هرطرف داخل آن شد. زانوهایم راتا کردم . تا این ساعت نمیدانم چگونه این‌کار را انجام دادم . چون لحظه‌ای بعد خود رادر داخل چلیك‌یافتم وفقط ساق‌پایم‌قدری زخم برداشته بود . باوجودیکه‌قایقی پیدا کرده بودم خوداین قایق در شرف غرق شدن بود ، زیرا حال دیگرلبهٔ چلیك بیش از یك بند انگشت باآب دریافاصله نداشت . میدانستم که اگر باندازهٔ یك‌سطل آب بیشتر داخل آن شود دیگر نخواهد توانست وزن مرا تحمل کند . همچنین در اینموقع بالهای ماهی کوسه را بفاصلهٔ چهار متری خودمیدیدم . ناگاه چلیك‌باضربات نوك دماغ اوبلرزه‌درآمد . بعجله مشغول بیرون ریختن‌آب بادستهای

خودشدم . درحینی که این عمل را را انجام میدادم لبهٔ چلیك کم کم داشت بالامیآمد. همینکه بفاصله دو بندانگشت از آب رسید کوسه‌ماهی روی آب آمد ودر اطراف چلیك دور زد. صدای برخورد دندانهایش را باچوب و آهن میشنیدم. چلیك را بطرفی خم نموده بود ودوباره آب داخل آن میشد . اگر باز ماهی بآنجا برمیگشت کارم تمام بود اما مزهٔ چوب وآهن بذائقه‌اش خوش نیامد وازآنجا دورشد . ساعتها بالهای او را از فاصلهٔ دور میدیدم. حال دیگر وقت پیدا کرده بودم که قدری استراحت کنم و بخودیاد آورشوم که تمام این کوشش‌ها بی‌نتیجه است زیرا عاقبت می‌بایست یااز تشنگی ویادر آغوش موجهای دریا هلاك شوم .

رو بدرگاه خدا نموده مشغول دعاشدم. چنان از ته دل باخداوند در راز ونیاز بودم که عاقبت قلبم آرامشی پیدا کرد و روزنهٔ امیدی در دلم باز شد . پیش خود فکرمی کردم که واقعاً جستن من از این همه خطر ها که در این چند روز اخیر برایم اتفاق افتاده ابتدا از کشتی طوفان زده سپس از طاعون و از تشنگی و گرسنگی در کشتی اسرا و حالا هم از دندانهای تیز وظالمانهٔ کوسه‌ماهی واقعاً یکنوع معجزه بوده است .

دوباره جرأت خود را بازیافته بودم . حتی حالم چنان بجا آمد که متوجه زیبائیهای شب شدم. دریا مانند استخری آرام بود وبادی نمیوزید. ماه داشت کم کم غروب میکرد . هزاران ستارهٔ درخشان

با تلؤلؤعجیبی که ماهرگز درانگلستان نظیرآن را ندیده ایم آسمان را پرورروشن کرده بود .

ستاره ها بتدریج درخشندگی خودَ را از دست دادند ویك بیك محو شدند . سرانجام سپیده زد و اولین اشعهٔ خورشید سطح آب دریا را سرخ فام نمود ، ولی دیگر نمی‌توانستم پنجاه قدم بیشتر را ببینم زیرامه غلیظی روی دریای آرام راپوشانده بود . یکساعت طول کشید تا اینکه هوا صاف شد . حال دیگر آفتاب می‌تابید و من میتـوانستم اطراف خود را ببینم. با کشتی خیلی فاصله گرفته بودم و تنهاد گل‌ـ های آن را میدیدم . طولی نکشید که آنها نیز از نظرم محو شدند . غیر از یك طرف روی دریاهمه جا روشن بود . در آن طرف توده‌ای ضخیم وآرام ایستاده بود که درست نمی‌توانستم‌بفهمم چیست . حـال گرمای‌آفتاب‌شروع شده بودوتشنگی‌عذابم میداد زیرا یك شبانه‌روز بود که آب نخورده بودم .

از وضع اسفناك خود که چگونه ساعتها پشت سرهـم تشنه و گرسنه وسربرهنه زیرآفتاب سوزان از عطش له‌له کنان گذرانده‌ام در اینجا چیزی نخواهم گفت . درحالیکه آفتاب سوزان استوا درست بسرم میتابید سرم سنگین شد . از افتادن توی آب خـود را بسختی نگهداشته از حال رفتم . درست نمیدانم آیا بخواب رفته و یا غش کرده ازهوش رفته بودم. وقتی چشمانم راگشودم دیدم که‌خوشبختانه

آن قسمت تاریك دریا که تصور میکردم توده های غلیظ مه است در حقیقت غیر از خشکی چیز دیگر نبوده و بدسیله جذر و مد دریـا بسرعت بطرف دهانهٔ یك‌رودخانهٔ وسیع کشیده میشوم . صدای چهچهٔ پرندگانی کـه دسته دسته مشغول شکار ماهـی بودند بگوشم خورد . مشغول تماشای پرنده‌ای شدم که یك‌ماهی بوزن در حدود دو کیلو را شکار نموده بود ونمیتوانست‌آنرا بلند کند، اما بامنقارش آنقدر زد تا ماهی را کشت وهمانجا مشغول خوردنش‌شد. همینکه باچلیك بنزدیك آن پرنده رسیدم بقیهٔ ماهی را از چنگش بدر آوردم و نپخته و خام شروع بخوردن آن کردم .

بعد از خوردن مقداری از آن بقیه را در جیب کتم گذاشتم . بزودی متوجه شدم کـه بقیه فاصله تا ساحل را نمی توانـم با آن چلیك ایستاده طی کنم لذا خودرا بآب انداخته‌وروی‌آن سوار شدم . حال نزدیك ساحل مواجه با موج‌های شکننده شده بودم . با زحمت زیاد میتـوانستم‌خـود را روی چلیك نگهدارم . سرانجام بخت بامن یاری کرد وتخته پاره‌ای را که روی‌آب رودخانه شناورمیآمد گرفتم وبکمك آن چلیك خود را بطرف ساحل راندم . بدون حادثهٔ تازه‌ای بساحل رسیدم. حقیقةً بختم بلند بود زیرا آب رودخانه‌پراز تمساح بود ومن ازاین قضیه اطلاع نداشتم .

وقتی بساحل رسیدم هنوز پا بخشکی نگذاشته بودم که کشش

آب مرا دوباره بطرف دریا راند . در ده دقیقه آخر تمام قوای خود را جمع کردم و بار دیگر چلیك را بطرف ساحل بردم . اما در عمق یك متری چلیك دیگر حرکت نکرد . ناچار آن را رها کردم و خود را بآب انداختم و قدم زنان بخشکی رسیدم . فوراً روی زمین دراز کشیدم تا کمی استراحت کنم و بدرگاه خدا شکر گزارشوم که مرا از این مهلکه نجات داده است .

در آنموقع بیشتر از تشنگی رنج میبردم ونمی‌توانستم زیاد در آنحال باقی بمانم . بزحمت دوباره بطرف کنار رودخانه رفتم و به حوضچه‌ای که از آب باران پر بود رسیدم . آبش خوب و آشامیدنی بود . در حالیکه از شدت خوشحالی بگریه افتاده بودم ، تا توانستم از آن آب نوشیدم .

بعد از آشامیدن آب و شستن نمکها از سر وصورت خود بقیه ماهی‌ای را که درجیب داشتم بیرون کشیدم وهمچنانکه خدا را شکر میکردم آن را خوردم و جان تازه ای گرفتم . سپس درسایهٔ بوته ای که گلهای سفید داشت دراز کشیده بخواب خوشی فرو رفتم .

فصل هفتم

سنگ قربانی

وقتی صبح فرا رسید ، خود را در وضع اسفناکی یافتم. صورتم از نیشهای زهرآلود مگس ها و حشرات مثل کدو تنبل ورم کرده بود و سایر قسمتهای بدنم نیز چندان تعریفی نداشت . با وجود آنکه ازشدت سوزش وخارش قدرت نداشتم خود را سرپا نگهدارم اما مثل دیوانه ها جست و خیز میکردم و باینطرف وآنطرف میدویدم . در میان این باطلاق بزرگ جائی‌وپناهگاهی دیده‌نمیشد. نمیدانستم کجا بروم . ناچارراه کنار رودخانه را انتخاب کردم. در حین قدم‌برداشتن تمساح ها و مار ها را بیدار میکردم . دیگر فهمیده بودم که با این زجر وعذاب نخواهم توانست مدت زیادی زنده بمانم . تصمیم گرفتم تاآنجا که‌توانائی دارم پیشروی کنم تا اینکه از هوش بروم یابمیرم و از این وضع ناگوار رهائی‌یابم .

مدت یکساعت ، شاید بیشتر پیش رفتم تا بجای باز وخالی از بوته ونی رسیدم . در آنجا رقص کنان وجست وخیز کنان با دستهای بادکردهٔ خود با پشه هائی که‌بالای‌سرم وزوز میکردند مشغول‌مبارزه شدم . دیگر چیزی بآخر کارم باقی نمانده بود و قوایم رو بتحلیل

میرفت که ناگاه بگروهی از مردان رسیدم. رنگ صورت آنها تیره بود ولباسهای سفیدی بتن داشتند ودر کنار رودخانه ماهی صید میکردند. پهلوی آنان قایق های متعددی قراد داشت ودر آنموقع مشغول خوردن غذا بودند ، اما همینکه چشمشان بمن افتاد همه یکزبان فریاد کشیده دست باسلحه بردند . سلاح آنها عبارت از تیرو کمان وچماق وسیخ بود .

آنها بطرف من حمله کردند. خیال داشتند مرا بکشند . فوراً برای جلب مرحمت و کمك آنها دستهای خود را بالا بردم . وقتی آنها مرا عاجز وبدون اسلحه دیدند سلاح های خود را زمین گذاشته بامن مشغول صحبت شدند . من با تکان دادن سر به آنها حالی کردم که حرفشان را نمی‌فهمم وبعداول بدریا وسپس بصورت ورم کردهٔ خود اشاره کردم . آنها سرشان را بعلامت تصدیق تکان دادند. یکی ازایشان بطرف قایقی رفت و از آنجا مرهمی قهوه‌ای رنگ و خوشبو همراه آورد . همینکه آن مرهم را روی زخمهای بدنم مالیدند سوزش وخارش بطور عجیبی آرامش یافت، گوئی مزهٔ آن بذائقهٔ حشرات بد آمده بود که دیگر مزاحم من نشدند.

بعد ایشان بمن غذائی از ماهی کباب شده ونان ویك آشامیدنی قهوه‌ای رنگ و گرم لذیذی دادند که بعد ها فهمیدم شوکولات بود . پس از آنکه ازخوردن غذا فارغ شدم ، آنها مدتی باهم آهسته

مشغول مذاکره شدند وسپس بمن اشاره کردند که داخل یکی ازقایق ها شوم‌وحصیری دادند که روی‌آن‌بنشینم. من‌امرآنها رااطاعت کردم. سه‌مرد دیگر نیز همراهم آمدند، زیرا قایق بزرگ و جادار بود. یکی از آنها که‌مرد بسیار جدی ومهربان بنظر میآمد وگویا بر آن دسته ریاست داشت در کنار من نشست و دوتای دیگر رو بروی ما جا گرفتند وبوسیلهٔ پارو ها قایق را حرکت دادند. سه قایق دیگرنیز دنبال ما می‌آمدند. هنوز یك فرسخ طی نکرده بودیم که مراخواب در ربود.

پس از ساعتها وقتی بیدار شدم نیروی تازه ای احساس کردم. دیگر آفتاب داشت غروب میکرد ولی با کمال تعجب دیدم که آن مرد موقر که در کنارم نشسته بود بوسیلهٔ یك شاخهٔ پربرگ مرا باد میزند وپشه ها را از سر وصورتم دورمیکند. رفتار محبت آمیز او بمن فهماند که در خطر نیستم و بامن بدرفتاری نخواهد شد و از این بابت ترس‌وواهمهٔ‌من‌قدری تخفیف پیدا کرد. درشگفت بودم که به‌چه کشورعجیبی‌آمده‌اموساکنین‌آن‌چه جوراشخاصی‌بایدباشند، امابزودی این فکر ها را رها کرده درعوض مشغول تماشای زیبائیهای اطراف شدم. مسیر ما در رودخانهٔ کوچکی بود. بزودی به نیزاری رسیدیم که هر دوطرف آن خشکی و پر ازدرختهای بلند بود و بعضی از آن درختها حقیقةً بسیار زیبا بود. پیچکها تا نوك این درختها بالا رفته

سپس مانند ریسمان آویزان‌شده بودند وروی آنها گلهای سفیدوزیبا روئیده بود ؛ خلاصه منظرهٔ دلفریبی را تشکیل میداد . در شاخه‌های درختان پرندگان بزرگ‌ورنگا رنگ که صدای خشنی داشتندنشسته بودند و وقتی‌از کنارشان رد میشدیم ، از گلوی خود صدا های‌عجیبی درمیآوردند . میمون‌هانیز ازشاخه‌ای بشاخهٔ دیگرجست و خیزنموده شکلك درمیآوردند .

وقتی‌آفتاب آخرین اشعهٔ طلائی خود را روی این کشورعجیب پاشید وغروب کرد ، قایق ها درکنار محلی که ازچـوب ساخته شده بودپهلو گرفتند و مابخشکی‌قدم گذاشتیم . دیگر هوا تاریك شده‌بود ومن‌آنچه‌توانستم کشف کنم این‌بودکه ماروی جادهٔخوبی‌راه‌میرفتیم. بالاخره به‌یك دربزرگ رسیدیم . ازعوعو سگها و صدای پای عـدهٔ زیادی که پشت‌آن دررفت و آمـد بودند پـی‌بردم که بایـد دروازهٔ شهری باشد . بزودی ازدرگذشته درامتداد کـوچه ای بطرف پائین رفتیم . درانتهای کوچه جلودرآخرین خانه ، رفیق من‌دستم را گرفت ومرا باطاق‌درازی که سقفی کوتاه داشت وبا پیه سوزی روشن‌شده‌بود راهنمائی کرد . درآنجاچند زن جلوآمده باوسلام کردند و چند تای دیگر که حدس زدم باید کلفت باشند ، درحالی کـه دستهای خود را بزمین گذاشتندمراسم‌احترام‌بجاآوردند. طولی‌نکشید که‌نظرهامتوجه من شد وسؤالاتی کنجکاوانه ازرئیس خانوده دربارهٔ من بعمل آمد که

فقط مفهوم آنها را حدس میزدم. بعد از آنکه همه‌هم مرا دقیقاً مطالعه و ورانداز کردند شام حاضر شد و یك غذای عالی از گوشت سرسفره گذاشتند و مرا برای شرکت درخوردن دعوت کردند. منهم روی حصیر نشستم و از بشقابهائی که زنها روی زمین چیده بودند مشغول صرف غذا شدم. یکی از دخترها که خیلی زیبا وخوش اندام بود نظـرم راجلب نمود. دختر کی سیاه‌چرده و بسیار خوشگل بود وچشمان گیرائی داشت. قامتش راست و بلندوظریف بود وصورت بانمکش صد چندان برزیبائیش میافزود. باینجهت ازاین دختردراینجا صحبت میکنم که او یکبارمرا ازقربانی‌شدن و بار دیگر ازشکنجه دیدن نجات داد. ازابتدای ورود خود میدیدم که «مارینا» (این اسم را من باودادم چون نام بومی وی دراز و تلفظش مشکل بود) بوضع ناگوار من بانظر ترحم می‌نگریست وهرکاری که ازدستش برمیآمد درحق‌من انجام میداد. هم اوبود که آب آورد تاخود رابشویم ولباسهای تمیزو کتانـی بمن داد تا لباسهای کثیف وپارهٔ خودراعوض کنم وشنلی‌را که ازپرساخته شده‌بود بدوشم انداخت.

همینکه‌شام‌خاتمه‌یافت دراطاق کوچك‌مجاور،حصیری‌انداختند ومن روی‌آن دراز کشیده بفکر فرورفتم. بنظـرم چنین میآمد کـه دیگر بادنیای خودقطع رابطه کرده‌ام، امالااقل بدست مردم مهربانی افتاده‌بودم که بنظروحشی‌نمیآمدند. منتهی‌یك چیزمرا ناراحت‌میکرد

زیرا دریافته بودم که با آنکه رفتارشان با من خوب بود من مثل یك زندانی هستم. چون مردی مسلح با یك نیزه همیشه دم در اطاق کوچك من کشیك میداد. قبل از آنکه بخوابم، از میله‌های چوبی پنجره به بیرون نگاه ـ کردم. در جلو آن خانهٔ فضای وسیعی دیده میشد و بفاصله صد متر از آن هرم بلندی سر بفلك کشیده بود. بالای این هرم عمارتی از سنگ ساخته بودند. فکر کردم باید معبدی باشد، زیرا در جلو آن آتشی روشن بود. در شگفت بودم که این بنای بزرگ را به چه قصدی ساخته‌اند، بالاخره بخواب رفتم و فردای آنروز قضیه را فهمیدم.

شاید در اینجا شرح این موضوع خالی از فایده نباشد که مدتی بعد دانستم که اسم این شهر «توباسکو» مرکز استان جنوبی «آناهواك» است و درحدود صد فرسخ باشهر «مکزیکو» فاصلـه دارد و من اولین مرد سفید پوستی بودم که میان این بومیان آمده بودم، اما بومی‌هـا اسپانیائیها را میشناختند و مرا بجای یکی از آنها گرفته بودند و باسم عجیب «تیول» صدایم میکردند. آنها اسپانیائیها را دشمن خود میدانستند و خدایانشان نیز بخون آنها تشنه بودند.

سپیده دم باحالی خوش و نیروئی تازه که پس از استراحت در بدنم پیدا شده بود از خواب برخاستم. پس از شستن دست و رو لباسهای کتانی را پوشیده داخل اطاق بزرگ شدم. غذا آماده بود. تازه از خوردن صبحانه فارغ شده بودم که رئیس آنان بادو مرد که دیدارشان لرزه بر

اندامم انداخت وارد شدند . صورتهای آنها خیلی خشن بود . لباسهای سیاهی که روی آن علامتهای قرمز دوخته شده بود بتن داشتند و موهای آنان بایکنوع حصیر درهم پیچیده شده بود . این دو مرد و رئیسشان ساکت وصامت چشمان خودرا طوری بمن دوخته بودند که احساس ـ کردم خون دررگهایم منجمد میشود . یکی از آنها لباس کتانم را از بالاچاك داد ودست کثیفش راروی قلبم گذاشت وباصدای بلند ضربات قلبم را میشمرد ودیگران هم سرشان راتکان داده حرفهایش راتصدیق میکردند . بعدها فهمیدم که او گفته بود من خیلی قوی هستم . من باطراف خودنگاه کرده میخواستم معنی این کلماترا بفهمم که نگاهم با چشمان آن دختر (مارینا) مصادف شد ومرا بشك انداخت. مثل این بود که آثاررحم ودلسوزی در دیدگانش نقش بسته است . حس کردم یك نوع مرگ وحشت آوری درانتظارمن است . قبل از آنکه بتوانم کاری کنم وفکری بحال خودنمایم آن دو کشیش مرااز اطاق بیرون کشیدند. تمام اهل خانه غیراز مارینا ورئیس دنبال ما افتادند . ناگاه من خودرا درمیدان وسیع محل بازار که بسرعت ازعدۂ زیادی ازمرد و زن و بچه پر میشد یافتم. همه بمن نگاه میکردند وبطرف معبدی که بالای آن آتش روشن بود میرفتند . درپای این معبد مرا باطاق کوچکی بردند . در اینجا عده‌ای از کشیشان لباسهایم را پاره نموده از تنم بیرون آوردند . ازدهشت وهیبتی که برچهرۂ آنان نقش بسته بود حدس زدم که دارم

بسوی مرگ میروم . درآنموقع بالای سرماطبل بزرگی میزدند . مرا
از اطاق کوچك خارج نموده میان عدهٔ زیادی از کشیش ها که دسته
جمعی حرکت میکردند قرار دادند . موقعی که داشتیم از هرم
بالامیرفتیم کشیشها آواز میخواندند . راه پیچ پیچی را که در بالا بجای
مسطحی منتهی میشد تعقیب کردیم . درآخر این جای مسطح ، دو برج
چوبین به بلندی تقریباً بیست متر قرار داشت . آنجا معبد خدایان آنها
بود که یکی را بنام «هویتزل» خدای جنگ و دیگری را بنام «کتزال»
خدای هوا و آسمان میناميدند . صورتهای کریه آنها روی سنگ نقش
شده بود و از لابلای درهای باز با تبسمی چندش آور بروی ما میخندیدند. در
داخل این معبد محراب کوچکی بود و روی آن بشقابی طلائی که در داخل
آن قلب های کسانی را که روز گذشته قربانی شده بودند گذاشته بودند .
درجلو آن معبد، محراب بزرگی بود که بالای آن آتشی باشعلهٔ فراوان
میسوخت و درمقابل آن سنگ مرمر بزرگ و سیاهی قرارداشت که در
جلویش سنگ دیگری را بشکل دایره تراشیده و نقاشی کرده در مرکزش
حلقهٔ برنجی کار گذاشته بودند. تازه به آنجا پا گذاشته بودم که مرا کشان
کشان جلو آن سنگ چرخی بردند و با یك تسمهٔ چرمی بازویم را بر آن
حلقه بستند. با اینترتیب فقط تا کنار سنگ می توانستم حرکت کنم نه بیشتر.
سپس نیزه ای را که در انتهای آن سنگ نوك تیزی بود، بدستم دادند. و دو نیزه
هم به دو نفر بومی که همراهم بودند دادند. برمن واضح شد که می بایست

با آنها بجنگم. آنها از بالای آن سنگ روی من پریدند و من می‌بایست از خود دفاع کنم. چنین بفکرم میرسید که اگر می‌توانستم این دو موجود بد-بخت را بکشم، مرا آزاد خواهند کرد و بهمین جهت خود را آماده کرده بودم که اگر بتوانم بزندگی آنها خاتمه دهم. درآن موقع رئیس کشیشها به آنان اشاره کرد که بمن حمله کنند. اما آنها چنان بوحشت افتاده بودند که از جای خود تکان نخوردند. کشیش‌ها با تازیانه‌های چرمی آنها را زدند و سرانجام آن دو درحالیکه از شدت درد فریاد میکشیدند بمن هجوم آوردند. یکی از آنها زودتر از دیگری بالای سنگ رفته روی من پرید ولی من با نیزه بازویش را سوراخ کردم. او هم فوراً سلاح خود را بزمین انداخت و فرار کرد و دیگری هم او را دنبال نمود زیرا آنها روح جنگاوری نداشتند و قدرت هیچ شلاقی هم نمی‌توانست آنها را بار دیگر با من روبرو کند.

وقتی کشیش‌ها دیدند که نمی‌توانند آنها را سر غیرت بیاورند تصمیم گرفتند که آنها را بکشند. همراه صدای موزیك و آواز، کسی را که زده بودم گرفتند و بطرف سنگ مرمر که درواقع (سنگ قربانی) بود آوردند و اورا به‌پشت روی آن خواباندند. پنج کشیش وی را در اینوضع نگهداشتند. یکی سرش را، دوتا دستها ودوتای دیگر پاهایش را گرفته بودند. رئیس کشیشها یعنی همانکه قلب مرا معاینه کرده بود، بالا پوش قرمز رنگی بدوش انداخت و

شروع کرد بدعا خواندن وسپس خنجری را که دسته‌ای منقوش و نوك تیز داشت بالا برد و با یك ضربت تادسته در سینهٔ آن بیچاره فرو کرد . بااینترتیب سنت قدیمی خودشانَ را که قربانی برای آفتاب‌بود ادا کردند . همینکه کشیش این عمل را انجام داد ، گروه کثیری که در دوره ایستاده بودند بسجده افتادند . تا مدتی که قلب قربانی در ظرف طلا جلو خدای هوا قرار گرفت در این وضع باقی ماندند . سپس کشیش‌ها فریاد کنان خودرا روی‌جسد انداختند وآن‌را کشان کشان بکنارهرم برده از آنجا به‌پائین انداختند .درپائین کسانی که منتظر بودندجسدرا برداشتند وبردند. درآنموقع نفهمیدم که‌به‌چه‌قصد این کارها را میکنند. پس ازمردن مرداولی‌دومی رانیز گرفته بهمان ترتیب عمل کردند .

درآخر نوبت‌به من رسید . چشمانم سیاهی میرفت ونمی‌توانستم چیزی را ببینم. احساس کردم که مرا نیز گرفتند . تااینکه خود را روی آن سنگ لعنتی یافتم . کشیش ها مرا از سرو پاهایم گرفته می کشاندند وسعی داشتند سینه‌ام بطرف بالا باشد . در اینموقع آن موجود شیطانی که خنجر تیزی بدست داشت بالای سرم ایستاده بود. تا عمر دارم صورت نحس وخونخوار او را فراموش نخواهم کرد . موهایش را که با حصیر بافته شده بود بادستش عقب زدو بانگاه‌های ظالمانه ای مرا وارانداز میکرد .

اما آن کشیش فوراً بزندگی من خاتمه نداد . مدتی که بانوك تیز خنجرش بطرف من نشان میرفت در نظـرم ساعتها طولانـی جلوه کرد . ناگاه میان مهی که جلو چشمم را تار کرده بود برق بالارفتن خنجر را دیدم . موقعی که فکر میکردم دیگر لحظهٔ واپسین‌عمرمن فـرا رسیده دستی در وسط هوا بازوی وی را گـرفت ونگهداشت . صدای پچ پچی را شنیدم . مثل اینکه کشیش از آنچه کـه بگوشش زمزمه کـردند خوشش نیامد زیرا ناگاه فـریادی کشید وبمن حمله کرد که کار مرا یکسره کند . اما قبل‌از آنکه ضربتی بزند دوباره بازویش را گرفتند ناچار مرا رها نمود وداخل معبد شد . برای‌مدتی بس طولانی که صدبار مرگ را جلو چشم خود دیدم روی آن سنگ ماندم ، زیرا یقین داشتم کـه میخواهند قبل از کشتنم بمن شکنجه وآزار دهند وباین قصد مرگ را عقب انداخته‌اند . سر انجام صدای پاهائی راشنیدم وفوراً چشمانم را بستم. دیگر تحمل دیدن آن‌خنجر مرگ آور رانداشتم. اما خیلی عجیب بود ، عوض اینکه مرا بکشند دستهایم را باز نموده مرا از روی سنگ قربانی بلند کردند . هرگز باور نمیکردم کـه روی آن سنگ دوباره زنده بایستم . بعد کشان کشان مرا کنار هرم بردند . در آنجا کشیش بکسانی که پای‌آن هرم ایستاده بودند فریادکنان چیزهائی گفت‌وناگاه میان آنان زمزمه‌ای برخاست که بصدای برخورد شاخه‌ها وبـرگها در جنگل شبیه بود .

بعد کشیش مرا میان بازوانش که پر از لکه های خون بود گرفت و پیشانی مرا بوسید . اولین دفعه متوجه شدم که رئیس قبیله در حالیکه لبخند میزد کنار من ایستاده است و با همان تبسم مرموزی که در موقع سپردن من بدست کشیش ها روی لبانش نقش بسته بود مرا از آنها تحویل گرفت. سپس مرا شستشو داده لباس تنم کردند و داخل معبد کتزال بردند . ناچار در برابر تصویر زشت ومنحوس آن معبود ایستادم . موقع دعا خواندن کشیش ها بظرف طلا که اصولا میبایستی هم اکنون قلب من دردرون آن قرار گرفته باشد چشم دوخته بودم . بعد از انجام این مراسم همان راه حلزونی را طی کرده پائین آمدیم و پای هرم رسیدیم ، در آنجا رئیس دستم را گرفت و مرا میان مردم هدایت نمود . بنظرم چنین آمد که حالا همه نسبت بمن با احترام نگاه میکنند .

وقتی بخانه رسیدیم اولین کسی را که دیدم مارینا بود . او نگاهی بمن کرد وزمزمه کنان چند کلمه حرف زد که چیزی از آن نفهمیدم . سپس مرا آزاد گذاشتند که باطاق خود بروم . بقیه روز را در آنجا دراز کشیده بآنچه که بسرم آمده بود فکر میکردم . درحقیقت بیک کشور شیطانی آمده بودم.

حال شرح خواهم داد که در آن روز بچه علت از ضربت خنجر درامان ماندم . مارینا که در قلب خود نسبت بمن احساس علاقه کرده

و دلش بحالم سوخته بود در صدد نجات من برآمده بود. همینکه دید مرا به قربانگاه می‌برند به رئیس قبیله یادآور شد که «مونتزوما» امپراطور «آناهواك» از آنجا که از اسپانیائی ها خیلی صدمه کشیده ومنهم یکی از آنها هستم اگر بشنود که مرا در جائی دور از جلو چشمان او قربانی کرده اند سخت برآشفته و غضبناك خواهد شد و صلاح در اینست که مرا پیش او بفرستند تا شخصاً دربارهٔ من دستور لازم صادر نماید. رئیس درپاسخ گفته بود که پیشنهاد وی عاقلانه است، اماچراقبلااین‌مطلب‌را یادآورنشده وحالا که‌من‌بدست کشیش‌ها افتاده‌ام، دیگر درآوردن من از چنگك آنان کار مشکلی می‌باشد. مارینا باو چنین جواب داده بود که این‌کار آنقدرها هم که او خیال میکند مشکل نیست، زیرا قرار براینست که این‌مرد را قربانی رب‌النوع «کتزل» کنند و این‌رب النوع دراصل ازنژاد سفیدپوستان است و از کجا که من یکی ازفرزندان وی نباشم؟ در اینصورت آیا رب النوع کتزل بقربانی شدن من راضی خواهد شد؟ بالاخره اگر کتزل هم اوقاتش تلخ نشود یقیناً خود امپراطور مونتزوما وقتی‌این قضیه را بشنود خشمناك خواهد شد و خود رئیس و کشیش ها را بسختی مجازات خواهد کرد.

رئیس قبیله وقتی این حرف ها را از مارینا شنید تصدیق کرد که حق بجانب او است و دوان دوان از هرم بالا آمد وبموقع‌بازوی

کشیش را از زدن ضربت بازداشت. ابتدا رئیس کشیش ها اوقاتش تلخ شد و گفت که این‌عمل گناهی بزرگ است، اما وقتی‌رئیس‌قبیله قضیه را باوی درمیان گذاشت کشیش نیز صلاح درآن دید که باعث خشم مونتزومانشود. باینجهت بود که بندهای مرا باز کردند و بداخل معبدبردند. وقتی مرا از آنجا بیرون آوردند رئیس کشیش ها بافراد قبیله گفت که من یکی ازفرزندان معبود آنان «کتزل» هستم و باین علت بود که ازآن ببعد با من آنطور با احترام رفتار کردند.

فصل هشتم

نجات دادن گواتموک

در بارهٔ این ملت عجیب هر چه بیشتر فکر میکردم کمتر می فهمیدم. در اغلب چیزهــا آنها با هر ملتی در دنیای ما که‌از وضعشان اطلاع داشتم برابر بودند .

درهنر های‌زیبا، درمعماری واحترام بقوانین با ما چندان‌فرقی نداشتند. بعلاوه‌ملتی شجاع بودند و در مصائب و بلایا تحمل بیشتری بخرج میدادند. اما پابندبودن آنها بآئین مذهب که بتدریج بخرافات تبدیل شده بود مثل یکنوع بیماری در نهاد آنها ریشه دوانــده بود . در ظاهر تعلیمات مذهبی آنها اخلاقی بود و در بسیاری از جهــات با تعلیمات‌مذهب ماوجه اشتراك داشت ، امابعدها پی‌بردم که‌تعلیماتشان چقدرتوخالی بوده است .

پس‌از یکماه‌اقامت درشهر «توباسکو» تا اندازه‌ای زبان آنها را یادگرفته بودم ومی‌توانستم کم و بیش با مارینا صحبت کنم وهم‌از او بود که غالب اطلاعات را بدستِ میآوردم . او نصایحی بمن میداد که برای حفظ جان و سلامت من مفید بود . من هم در عوض در بارهٔ مذهب وعقیدهٔ خود و از آداب و رسوم زندگانی اروپائیها نکاتی باو

یادمیدادم. این اطلاعات بعد هاخیلی بدرداو خورد واورا آماده نمود که باسپانیائیها خدمت کند ومذهب آنها را بپذیرد وبرسم مـردمان سفیدپوست زندگی کند.

سرانجام همینکه چهارماه تمام سپری شد قاصدین از دربـار «مونتزوما» برگشتند. بعلت طغیان رودخانه ها و سایر اتفاقاتی که در مسافرت برایشان پیش آمده بود خیلی تأخیر کرده بودند . آنها خبر آوردند که امپراطور خیلی میل دارد که درپایتخت خود مرا ببیند . باینجهت برادرزادهٔ خود شاهزاده «گواتموك» را با گارد مسلح اعزام داشته بود که مرا همراه خویش نزد وی ببرد.

هرگز اولین ملاقات خود رابا این شاهزاده که بعدها بهترین دوست من وبا هم مثل دو برادر شده بودیم فراموش نخواهم کرد . بمحض دیدن وی اول دست راست خود را بر زمین گذاشته بعد بالای سرم بردم وبرسم بومی ها باو سلام کردم . گواتموك تیر کمانی بدست ولباس شکاری بتن داشت وبدقت مرا ورانداز نمود. سپس تبسمی کرد وچنین گفت :

ـ تیول ! اگر دربارهٔ ظاهر مردم حدس من درست باشد اینطور بنظرم میآید که ماباهم همسال وهم شأن هستیم، اما تومثل یـك اسیر که بآقا و ارباب خود احترام میگذارد بمن سلام کـردی . سپس با مهربانی دست خود را بسوی من دراز کرد .



بکمك مارینا که بدقت بروی این شاهزاده چشم دوخته بود با او شروع بصحبت کرده گفتم :

ـ شاهزاده ! ممکن است حدس تو صائب باشد ! من با آنکه در کشور خود یك شخص سرشناس و ثروتمند هستم ، اما دراینجابیش از اسیری که از قربانی شدن نجات یافته است نمی‌باشم .

با دقت بروی من نگریست و گفت :

ـ از این قضیه اطلاع دارم . خیلی خوب شد که تو دراینجا سلامت ماندی و الااین شهراز غضب‌مونتزوما در امان نمی‌ماند.

رئیس قبیله وقتی این حرف‌را شنید از ترس بلرزه افتاد، زیرا مونتزوما درآن‌روزها خیلی‌قدرت داشت. گواتموك سپس روبمن کرد و از من پرسید که آیا اصل و نسب من اسپانیائی است . باو گفتم که اسپانیائی نیستم وازنژاد دیگری از سفید پوستان‌می‌باشم . امادررگ های من خون اسپانیائی هم جاری است .

از شنیدن این حرف درشگفت ماند زیرا غیرازاسپانیائی هااز نژاد های دیگر سفید پوستان اطلاع نداشت . دربارهٔ سر گذشت خود تا آنجا که در دریا مدتی سرگردان مانده وبعد بساحل کشور آنها رسیده‌بودم‌برای‌وی‌حکایت کردم . وقتی داستانم تمام‌شد او بمن گفت :

ـ از گفته هایت چنین معلوم میشود که تو اسپانیائی نیستی

اما یک رگ تو اسپانیائی است و با کشتی اسپانیائی باین دیار آمده ای. داستان تو واقعاً جالب است . بهرحال دربارهٔ توقضاوت با مونتزوما است بگذار دیگر راجع باین مطلب صحبت نکنیم . نزدیک بیا و بمن نشان بده ببینم چگونه این تیر و کمان را بکار میبری ؟ آیا آن را همراه خود باینجا آورده ای و یا در اینجا ساختی ؟ بمن گفته اند که مثل تیر و کمان تو در اینجا تیر و کمانی پیدا نمیشود .

جلو رفته تیرو کمانی را که در آنجا ساخته بودم باو نشان دادم. این تیرو کمان از شصت پا فاصله تیرش بهدف اصابت میکرد ودر آناهواك نظیر آن را ندیده بودم . سپس در بارهٔ جنگ وورزش و سایر چیزها صحبت کردیم ومارینا درصحبت بمن یاری میکرد . قبل از آنکه روز بپایان رسد ما دو رفیق خوبی شده بودیم .

پس از یك هفته ، مسافرت طولانی خود را آغاز کردیم . قبل از حرکت با رئیس قبیله خداحافظی گرمی نمودم . مارینا سخت گریه میکرد وجدائی ما ازیکدیگر تأثرآور بود . آن رئیس قبیله را دیگر ندیدم اما بعدها باز توانستم مارینا را ملاقات کنم .

یك ماه تمام در سفر بودیم زیرا راه خیلی ناهموار وطولانی بود . گاهی مجبور میشدیم در جنگل شاخه‌هارا بریده برای خود راه باز کنیم . گاهی نیز در کنار رودخانه‌های طغیان کرده از حرکت باز میماندیم. در این مسافرت خیلی چیزهای عجیب دیدم .ازبسیاری

از شهرها گذشتیم که برای احترام تجلیل آنها ناچار یکی دو روز در هر یك از آن شهرها میماندیم. در اینجا از تعریف آنها صرفنظر میکنم .

اما از یك حادثه که در این مسافرت برای مارخ دادولو مختصر هم باشد صحبت خواهم کرد ، زیرا این واقعه دوستی من وشاهزاده گواتموك را بیك دوستی حقیقی و صمیمی مبدل نمود که تادم مرگ شاهزاده پایدار ماند وخاطرهٔ آن تا امروز در صفحهٔ قلبم نقش بسته است .

در حین مسافرت روزی در کنار رودخانه‌ای که در حال طغیان بود مجبور بتوقف شدیم وبرای گذراندن وقت بشکار آهو رفتیم .پس از مدتی گواتموك تصادفاً بالای تپه‌ای آهوئی را دید .ما جمعاً پنجنفر بودیم که بدنبال شاهزاده میرفتیم . آهو در فضای باز ایستاده بود . امابین ماو آهو درحدود صد پافاصله بود که بوته‌ها ودرختان انبوهی در آن قرار داشت . با اینترتیب برای رسیدن بآهو راهی نداشتیم . گواتموك رو بمن کرد وبشوخی گفت :

ـ تیول ! تا حال خیلی داستانها دربارهٔ تیراندازی توشنیده‌ام . این آهو در سه برابر فاصله‌ای است که قبیله ما «آزتك» میتواند او را بکشد. حال میخواهم در این کار مهارت ترا امتحان کنم .

در پاسخ باو گفتم :

- باوجود اینکه فاصله خیلی زیاد است امتحان خواهم کرد.

زیر درخت بزرگی که شاخه‌های پائین آن در حدود پنجاه‌پا با زمین فاصله داشت ایستادیم. تیری را در قوس بزرگ کمان جا داده نشانه گرفتم ورها کردم. تیر از کمان جهید و به آهو اصابت نمود ودرست قلبش را شکافت. همراهان از تعجب فریادهای تحسین آمیز کشیدند، اما موقعی که خود را حاضر کردیم به‌دنبال آهوی شکارشده برویم‌ناگاه یك (پوما)ی‌نر (حیوانی شبیه بگربه ولی‌پنجاه برابر بزرگتر از آنست) که از بالای انبوه شاخه ها مترصد آهو بود خود را درست روی شاهزاده گواتموك انداخت واو را بر زمین زدوباپنجه‌های بزرگش‌بدون‌وقفه‌به‌پشت وی میکوبید. اگرشاهزاده گواتموك زره طلائی بتن نداشت محققاً زنده نمی ماند که بعدها امپراطور کشور «آنادواك» شود. شاید هم اگر زنده نمی‌ماند بهتر بود.

باری وقتی همراهان او این حادثه را دیدند با آنکه مردمان شجاعی بودند بخیال اینکه شاهزاده از این معرکه جان سالم بدر نخواهد برد هر سه فرار کردند، اما من فرار نکردم. در صورتیکه موقع مناسبی پیش آمده بود که خود را از قید اسارت نجات دهم. یکنوع اسلحهٔ بومی‌ها که بجای شمشیر استعمال میشد ویك چماق تیغ‌دار که شبیه دندانه های اره‌بود درکمرم‌آویزان بود. فوراً چماق

را بدست گرفته با آن بجنگ پوما رفتم وضربت محکمی بسرش زدم. آن حیوان برزمین غلتید وخون ازسرش فواره‌زد، امالحظه‌ای نگذشت که ازجای خود بلندشد وخشمگین وغرش کنان بمن حمله کرد. ایندفعه باشمشیر چوبینی درست میان چشمان و بینی‌اش ضربت‌محکمی زدم. گواتموك فریادکنان گفت:

ـ اوه، تیول تو واقعاً مرد شجاعی‌هستی! اگرزنده‌بمانم قسم میخورم که تا پای جان‌دوست ویار تو بمانم. همچنانکه تو کنار من مانده ومرا رها نکردی.

اما بیش از این حرفی نشنیدم زیرا از حال رفت و بیهوش افتاد.

فصل نهم

دربار مونتزوما

یکماه‌بعد ما بشهر «مکزیکو» پایتخت‌و بزرگترین‌شهر کشور «آناهواك» واردشدیم . خانه‌هائی که در حومهٔ آن‌شهر ساخته‌شده بود همه گلی بود، اماخانه های‌بزرگ‌شهر را ازسنگ‌قرمز بنا کرده‌بودند . دورهرخانه‌راحیاط‌ویاباغ‌بزرگی‌احاطه کرده‌بودوگرداگرد آن‌کانالهای بزرگ‌حفر نموده‌بودند. ازروی‌کانالها‌بوسیلهٔ‌پل‌های کوچك‌به‌باغهارفت وآمد میشد. دراین‌شهرمیدان های بزرگی‌وجـود داشت که در غالب آنها هرم‌ها وقصرها ومعبدهای متعددی ساخته بودند . از زیبـائـی وعظمت این بناهای عظیم در حیرت‌مانده‌بودم ، اما این‌ساختمانها در مقابل‌معبدبزرگ‌بسیار ناچیز مینمود . در های معبد بزرگ بشمال و جنوب‌وشرق وغرب بازمیشد و روی‌درها‌تصویر مار های هولناکی را کنده‌کاری کرده‌بودند. هزاران‌جمجمهٔ‌انسانی‌اهرام‌آنرا زینت‌میدادند وبازاربزرگ شهر هم‌در کنار این معبدبود .

ناگاه متوجه متوجه‌شدم که‌ماشهر راپشت سرخود گذاشته‌روی تپه‌ای که‌ازبوته‌هاپوشیده‌شده‌ودرختهای‌بزرگ‌سدرسر بفلك کشیده‌بود قدم برمیداریم. بمن‌دستور دادند که‌درجلومحوطهٔ‌وسیعی متوقف‌شوم.

شاهزاده گواتموك مرا بخانهٔ زیبائی راهنمائی کرد . سقف اطاق هـای این‌خانه‌از چوب سدر ساخته‌شده و دیوارهای‌آن با پارچه‌های گرانبها و زربفت‌پوشانده‌شده‌بود .چنین‌بنظر میرسید که طلادراینکشور بقدری فراوان بوده که آن رابجای چوب‌وآجر در ساختمان‌هابکار برده‌اند .

خلاصه مستخدمنی که‌ازچوب آبنوس‌عصائی بدست داشتند مرا ازمیان دهلیزها واطاقهاراهنمائی کردند وسرانجام باطاقی‌رسیدیم که درآنجا عده‌ای ازپیشخدمتها انتظارمارامیکشیدند . آنها نخست‌ما را با آب‌معطر شستند وسپس لباسهای فاخر تنمان کردند و مارا به دالانی راهنمائی کرده‌بما گوشزدنمودند که‌بایددرآنجا کفشهای‌خودرا بکنیم. بالا پوش‌زبروزمختی‌بدوش‌ما انداختند تا بوسیلهٔ‌آن‌لباسهای فاخرخود رابپوشانیم . پس‌از آن بما اجازه دادند که واردشویم . ماداخل‌تالار وسیعی‌شدیم. عدهٔ‌زیادی‌ازرجال قوم‌وبانوان درآنجادر کنارهم‌ایستاده بودندوآنها نیز از همان‌بالاپوشهای زمخت‌بتن‌داشتند . درانتهای تالار پردهٔ زربفتی‌آویزان‌بودوازپشت‌آن‌صدای موسیقی‌لطیف ودل‌انگیزی بگوش‌میرسید .

وقتی‌درآن تالار که‌بامشعل‌های خوشبوروشن‌شده بود توقف ـ کردیم عده‌ای ازمردان‌جلوآمده‌ِ به شاهزاده گواتموك‌تهنیت گفتند. درضمن متوجه‌شدم که‌همهٔ‌آنهابانگاههای کنجکاوانه‌ای‌مراورانداز می کنند . درآنموقع‌بانوئی بسیارزیباقدم‌جلوگذاشت .آن بانوزیربالا ـ

پوش‌خشن لباسهای خوشرنگ وفاخر که با جواهرات آرایش یافته بود بتن داشت. تا آنروز چنین ملاحت وزیبائی‌ای ندیده بودم. درچشمانش آثار غرور نمایان بود ومانند دیدگان آهو چشمان درشت و زیبائی داشت . زلفان مجعد وی در دوطرف شانه‌هایش موج میزد. دروجناتش اصالت وزیبائی پدیدار بودوچنین بنظرمیآمد که آثار غرور وخشونت نیز در چهرهٔ او لطف مخصوصی داردو آن بانو باصدای گرم وملیحی گفت :

ـ پسرعمو گواتموك سلام برشما ! بالاخره آمدید .پدرم شاهنشاه مدتی‌است انتظارشمارا دارد . یقیناً علت تأخیرراازشماخواهدپرسید. زن شما ،خواهرم نیزازاین تأخیر خیلی نگران بود .

در حینی که آن بانو با گواتموك صحبت میکرد متوجه شدم که نگاههایش بسوی من دوخته‌شده‌است .شاهزاده گفت :

ـ دخترعمو «او تومی» !سلام برشما!حوادث مسافرت مراجعت مارا بتأخیرانداخت، بعلاوه میدانی که شهر «توباسکو» ازاینجا خیلی دور است .

درحالیکه بطرف من اشاره میکرد بصحبت خودادامه دادوچنین گفت :

ـ برای من وهمراهم «تیول» حادثه‌ای پیش آمد .

بانوپرسید:

ـ چه حادثه‌ای ؟

ـ باوجود اینکه مستخدمین من فرار کردند اوجان مرا از چنگ یك پوما که میخواست مرا بکشد نجات دادو خود ضربتی دید و زخم برداشت .

در چند جمله حادثه را برای آن بانو شرح داد. وی بدقت گوش میداد، اما میدیدم که درچشمان زیبایش درخشندگی مخصوصی پیدا شده است. پس از اینکه حرفهای شاهزاده تمام شد آن بانورو بمن کرد و گفت :

ـ خوش آمدید تیول ! درست است که شما از ملت و نژاد ما نیستید، اما با این شجاعت که نشان داده اید در قلب من برای خود جا باز کردید .

در حالیکه تبسم میکرد از آنجادور شد.از گواتموك سؤال کردم که این بانوی باوقار که بود .

اودر پاسخ گفت :

ـ او دخترعموی من اوتومی ، دخترسوگلی عموی من مونتزوما است . از تو خوشش آمد ، رفیق این امر از بسیاری جهات بنفع تو است .

موقعی که اوبابمن صحبت میکرد ناگاه پردهٔ زربفت عقب رفت واز پشت آن اطاقی نمایان شد . مردی روی مخده ای زر دوزنشسته با چپق طلائی برسم بومی ها توتون میکشید . این مرد که غیر از

مونتزومای سلطان کسی دیگر نبود قامتی رشید، صورتی غمگین ورنگ پریده‌ای داشت. لباس سفید کتان خالص ببر کرده وروی آن کمر طلائی بسته بودو نعلین های طلائی بپاداشت. سرش با پرهای سبز رنگ زیبا آرایش یافته بود. پشت سروی یکدسته دختر زیبا فلوت و نی و سایر آلات موسیقی می‌نواختند. دردو طرف او بزرگان قوم و مشاورینش ایستاده بودند وهمهٔ آنها پابرهنه بودندولباسهای زبر بتن داشتند. هنگامی که پرده عقب رفت تمام کسانی که در تالار بودند بسجده افتادند. منهم مثل سایرین این عمل را انجام دادم و تا موقعی که امپراطوراجازه نداده بود همه به همانحال باقی ماندند. وقتی بلند شدند دست بسینه ایستاده چشمان خودرا بزمین دوخته بودند. درآنموقع مونتزوما به یکی از مشاورینش حرفی زد واو با احترام جلووی خم شد. سپس درحالیکه بچپ وراست نگاه میکرد پیش آمدوچشمش به شاهزاده گواتموك افتاد. در جلووی توقف نمودو باو گفت:

ــ شاهزادهٔ عزیز سلام برشما! شاهنشاه مونتزوما میل دارد باشما و رفیقتان تیول صحبت کند.

گواتموك روبمن کرد و زمزمه کنان گفت:

ــ تیول! هرکاری میکنم توهم همان کار را انجام بده!

سپس هردو بطرف آن اطاق براه افتادیم و به آنجا که امپراطور نشسته بود رسیدیم. بعد از ورود ما پرده دوباره کشیده شد وآن اطاق

را از تالار جدا نمود . مدتی در آنجا ایستادیم ؛ تا اینکه‌شاه بما اشاره نمود که جلوبرویم وبا صدای‌آهسته گفت :

ـ برادر زاده ! گزارش‌مسافرت خودرا بدهید !

شاهزاده گفت :

ـ اوه . . . مونتزومای‌بزرگ ! تیول را پیدا کرده‌همراه خود باینجاآورده‌ام .

ـ پس‌چرادر راه‌اینقدرمعطل‌شدید ؟

ـ بعلت حادثه‌ای که در راه برای ما رخ داد تأخیر کردیم . در موقعی که این تیول جان‌مرا ازچنگ یك پوما نجات دادخودش زخم برداشت و ماپوست‌آن حیوان رابعنوان هدیه‌برای شماآوردیم .

امپراطورنگاهی بمن کرد و گفت :

ـ تیول ! بگوببینم ! چراهم‌میهنان‌تووارد کشورمن شده اتباع مرا بقتل‌رسانده‌اند ؟

باو گفتم :

ـ پادشاها ؛ من‌از این قضیه اطلاع ندارم وآنها هم میهنان من نیستند .

ـ در گزارش چنین‌ذکرشده که تو گفته‌ای خون‌این‌اسپانیائیها در رگهای‌تو هم‌جاری است وهمچنین تو بوسیلهٔ یکی ازقایقهای‌آنها بساحل کشورماآمده‌ای !

باو گفتم :

ـ من بوسیلهٔ یك‌چلیك که‌روی آب شناور بود بساحل کشور شما رسیدم نه‌بوسیلهٔ یك زورق .

مونتزوما در حالیکه اوقاتش تلخ بود وخشمگین بنظر میرسید گفت :

ـ بنظرم دروغ میگوئی تیول !دراینصورت ماهی‌های کوسه‌ترا تکه پاره میکردند .

سپس بانگرانی ازمن چنین‌سؤال کرد :

ـ آیاتو ازفرزندان رب‌النوع «کیتزل» هستی ؟

باو گفتم :

ـ پادشاها ! من‌از اینمطلب اطلاع‌ندارم ومردسفید پوستی‌هستم. همینقدر اطلاع‌دارم که‌جد نخستین ما آدم نام‌داشت .

ـ شایداین نام‌هم یك‌اسم دیگر کیتزل است . ازمدتها قبل‌پیش بینی‌شده که‌روزی فرزندان وی باین کشورباز خواهند گشت . حال چنین‌بنظرمیآید که موقع آمدن‌آنها فرارسیده است.

امپراطورخسته‌بنظر میرسید ، بصحبتش‌ادامه داد و گفت :

ـ حالابرو ! فردابايد دربارهٔ این‌تیول‌ها بمن‌بیشتراطلاع بدهی. هیأت مشاورین‌و کشیش‌ها دربارهٔ توتصمیم خواهند گرفت .

وقتی‌اسم کشیش‌هارا شنیدم موبراندامم راست‌شد .درحالی که

تمام‌بدنم میلرزید جلویش‌زانوزده گفتم :

ـ اوه ... ای‌پادشاه ! خـواهش‌میکنم مـرا بـار دیگـر بـدست کشیش‌هامسپارید !

او گفت :

ـ سرنـوشت همهٔما بدست کشیش‌هـا است . آنها زبان خدایان هستند .

با کمال اوقات‌تلخی به‌آن‌ساعتی که گفته بودم درر گهایم خون اسپانیائی جاری است لعنت میفرستادم ، امادیگر خیلی‌دیر شده‌بود .





فصل دهم

توماس بمقام رب النوعی میرسد

فردای آن روز، من «توماس وینگفیلد» یك مرد معمولی وقتی از خواب بیدار شدم هرگز بخیالم نمیرسید که قبل از غروب آفتاب بمقام خدائی خواهم رسید و پس از مونتزوما حکمران باقتدار، من بزرگترین شخصیت درشهر «مکزیکو» خواهم شد. بعداز آنکه با خانوادهٔ گواتموك صبحانه خوردم مرا بتالار بزرگ دادگاه راهنمائی کردند. مونتزوما در آنجا روی یك تخت زرین تکیه داده باعظمت مخصوصی که قادر بشرح آن نیستم آمادهٔ دادرسی بود. کنار وی مشاورین و بزرگان قوم ایستاده بودند. جلو او جمجمهٔ یك انسان که با زمرّدها آراسته شده و تلالؤ خاصی داشت دیده میشد. در آنموقع عده‌ای از کشیش‌ها که همه لباسهای مشکی بتن داشتند وارد تالار شدند. موهای بافته‌شدهٔ آنها ازپشت تا کمرشان آویزان بود. صورتهای خشن و نگاههای دهشتناکی داشتند. همینکه چشمم بهیکل نحس آنها افتاد پشتم لرزید. متوجه بودم که آنها حتی به امپراطور مونتزوما هم چندان توجهی نمیکنند. موقعی که این کشیش ها وارد تالار شدند بزرگان قوم و مشاورین امپراطور خودرا عقب کشیدند. دونفر از آنها

پیش آمدند ومرا ازدست نگهبانان گرفته مقابل تخت پادشاه بردند. سپس بمن دستور دادند که لباسهای خود را از تن بیرون آورم و کاملا لخت شوم. منهم بدون احساس خجالت دستور آنها را اجرا کردم و جلو آنها لخت مادرزاد ایستادم. کشیش ها نزدیکم آمدند و یك بیك اعضای بدنم را دقیقاً معاینه کردند. در بازوانم آثار زخم شمشیر دو گارسیا وروی سینه‌ام علامت پنجه‌ها و دندانهای پوما نمایان بود. وقتی آنها به‌جای این زخمها نگاه میکردند از من پرسیدند که چطور شده که‌من این‌زخمها رابرداشته‌ام. چگونگی حوادثی‌را که برای من رخ‌داده بود برای آنها شرح دادم. ابتدامیان خودآهسته مشغول بحث‌و مذاکره‌شدند ومن نمی‌توانستم‌درست‌صحبت آنهارا بشنوم. سرانجام گفتگوی آنهاحرارت بیشتری پیدا کرد وحل‌مطلب‌را بعهدهٔ‌مونتزوما واگذار کردند.

مونتزوماپس از مدتی‌فکر چنین گفت:

ـ آثاری که روی بدن وی دیده میشود معلوم است که در موقع تولدش‌موجود نبوده وآن‌علامات بعدها بانیروی انسانی‌ویا حیوانی در وجود اوپیدا شده است.

بعد کشیش‌ها دو باره با همدیگر بمشورت پرداختند و عاقبت رئیس آنهاچند کلمه با مونتزوما حرف زد. او درحالیکه‌سرش را بعلامت تصدیق تکان‌میدادازجای‌خود بلندشد وبسوی من‌آمد. درجلو

او لخت‌وعریان ایستاده میلرزیدم ، زیرا هوای مکزیکودرآنموقع قدری‌سرد وچندش‌آور بود. مونتزومازنجیرطلائی راکـه با زمرد ها آراسته‌شده وبسینه‌اش‌آویزان بود باز نمود و بالاپوش شاهانهٔ خود را از دوشهایش بر داشت . زنجیر طلائی را بـا دستهای خود بگردنـم آویخت وشنل‌را نیز بدوشم انداخت . سپس با کمال احترام و تواضع در مقابلم زانوزد . دستهای خود را درحال پرستش دور من قرار داد بود و گفت :

ـ زنده‌وسلامت باش ای‌وجود مقدس ! پسر روحانی « کیتزل » روح جاودانی « تزکات » ! توجان عالم وآفرینندهٔ کائنات هستی ! آیا ماچه خدمتی انجام داده بودیم که تواین افتخار را بمادادی تا فصلی رامیان‌ما بسرببری؟ ماچگونه خواهیم توانست اینهمه لطف ومحبت‌را تلافی‌بکنیم؟ تو، ما وتمام اهل این کشوررا آفریده ونگاه‌میداری! تا مدتی که میان‌ما زندگی خواهی کرد این کشور از آن تست و ما جز خدمتگزاران تو نمی‌باشیم. فرمان‌بده! دستورهایت‌آناً اطاعت واجرا خواهد شد . افکارتو قبل ازآنکه ازمیان لبانت بیرون آید جامهٔ عمل خواهد پوشید. اوه... تزکات ، من مونتزوما غلام‌تو! دعـا های خود را نثار پای‌تو میکنم. همچنین تمام اتباع من ترا پرستیده و اوامرت را اجرا خواهند کرد .

پس ازادای این سخنان او دوباره بزانو افتاد . تمام کشیش‌ها

هم آواز این جمله‌را میخواندند. « اوه... تزکات ماترا می پرستیم.»

مات ومبهوت وساکت درجای خود ایستاده بودم وازاین‌اعمال ورفتارجنون‌آمیز چیزی‌درك‌نمیکردم. دراینموقع مونتزوما دودستش رابهم‌زد. عده‌ای‌اززنان زیبا که لباسهای فاخر بتن داشتند، حامل تاج گلی وارد تالارشدند. بسویم پیش‌آمده لباسهای گرانبهائی تنم کردند



وآن تاج گل‌را برسرم نهادند. سپس باآهنگ دسته‌جمعی این آواز راخواندند:

« اوه... تزکات که دیروز مرده وامروز دوباره زنده شده و

باینجا آمده‌ای! شادوخوشحال باش، تزکات باردیگر درجسد یك تیول اسیر حلول کرده‌وبماباز گشته است.»

بالاخره فهمیدم که من در نظر آنها رب‌النوع شده‌ام . بنظرم چنین می آمد که تمام این صحنه ها افسانه است و من جنون پیدا کرده‌ام .

بعد عده‌ای ازمردها پیش‌آمدند . آنهاظاهری آراسته ومرتب داشتند. دردست‌هریك‌ازآنهایك‌فلوت ویانی‌لبك بود. بمن‌اطلاع‌دادند که این‌مردها مربیان من‌هستند. عده‌ای از غلامان پادشاه نیز همراه آنان‌بودند. درحالیکه موزیك مینواختند مرا از تالار بیرون بردند . پیشاپیش من یکی ازآنها حرکت میکرد وفریاد کنان میگفت:

ـ اینست‌رب‌النوع تزکات! روح‌کائنات!آفریننده‌ٔ گیتی! اوبرای دیدارقوم‌ما باز آمده است .

بااین ترتیب مرا دراطاقها وتالارهای تودرتوی قصر گرداندند. بهرجا که قدم میگذاشتم زن‌ومرد وبچه همه‌جلویم‌بسجده میافتادندو مرا یعنی «توماس‌وینگفیلد» ساده از دهکده‌ٔ «ویچینگام» از ایالت «نورفلك» رامثل خدا میپرستیدند. واقعاً کم‌مانده بود که بکلی عقل خودرا از دست بدهم.

وقتی دوباره بتالار اولی برگشتیم بزرگان‌قوم وغلامان پادشاه لباسهای نوی برایم‌آوردند وگلهای تاج سرم‌را تازه کردند.

سپس مرا به بازدید شاهزاده گواتموك بردند . دختران زیبا پیشاپیش من حرکت کرده موزیك مینواختند . شاهـزاده گواتموك منتظر من‌بود واز من که تادیروز اسیر او بیش نبودم چنان با تجلیل پذیرائی نمود که مثل اینکه دارد از بزرگترین پادشاه روی زمین پذیرائی میکند .

اما در عین خوشحالی در ته دیدگانش آثارغم وتأسف خوانده میشد. بطرف اوخم‌شده بگوشش چنین زمزمه کردم :

ـ شاهزاده! این حرکات چه‌معنی دارد؟ آیا دارند مرا مسخره میکنند یا واقعاً من رب‌النوع شده‌ام؟

درحالیکه بطرف‌من خم‌شده‌بود آهسته گفت:

ـهیس..ساکت‌باش! برای توهم خوب‌شد وهم بد. بعدداستان‌را برایت خواهم گفت.

سپس باصدای بلند این جمله‌را علاوه کرد:

ـ اوه.. تزکات! خدای‌خدایان! آیا میل‌دارید که باهم‌باتفاق‌شما سرسفره نشسته غذابخوریم یااینکه مایل‌هستید تنها غذا صرف کنید؟

باو گفتم:

ـ شاهزاده! خدایان همیشه ازهمراهان خوب خوششان‌میآید.

دراینموقع متوجه‌شدم که میان‌جمعی که درآن تالار گردآمده بودند شاهزاده‌خانم اوتومی‌هم‌هست. جلومیز کوتاهی که دورآن‌جهت

نشستن مامخده‌ها گذاشته‌بودند ایستاده‌ومنتظر بودم که ببینم‌شاهزاده خانم در کجا خواهدنشست تا کناراو بنشینم. اماوقتی اوازاین‌خیال‌من آگاه‌شد باهراس گفت:

ـ اوه... تزکات! جای‌شما بالای سفره است.

باو گفتم:

ـشاهزاده‌خانم!بنظرم یك‌رب‌النوع میتواند هرجارا که انتخاب کند درهمانجا بنشیند. سپس‌باصدای آهسته این‌جمله را اضافه‌کردم:

ـ این رب‌النوع بهتر از کنار زیباترین الهه روی زمین کجارا میتواند پیدا کند؟

اوآهی کشید و گفت:

ـ افسوس! من‌الهه نیستم و یك دختر فانی بیش نمیباشم. گوش کنید! اگرمایل‌باشید که درمجالس همیشه کنارشما باشم‌دستوربدهید که‌اینطورباشد. حتماً فرمان‌شما اطاعت‌خواهدشد حتی‌پدرم مونتزوما هم جرأت نخواهد داشت که باآرزوی شما مخالفت کند.

از جای خود بلندشدم و به‌بزرگان‌قوم که منتظرایستاده بودند گفتم:

ـ آرزوی من اینست‌که شاهزاده‌خانم اوتومی همیشه جایش‌در کنارمن باشد.

بعدازادای این‌حرف میان حضار زمزمه ای برخاست. ابتدا

گواتموك قدری خشمگین بنظر میآمـد و اما بعد کم کم رویش باز و خندان‌شد. بزرگان‌قوم بااحترام خم شدند و سخنگوی آنان درپاسخ گفت :

ـ دستورات تزکات اجراخواهدشد. جای شاهزاده خانم اوتومی سوگلی تزکات را همیشه در کنار او قرار بدهید! بگذارید او همیشه همدم‌رب‌النوع‌ما باشد.

بعد از آن همیشه این‌امررا مراعات میکردند مگر در مواقعی که‌من‌بامونتزوما‌غذا صرف‌میکردم. از آن گذشته درتمام‌شهرشاهزاده خانم اوتومی یك‌زن خوشبخت وطرف توجه تزکات شناخته شده بود . چون عقیده وایمان این‌ملت نسبت بخدایان خود بقدری محکم‌بود که این توجه رابرای اوتومی بزرگترین سعادت میدانستند. ارادهٔ‌من‌اورا بمقام بانوی بانوان کشور رسانده بود.

درضمن صرف‌غذا فرصت یافتم ازوی بپرسم که این رفتاری که بامن میکنند چه‌علت دارد.

اوزمزمه کنان گفت:

ـ افسوس!توحالا نمیدانی که اوضاع‌ازچه‌قراراست.من‌هم‌جرأت نداشتم که تفصیل‌را بتوبگویم. باوجوداینکه توامروز مقام رب‌النوعی در کشورماداری وهرجا که دلت میخواهد مینشینی ساعتی فرا خواهد رسید که ترا درجائی قرار خواهند داد که ابداً موافق میل تونخواهد

بود. گوش کن! وقتی غذا تمام شد بگو کـه میخواهی قدری در باغ گردش کنی.منهم همراه توخواهم آمد وفرصتی خواهم یافت که با تو حرف بزنم.

بااین ترتیب پس از صرف غذا اعلام نمودم که میخواهم باتفاق شاهزاده‌خانم اوتومی‌قدری درباغ قصر گردش کنم. باتفاق بیرون‌رفتیم و زیر درختهای باعظمت قصر مشغول قـدم زدن شدیم . چون در آن حوالی کسی نبود اوتومی مرا باهمان اسم قدیمی خطاب کرد وچنین گفت :

ـ تیول! حالا گوش کن! رسم وآداب کشورما چنین است که هر سال مرد جوانی را کـه اسیر میکنند ممکن‌است او رابه‌سمت تصویر زمینی‌خدای تزکات که اوزمین‌را آفریده است انتخاب کنند. دروجود این جوان باید دوشرط موجودباشد. اول باید خونش اصیل باشد دوم زیبا باشد ودرموقـع تولـدش هیچ عیب و نقص و لکه‌ای در بدنش وجود نداشته باشد.

پس ازمدتی سکوت اوتومی بحرف خود ادامه‌داد و گفت:

ـ افسوس تیول! مقدرچنین بوده که من‌میبایست‌ترا ازاین‌قضیه مطلع کنم. بالاخره حقایق را باید گفت . برای مدت یکسال تو مانند رب‌النوعی دراین‌کشور فرمانروائی خواهی کرد. غیرازآنکه بعضی‌از آداب و رسوم وبرخی هنر ها را یاد بگیری زحمتی نخواهی داشت.

کوچکترین آرزوی‌تو حکم قانون پیدا کرده واجرا خواهدشد. اگر بروی کسی لبخند بزنی آنرا بفال‌نیك گرفته ازتو سپاسگزاری‌خواهد کرد. حتی‌پدرم مونتزومانیز باندازهٔ‌شخص خودشاید بیشتر بتواحترام خواهد گذاشت . تـا روز آخر دوازدهمین ماه سال حق همه گونه خوشگذرانی وخوشبختی راخواهی داشت. آخرین روز ماه دوازدهم ترا با زنانی که برای خود انتخاب کرده ای داخل یـك زورق شاهانه خواهند نشاند وازوسط دریاچه ترا بمحلی‌که «ذوب‌فلزات» نام دارد خواهند برد . سپس به هرمی که «خانهٔ سلاح» نام دارد راهنمائـی خواهی شد و درآنجا از زنانت برای همیشه خدا حافظی‌خواهی کرد. تیول ! سرانجام درآنجا برای خدائی‌که الان‌در روی زمین روح اورا دربدن خود داری‌یعنی‌برای رب‌النوع‌تزکات قربانی‌خواهی‌شد وقلبت را ازقفسه سینهٔ‌ات بیرون خواهند آورد وسرت را از تنت جداساخته بالای چوبی که«پایه‌سرها» نام دارد قرار خواهند داد .

وقتی‌ازاوتومی‌این‌حرفهاراشنیدم‌تمام‌بدنم‌بلرزه‌افتادو بی‌اختیار باصدای بلندناله کردم وبی‌اختیارخشمگین شدم و بخدایان‌این کشور لعنت فرستادم وفحش و ناسزا گفتم . اوتومی همینکه این‌دشنام ها را از من شنیدفوراً متوجه شد که‌تاچه‌اندازه دچاروحشت وغضب‌شده‌ام. دستش رابااعتراض بلند نمود گفت :

ـ باین خدایان وحشت‌آور اینقدر لعن ونفرین‌نفرست. ممکن

است اتفاقات بدی برایت رخ دهد واگر حرفهای ترا بشنوند چنان خواهند کرد که در وجودتو روح پلیدی نهفته است وترا آناً باشکنجه وآزار خواهند کشت . زیرا آنها درهمه جا حاضرو ناظر هستند. همه چیز رامی‌بینند ومی‌شنوند .

درپاسخ باو گفتم :

ـ این خدایان حقیقی نبوده قلابی هستندو کشور شما هم یك کشور نفرین‌شده است زیرادرآن چنین خدایان قلابی را میپرستند . آنها هر چه حرفهای مرا بشنوند مطمئن باش که ذره‌ای تأثیر ندارد . من یقین‌دارم که این کشور سرانجام‌باتمام ساکنینش محوو نابود خواهد شد. باین جهت‌ترجیح میدهم که هم اکنون مرا از قید حیات آزاد کنند تاهر روز بانزدیك شدن‌روز و ساعت مرگم‌عذاب نکشم . اما بیاد داشته‌باش که تنها نخواهم مرد . این‌دریای خونی که کشیش‌های شمابراه انداخته‌اند عاقبت بجوش‌وخروش خواهد آمدوخدای حقیقی غضبناك‌شده آنها رابسزای خود خواهدرساند .

فصل یازدهم

نام‌گذاری عروسان

چندماه بعداز انتخاب‌شدن من بعنوان‌رب‌النوع ترکات اسپانیائیها وارد مکزیکوشدند . مونتزوما پشت‌سرهم قاصدهائی‌را که حامل هدایا از طلاوجواهرآلات بودندبرای« کرتس »سرداراسپانیائی‌هامیفرستاد واز اودرخواست میکرد که بالشکریانش کشوراورا ترك کنند . این پادشاه بی کفایت‌نمی‌فهمید که بانشان‌دادن اینهمه گنج و ثروت گرگ را بیشتر تحریك‌میکرد که شکار را بچنگ آورد . سردار اسپانیائی باین قاصد ها جوابهای مؤدبانه وسربالا میداد وباهدایای ناچیز و کم ارزش آنهارا برمیگرداند . وقتی‌قشون اسپانیا بشهرنزدیك‌میشدشاه‌زاده گواتموك مکررازمونتزوماخواهش کرد که ترس‌وضعف را کنار بگذارد وقبل‌ازآنکه خیلی‌دیرشود باتیول‌ها وارد جنگ شده دیگر ارسال‌قاصد وهدایا راموقوف کند و در تنگه‌های کوهستان جلوقشون اسپانیائیها رابگیرد .

اما مونتزوما باوچنین‌پاسخ میداد .

ـ برادرزادهٔ‌عزیز ! آخربرای‌چه جنگ کنم . مگرمی‌توانم‌با کسانی که خدایان ما ازآنها جانبداری میکنند بجنگم ؟ بالاخره هر

چه ارادهٔ خدایان است همان خواهدشد . من از سرنوشت خود بیمناك نیستم اما برای زنها و بچه‌ها و اشخاص پیر و علیل نگران می‌باشم. سپس روی خودرا بادستهایش می‌پوشاند و مثل بچه‌ها گریه میکرد . گواتموك از این ضعف و سستی و دیوانگی پادشاه بستوه آمده بانومیدی از نزد او خارج میشد. زیرا اوهم مثل من عقیده داشت که مونتزوما دیوانه شده است و با ینترتیب کشور را بباد فنامیدهد .

امپراطور اهل خانوادهٔ خودرا به قصری که جلو معبد بزرگ قرار داشت کوچانده بود . این قصر در نوع خود یك شهر محسوب میشد و هر شب بیش از هزار نفر زیر سقف آن میخوابیدند . من نیز هرروز در آنجا مهمانیها و جشنها براه میانداختم و وقتی دیگر از عیش و نوش خسته میشدم بالباسهای رنگارنگ و فاخر در حالیکه گروهی از نجبا و غلامان همراهم بودند در خیابان گردش میکردم و نی لبك میزدم . مردم فریاد کنان ازخانه های خود بیرون میریختند و در جلو من با احترام خم میشدند . بچه‌ها بسرو رویم گل می پاشیدند ودختران زیبا رقص کنان پیشاپیش من حرکت میکردند تا اینکه با این ترتیب هزاران نفر گرد ما جمع میشدند و من مانند یك دهاتی دیوانه وسط آنها جفتك میزدم و میرقصیدم. آن روزها مثل اینکه گرفتار یکنوع جنون گردیده باشم از اینهمه نیایش و ستایش سرمست و ازخود بیخود شده بودم . ضمناً سعی میکردم که غصه‌های خود را فراموش کنم و نزدیك شدن روز

مرگم را از یاد ببرم .

اما افسوس که نمیتوانستم آنی از یاد این سرنوشت هولناك غافل شوم . مثل اینکه خون درمغزم میجوشید و عطر گلها ومناظر زیبا و زندگی پرعیش ونوش وستایش مردم مرا بکلی منگ و گیج کرده بود. گاهی هوای وطن بسرم میزد. دیدار کسان و دوستان خود را آرزو می کردم . آن روزها اگر محبت و مهربانیهای او تومی بدادم نمیرسید یقیناً قلبم از شدت غصه میترکید ویا خودکشی میکردم . امـا این بانوی زیبا وباوقار همیشه در کنارم بود وباهزارجور وسیله اسباب شادی مرا فراهم میساخت و کلمات امید بخشی بگوشم فرو میخواند که تـا ته قلبم اثر میکرد. غالباً بااو تومی همدم بودم و بیشتر با اوحرف میزدم. در بارهٔ عقیده وایمان بمذهب مسیح بـاو تعلیماتی میدادم . با مهربانـی چشمان زیبایش را بصورتم میدوخت و بدقت بسخنانم گوش میداد . بین تمام زنان آن کشور او تومی ازهمه زیباتر ودر عین حال متواضع تر بـود .

مدتی قضایا با اینترتیب جریان داشت تا اینکه قشون اسپانیا نزدیك شهر مکزیکو رسید . یك روز صبح تصادفاً در باغ نشسته بودم وفلوت بدستم بود . بزرگان قوم ومربیان وغلامانم درفاصله ای پشت من باحترام ایستاده بودند .از جائی که نشسته بودم می توانستم در ورودی دربار و کسان ومشاورین مونتزوما را که روزانه بدانجا آمد وشد داشتند

ببینم . متوجه‌شدم که‌بعداز داخل‌شدن شاهزاده گان‌و کشیش‌ها بدربار پشت‌سر آنان‌عده‌ای‌از دختران‌جوان‌وزیبا باتفاق‌زنهای مسن‌تر وارد قصر شدند. دراین‌هنگام‌شاهزاده گواتموك که‌حالادیگر بندرت‌آثار تبسم‌در لبانش دیده‌میشد لبخند زنان پیش من‌آمد وازمن پرسید که‌آیااطلاع دارد که در دربار چه خبراست ؟ در پاسخ باو گفتم که نمیدانم وهر خبری هم شد ابداً اهمیت نمیدهم و یقیناًمونتزوما باز مشغول گرد آوردن گنج‌وجواهراتی است که‌باربابان خوداسپانیائیها بفرستد .

شاهزاده باغرور چنین‌گفت :

ـ تیول زبانت‌را ازبد گوئی نگهدار! اگرچه حرفهای‌تو صحیح است، امادیگرمیل ندارم این حرفهارا بشنوم. باوجوداینکه امروز روح‌تزکات همراه تست، اما روزی فرامیرسد که ازگفتن این‌حرف‌ها پشیمان میشوی.

درحالیکه ازشدت غضب پایش‌را بزمین میکوبید گفت :

ـ افسوس! این دیوانگی‌های عموی‌من کشوررا ببادفنا میدهد. اوه... اگرمن‌امپراطور « آناهواك » بودم با این اسپانیائیها چنان دست‌وپنجه نرم‌میکردم که درمدت‌یك‌هفته‌سرهر تیولی که‌باین کشور قدم میگذشت ازبالای اهرام آویزان میشد!

در پاسخ باتمسخر باو گفتم:

ـ شاهزاده! توهم مواظب گفتارت باش! ممکن‌است روزی‌تونیز

ازز‌دن این‌حرف‌ها پشیمان‌شوی . شاید موقعی‌بیاید که توهم‌امپراطور شوی. آن‌وقت خواهم‌دید که چگونه ازعهدهٔ این‌اسپانیائیها برخواهی آمد. اگر منهم نبینم دیگران خواهنددید. خوب حالا بگو ببینم در قصرامپراطور چه‌خبراست؟ آیا مونتزوما میخواهد برای خود زنهای جدیدی انتخاب کند ؟

ـ بلی اوقصددارد زنانی انتخاب کند اماند برای خودش.میدانی تیول ! دیگر از وقت تو زیاد باقی‌نمانـده؛ مونتزوما وکشیشها مشغول انتخاب و نامگذاری عروسانی هستند کـه باید زن‌تو بشوند.

ازجای خود پریده گفتم:

ـ آنها میخواهند بمن زن بدهند؟ بمن کـه خود نامزد مرگ هستم! من چکار باعالم عشق وزناشوئی دارم؟ مرا پس ازچندهفته روی سکوی محراب معبد دراز خواهند کرد . اوه... گواتموك توبمن گفته بودی که مرا دوست‌داری! آخر یك‌وقت من جان‌ترا نجات‌دادم. اگر مرا دوست میداشتی چنانکه عهد کرده بودی امروزتو نیز جان‌مرا از مرگ نجات میدادی.

ـ من‌عهد کرده بودم که حتی جانم‌را فدای‌تو کنم تیول! اگردر قدرت من‌بود همین‌عهدرا بجامی‌آوردم ، امامن نمیتوانم بتو کمك کنم زیراتو باید برای خدایان قربانی شوی. اگر صدبار هم راضی بمرگ خودشوم قادرنیستم‌ازسرنوشتی که درانتظارتست‌جلوگیری کنیم.نه‌من

هیچکس قادر نخواهدبودترا ازمرگ نجات‌دهدمگرخواست‌خدایان. تیول! باینجهت تامدتی که زنده‌هستی‌خوش‌باش. موقعی هم که مرگ فرارسید باشجاعت بمیر! وضع تو چندان بدتر ازوضع من ودیگران نیست زیرا مرگ درانتظار همهٔ ماخداحافظ .

پس ازرفتن او ازجای خود بلندشدم. باغرا ترک کردم وباطاق پذیرائی خود که هرکس میخواست «تـزکات» را ببیند آنجا میآمد داخل شدم و روی مخدهٔ زربفت خود نشستم . اتفاقاً تنها بودم زیرا هیچکس نمیتوانست بدون‌اجازهٔ من واردآن اطاق‌شود. دیری‌نگذشت که پیشخدمت من داخل شد و بمن خبر داد که یکنفر میخواهد مرا ملاقات کند. ازشدت تأثروغصه حال حرف‌زدن نداشتم. سرمرابعلامت رضا تکان دادم. زنی که رویش‌را پوشانده بود وارد اطاق‌شد و درجلو من ایستاد . باتعجب باو نگریستم وسرانجام از او خواهش کردم که روپوشش‌را ازصورت بردارد و حرفش‌را بزند. اواطاعت کرد . ناگاه دیدم کسی که بدیدارم آمده است شاهزاده خانم اوتومی میباشد . از این ملاقات درشگفت ماندم زیرا مرسوم نبود که وقتی تنها هستم او بدیدن من بیاید. حدس زدم که باید خبر های تازه ای دربین باشد و شاید او از بعضی آداب پیروی میکرد که من ازآنها اطلاع نداشتم . بعجله ازجای خود بلندشدم . اوباشتاب تمام‌چنین گفت :

ـ خواهش‌میکنم بنشینید! شایسته‌نیست که شما بخاطرمن‌سرپا

بایستید!

باو گفتم :

ـ شاهزاده خانم! چرا جلو شماروی پا نایستم ؟ آخرا گر بمقام واصالت شما هم احترام نگذارم بایددرمقابل اینهمه زیبائی ومهربانی شما سر تعظیم فرودآورم.

درحالیکه بادست اشاره میکرد گفت:

ـ ای تزکات! از تعریف کم کن که من‌شایستهٔاینهمه لطف‌نیستم. علت آمدن من باینجا اینست که مطابق سنت دیرینهٔ کشورما برای‌تو حامل خبری‌میباشم. اسم زنانی‌راکه برای‌عروسی باشماانتخاب‌شده‌اند همراه آورده‌ام.

باو گفتم:

ـ شاهزاده خانم عزیز! اسم آنهارا بگوئید!

نام سه‌نفر زن راکه زیباترین ومحبوب‌ترین دختران آنکشور بود اسم برد .

باخندهٔ تلخی باو گفتم:

ـ تصور میکردم که آنهـا چهار نفر هستند آیا چهارمی را از دستم ربوده‌اند ؟

او گفت :

ـ چهارمی هم هست .

سپس ساکت شد. فریاد کنان باو گفتم:

ـ اسمش‌را بگوئید! چرا آن زنهای بدبخت‌را انتخاب کرده‌اند که بایك شخص محکوم بمرگ عروسی کنند؟

شاهزاده خانم درپاسخ گفت :

ـ اصل وعنوان چهارمی غیر ازدیگران است.

پس بدقت بروی او نگاه میکردم تا معنی حرفهایش رابفهمم .
او دوباره باصدای آهسته شروع بحرف زدن کرد و گفت :

ـ من! شاهزاده اوتومی، دختر مونتزوما نفر چهارم وشاید نفر اولی آن زنها هستم.

دوباره روی مخده افتادم و فریاد زدم :

ـ شما؟...شما؟

ـ بلی... من!... گوش کنید! باآنکه حقیقت ندارد من از طرف کشیشها بنام زیباترین دختر انتخاب شده‌ام. پدرمن مونتزوما از این بابت اوقاتش بسیار تلخ‌شدواعلام‌نمود که‌هراتفاقی‌بیفتداوحاضرنخواهد بود که‌دخترش رابکسی که‌محکوم‌بقربانی‌شدن‌روی‌سکوی‌محراب‌است بزنی‌بدهد. ولی کشیشها ازاوچنین سؤال کردند که آیامیتوان اولین بانوی شهر را از تزکات دریغ نمود؟ پدرم آهی کشیده بآنها گفت که اختیار را بدست دخترش میدهد و او خودش میداند من به کشیشها گفتم که اکنون بااین‌وضع آشفته‌ای که‌ما داریم دیگر کبروغرور

بی‌معنی‌است. ناچار باید بااسیری که امروز سمت رب‌النوع دارد وفردا محکوم بقربانی شدن است عروسی کنم.

ــ تزکات! حالا من، شاهزاده خانم اوتومی موافقت نمودم که‌زن توبشوم. درعین‌سرافکندگی امیدوارم عشق‌حقیقی‌رادریابم ولومنحصر بچندساعتی باشد. اما میبینم، مثل اینکه از این خبر چندان خوشت نیامد ولی دیگر دیرشده ومن‌نمیتوانم حرف خودرا پس بگیرم. اگر ازمن خوشت نمیآید زنهای دیگرت‌هم هستند ومن مزاحم تو نخواهم بود. اکنون وظیفهٔ خودرا انجام دادم واین‌خبررا باطلاع تورساندم. اجازه میدهی مرخص شوم؟

از جای خود بلندشدم. دستهایش را گرفتم وباو گفتم:

ــ اوتومی، اگر محبتها ومهربانی های بی پایان تو و شاهزاده گواتموك نبود شاید تاحال مرده وازبین رفته‌بودم. معلوم میشودتصمیم گرفته‌ای که تاآخرمرا یاری‌نمائی،حتی‌باتفاق من شربت‌مرگ‌ بنوشی. اوه... اوتومی! آیااین رفتار ترا بچه معنی میتوانم تعبیر کنم؟

ــ بهرچه که قلبت گواهی میدهد.

بعد اوتومی صورتش‌را پوشاند وبامن خداحافظی نمود وآهسته ازاطاق خارج شد وخاطر مرا بااعلام این خبر آشفته‌تر ساخت.

فصل دوازدهم

چهار الهه

چند روز پراضطراب و خسته کننده سپری شد و سرانجام روز ورود «کورتس» وسایر فاتحین اسپانیا بشهر «مکزیکو» فرا رسید. اگر چه در ملاقاتی که بین مونتزوما و کورتس اتفاق افتاد حضور نداشتم، اما درآن روز مونتزوما را دیدم که لباسهای پر زرق و برقی بتن کرده مثل حضرت سلیمان درحالیکه درباریانش دوراورا احاطه کرده بودند باشکوه وجلال خاصی ازقصر خود خارج شد. اما از این بابت خاطرجمع بودم که هیچ اسیر محکوم بمرگی درآن روز قلبش گرفته‌تر ازقلب مونتزومانبود زیرا دیگراعمال جنون‌آمیزش به‌نتیجه رسیده بود و یقین داشت که بسوی سرنوشت شوم خود پیش میرود.

هنگام‌غروب‌بازگشت‌و بطرف‌قصری که ازطرف‌پدرش «آکسا» ساخته شده بود رفت. درآن هنگام صدای فریاد های عده‌ای وصدای سم اسبهای سربازان اسپانیائیهارا شنیدم. دراطاق خودازروی مخده‌ای که نشسته‌بودم گذشتن سربازان‌اسپانیائی رادیدم وقلبم شروع بتپیدن کرد. کورتس فرمانده‌آنها، مردی باقامت متوسط وظاهر آراسته، با چشمان متفکر همه چیز را بدقت تماشا میکرد. پشت سروی عده‌ای

سواره وبقیه پیاده‌بودند. این قشون‌فاتح که عدهٔ آنها چندان زیاد نبود پیش‌میرفتند و با چشمان بی‌باك باطراف خود نگاه میکردند و خنده کنان باهم حرف میزدند. در کنار کورتس یك زن‌زیبای بومی درحالی که دستش را برکاب اسب وی گرفته بود حرکت میکرد .

این زن‌لباسهای‌سفیدبر تن‌داشت‌و تاج گلی بسرزده بود . وقتی‌از جلو قصر رد میشد صورتش را بطرف من بر گرداند و من فوراً او را شناختم. دوست من مارینا بود وا کنون بمقامی که آرزو داشت رسیده بود . باتمام نکبتی که این زن برای قوم خودبه‌بارآورده بود در سایهٔ نیروی عشق خوشبخت وخوشحال بنظرمیرسید.

موقعی که اسپانیائیها از جلو من رد میشدند یك بیك بصورت آنها بدقت نگاه میکردم . باوجود اینکه بین من و دوگارسیا دیگر امکان ملاقات موجود نبود و مرگـ نزدیك من این شانس را از ما ربوده‌بودبازفکرمیکردم که شایدمیان‌این قشون فاتح اوراپیدا کنم. زیـرا یقین داشتم کـه حرص وطمع او را نیز باینجا ها کشانده و درجستجوی طلا وثروت دراین‌مأموریت ننگین‌با آنان‌شرکت‌نموده است . اما درآن روز میان سربازانی که وارد مکزیکو شدند نه زنده ونه مردهٔ او را دیدم .

آن‌شب گواتموك بملاقات من‌آمد وتفصیل رااز اوپرسیدم :
او گفت :

ـ طولی نخواهد کشید که‌درمکزیکو اتفاقات عجیب‌ومسخره‌ـ ای پیش خواهد آمد .

حدس اودرست بود.یك هفته‌طول‌نکشید که امپراطور مونتزوما راگرفتند و در قصرش زندانی وتحت مراقبت قرار دادند . سپس پشت سرهم اتفاقات تازه‌ای رخ داد . بعضی از بزرگان قوم را که در ساحل دریا چند نفراز سربازان اسپانیائی را کشته بودند اسیر کرده بشهر مکزیکو آوردند وآنها رادر محوطهٔ قصر زنده‌زنده سوزاندند. بآنهم اکتفا نکرده مونتزوما راوادار نمودند که‌از پنجرهٔ قصرسوخته شدن آنها راتماشا کند . این پادشاه باعظمت «ازتك»ها چنان خوار وخفیف شده بود که اورامثل مردمان‌عادی ودزد وخائن بزنجیر بسته بودند وبعد ازاینهمه حقارت او را قسم داده بودند که نسبت بپادشاه اسپانیا وفاداربماند . امپراطور مونتزوما،حکمران قبیلهٔ «تزکوکو» بنام«کاکاما» راکه وی‌با اسپانیائی‌ها جنگ کرده بود باحیله وتزویر اغفال‌نموده بدست اسپانیائیها سپرد .همچین طلاهاوخزانهٔ امپراطوری راکه صدها هزار لیرهٔ انگلیسی ارزش داشت بآنها بخشید . بیچاره افراد ملت‌بی خبرازهمه جاهنوز هم‌هر چه‌امپراطورشان فرمان‌میداد اطاعت میکردند . اماوقتی مونتزوما باسپانیائیها اجازه‌داد که درمعبد بزرگ برسم خود عبادت کنند از حلقوم هزاران نفراز ازتك‌ها فریادهای خشم‌آلود بآسمان رفت . هر جا که اهالی جمع میشدند

فـریادهای آنها مانند غـرش امواج دریا گوش‌ها را کـر میساخت .
بالاخره ساعت برخاستن طوفان فرا رسیده بود .

(درضمن این وقایع توماس باچهارزنی که برای او انتخاب کرده بودند ازدواج نمود وباموفقت و کمك او تومی سه نفر از آنها رااز خود دورنگهداشت مگر درمواقع رسمی وپیش چشم مردم که باتفاق آنها ظاهر میگشت) .

فردای روزعروسی من بود که آن واقعهٔ ننگین یعنی کشتارششصد نفر ازنجبای ازتك‌ها بتوسط ژنرال «آلوارادو» رخ داد .

درآن روز خود کورتس درشهر نبود .بکناردریا رفته وفرماندهی را بعهده آن ژنرال واگذار کرده بود . جشن بـزرگ «هویتزل» بامراسم رقص وآواز وخوانـدن وتقدیم قربانی‌ها درمحوطهٔ بـزرگ معبدآن روزبرگزارشد.شاهزاده گواتموك صبح قبل ازآنکه بجشن برود تصادفاً بدیدن من آمد . از او پرسیدم کـه آیا خیال دارد او همدر این جشن شرکت کند ، زیرا آرایش لباسهائی که بتن داشت این خیال را تأیید میکرد .

اودر پاسخ گفت :

ـ بلی ، اما توچرا این سؤال رامیکنی ؟

باو گفتم :

ـ گواتموك ! اگر من بجای تو بودم در این مراسم شرکت

نمی کردم . آیــا آنهائی که رقص میکنند همراه خود اسلحه خواهند داشــت ؟

ـ نه ، دراین‌جشن رسم‌نیست که کسی اسلحه همراه خود داشته بــاشد ؟

ـ گواتموك، این‌جوانها که گل سر سبد کشورشماهستنددر یك محوطهٔ بسته‌ومحدود بدون‌سلاح خواهند رقصیدوآنوقت‌خیال میکنی که‌اسپانیائیهای مسلح‌صاف‌وساده‌فقط‌آنها راتماشا خواهند کرد . اگر نزاع‌وتصادمی بین‌آنها رخ دهد چه‌خواهدشد ؟

ـ تیول ! نمیدانم‌توچرا این‌حرف ها را میزنی ! گمان نمی کنم این‌سفید پوستان‌تااین‌اندازه‌مردمان‌پست‌وبی‌انصاف‌وخون‌آشامی‌باشند، اما گفته‌های تونظرم راجلب کرد ولی‌دیگر کارازکار گذشته‌تنها خودم دراین جشن‌شرکت‌نمیکنم .

ـ کارعاقلانه‌ای میکنی گواتموك ! تو واقعاً مرد عاقلی‌هستی !

سپس‌من واوتومی‌باتفاق گواتموك‌به‌باغ‌قصررفتیم . در بالای‌هرم کوچکی که مونتزوما برای‌تماشای میدان‌بازار و محوطهٔ بزرگ‌معبد ساخته بود نشستیم . ما از این محل بخوبی میتوانستیم رقص جوانان و نجبای ازتك‌هارا تماشا کنیم و موزیك و آواز آنهارا بشنویم . واقعــاً منظرای‌جالب‌وتماشائی بود. در زیر تابش‌اشعهٔ‌خورشید لباسها وپرهای رنگارنگ‌آنهامانندجواهرات میدرخشیدو کسی نمیتوانست پیش‌بینی

کند. این جشن چگونه خاتمه خواهد یافت . گروهی از اسپانیائیها که سر تا پا زره پوشیده و مسلح باشمشیر و تفنگ بودند با آنها مخلوط شده بودند. اما ناگاه متوجه شدم که هرچه بـه شور وهیجان جشن افزوده میشود اسپانیائیهاخودرا از میان بومی‌ها کنار کشیده مانند زنبورهای عسل در سایهٔ دیوار منقوش ازمارها دورهم جمع میشوند .

روبه گواتموك کرده باو گفتم :

ـ این حرکت آنها چه معنی دارد ؟

موقعی که این حرف را به گواتموك زدم دیدم که یکی از اسپانیائی ها پارچهٔ سفیدی رابلند کرده درهوا تکان داد. قبل ازآنکه آن پارچه ازحرکت بازایستد صدای دررفتن گلوله‌ها توأم بادودغلیظ بلندشد. درهمه‌جا جوانان از تك‌ها کشته و یا زخمی مثل برگ خزان بزمین میافتادند و آنهائی هم که هنوز صدمه ندیده بودند مانند گوسفندان وحشتزده بهم چسبیده منتظر ایستادند. بعد اسپانیائیها باشمشیر های برهنه بطرف ازتك‌های بی‌اسلحه حمله برده وآنهارا قتل عام کردند. بعضیها فریاد کشیده ازجلو شمشیر آنان فرار میکردند و بعضی‌هانیز بدون حرکت ایستاده باضربت شمشیر نقش برزمین میشدند. اما فرار کردن نتیجه نداشت زیرا اسپانیائیها دم‌درها نگهبانانی گذاشته‌بودند ودیوارها هم بقدری بلندبود که بالارفتن ازآنها امکان نداشت.خلاصه اسپانیائیها تمام کسانی را کـه در آنجـا بـودنـد بقتل رساندند .

نمیدانم خداوندی که همه‌چیزرا میبیند آیاروزی قاتلین آنهارابسزای خود خواهد رساند؟

خلاصه‌ها ده دقیقه بعد ازحرکت آن‌پارچهٔ سفید درهواششصد نفر مردی که درآن محوطه بودند همه مرده و یادرحال احتضار روی زمین افتاده بودند. اسپانیائیها ازاین فتحی که نصیبشان شده‌بود فریاد های شادی میکشیدند ومشغول کندن جواهرات وسایر چیزهای‌قیمتی ازلباسها وتن مردگان بودند.

روبه‌گواتموك کرده گفتم:

- بنظرم خیلی خوب‌شد که تو دراین بازی شرکت نکردی.

اما گواتموك پاسخی بمن نداد و اوتومی با خندهٔ تلخی چنین گفت:

- تومرد باهوش وعاقلی هستی ومهربانی‌های مارا تلافی‌میکنی. حالا پدرم ازوجود این مهمانهای گرامی‌اش باید راضی باشد.

- اوه، اگرمن‌بجای‌پدرم‌بودم یکایك این وحشی هاراروی‌سنگ قربانی دراز میکردم.

سرانجام گواتموك بحرف‌آمد و گفت:

- اکنون یك‌چیز بگردن‌ما باقی‌است. بایداین کشتاربیرحمانهٔ آنهارا باخون خود شسته و تلافی کنیم. مونتزوما از یك زن ضعیف‌تر است. من‌دیگرازاواطاعت نخواهم کرد واگر لازم باشد بادستهای‌خود

اوراخواهم کشت. اما هنوز دومرد در این کشور وجوددارندیکی عمویم « کیتلاهووا » دیگری خود من. حال میروم تا سپاه خود را جمع - آوری کنم.

گواتموك بعد از گفتن این حرف ازجای خود بلندشد وازآنجا بیرون رفت.

تمام آن‌شب شهر مثل کندوی عسل درجوش وخروش بود. روز بعدتاآنجاکه چشم‌کار میکرد خیابانها ومیدان‌های بزرگ باده‌هازار مرد مسلح پر شده بود. آنها مانند امواج خروشان بدیوار های قصر «آکسا» حمله میکردند و بابارش گلوله‌های دشمن مثل امواجی که بصخره‌ها برخورده می‌شکنند عقب نشینی‌میکردند. سرانجام‌مونتزوما پادشاه جبون وترسوی آنان بالای دیوارآمده ازآنها خواهش کرد که ازحمله دست بردارند و عقب‌نشینی کنند و الا اسپانیائیها خود او را خواهند کشت. آن بیچاره‌ها با وجود اینکه آنهمه صدمه دیده بودند اطاعت کردند. زیراآنهانسبت بپادشاه‌خود که‌اوراوجودمقدس‌میدانستند احترام زیادی قائل بودند.

اسپانیائیها مدتی از تیراندازی دست کشیدند. امابومیها دیگر از آن بیشتر عقب‌نشینی نکردند. امپراطور آنهارا ازحمله منع کرده بود ولی آنها میتوانستند لااقل با ادامهٔ محاصره دشمنان خود را از گرسنگی تلف کنند.

از آن ساعت ببعد ازتك ها اسپانیائیها را از نزدیك تحت نظر قرار دادند. دراین جنگ صدها سرباز ازتك جان سپرده بود اما این دفعه‌تلفات آنها یك‌طرفه‌نبود. عده‌ای ازاسپانیائیهارا بجنگ‌میآوردند وبدون معطلی آنهارا بالای معبد میبردند وجلوچشم رفقایشان قربانی میکردند.

اکنون کورتس باعده‌ای‌بازگشته‌بود. یکی ازهمراهان اورا که باوی حق‌وحساب داشتم فوراً شناختم.

کورتس بدون اینکه گرفتار حملهٔ بومی‌ها شود درقصر آکسا برفقای خود پیوست. نفهمیدم چگونه در این‌کار موفق شد. روز بعد گیتلا هووا برادر مونتزوما رابرای ساکت کردن ملت آزاد نمودند. گیتلاهووا آدم ترسو و بزدلی نبود. همینکه خودرا خارج ازدیوار های قصر وآزاددید فوراً مشاورین دربارارا جمع کرده تشکیل‌جلسه داد. این جلسه را گواتموك اداره میکرد در نتیجه تصمیم گرفتند که جنگ را تاآخر ادامه دهند زیرا مونتزوما بعلت ترس وضعف دیگر حکومت خودرا ازدست‌داده‌بود. قرار گذاشتند که برای عملی‌ساختن این تصمیم شروع باقدامات کنند.

فصل سیزدهم

اندرز اوتومی

فردای روزی که کورتس به مکزیکو بازگشت یکساعت‌پیش ازطلوع آفتاب باصدای طبل وفریادهای هزاران سرباز ازیك خواب ناراحت بیدارشدم وفوراً بطرف اهرام کوچکی که مشرف به‌میدان‌بود شتافتم واوتومی نیز بمن پیوست. وقتی بطرف میدان نگاه کردم دیدم که تمام افراد ملت برای جنگ آماده شده اند. در میدان و بازار وخیابانها هزاران نفر گردآمده بودند.

همینکه آفتاب طلوع کرد باچکش بزرگ روی صفحهٔ فلزی ضربتی نواختند و از محل قرارگاه اسپانیائیها با صدای شیپور پاسخ دادند. لحظه‌ای‌نگذشت که ازتك‌ها بافریاد های وحشیانه بطرف آنان حمله بردند. هوا از پرتاب سنگها و تیر کمانها تیره گردید . ناگاه خطی از دود غلیظ درهوا پیداشد و صدای شلیك گلوله ها درگوشها طنین انداخت و دنبال آن صدای غرش توپها از بالای دیوار های قصر آکسا شنیده شد . سربازان بومی مانند برگهای خزان جلو گلوله‌ها وخمپاره‌های اسپانیائیها برزمین‌میریختند . لحظه‌ای سکوت برقرارشد

وسپس فریاد های درد آلود زخمیها بآسمان برخاست . در این میان گواتموك‌رادیدم که‌پرچمی‌بدست درپیشاپیش‌عده‌ای‌ازتك‌هامیدود . آنها بزودی زیردیوار قصررسیدند وباکمال شجاعت شروع به‌جنگ کردند. گاه‌بگاه سعی میکردند از دیوار بالا روند . اجساد کشتگان راروی هم انباشته از کشته‌ها پشته‌ها میساختند تا مثل نردبان از روی آن بالا روند . ولی گلوله های دشمن بآنها امان نمیداد و ناچار عقب می‌نشستند . وقتی ملتفت شدند که اگر باین‌وضع ادامه‌دهند شکست خواهند خورد با میله ها شکافی در دیـوار ایجاد نمودند و مانند گلهٔ گوسفندی جلو آن جمع شدند. دهانهٔ توپهای اسپانیائیها بطرف آنان چرخید وجمعی را کشتند ، اما آنها دست‌بردار نبودند و مشعل های آتشزارا بکاربردند ومیخواستندبدینوسیله درقصرحریقی ایجاد کنند. اما قصر ازسنگ ساخته شده‌بود ونتوانستند در این امر موفق شوند . خلاصه دوازده‌ساعت‌تمام جنگ ادامه‌یافت وسرانجام تاریك‌شدن هوا باین‌مخمصه پایان داد.

حالا تنها منظره‌ایکه دیده میشد دود وشعله مشعل‌هابود وغیر ازصدای گریه وضجهٔ‌زنان وناله‌های زخم خوردگان ومحتضرین‌صدای دیگری شنیده نمیشد.

بااین وضع روزها پشت‌سرهم جنگ ادامه داشت وهزاران‌نفر از ازتك‌ها هم کشته شدند. اسپانیائیها نیزازخستگی وگرسنگی‌بیمار

ودرمانده شده‌بودند. سرانجام یك‌روز صبح‌وقتی جنگ ویورش بمنتها درجه‌شدت رسید خود مونتزوما در بالای برج مرکزی قصرظاهرشد. لباسهای فاخری بتن‌کرده تاج گرانبهائی بسر گـذاشته بود . جلو او افسرانی باعصاهای زرین وپشت‌سر آنها بعضی از رجال قوم که همراه او باسارت رفته بودند دیده میشدند. مونتزوما دستهایش‌را بالا برد و ناگاه جنگ قطع شد و در آن محوطه سکوت کامل برقرار گردید . سپس اوشروع بصحبت کرد. چون‌فاصله خیلی دوربودنتوانستم حرف‌های‌اورا بشنوم. امابعد فهمیدم که اوچه گفته‌بود. ازملتش‌درخواست کرده بود که بجنگ خاتمه دهند زیرا اسپانیائیها دوست و مهمان اوهستند ومیخواهند بزودی شهررا ترك کنند. همینکه این اظهارات آمیخته باترس اوخاتمه یافت اتباعش با خشم و نفرت بجوش وخروش افتادندومردمی که سالهااورا مثل‌خدامی‌پرستیدند برویش‌تف‌انداخته این‌دوکلمه را برزبان جاری میساختند:

خائن! زن !..

طولی نکشید که تیری از کمانی بسوی وی پـرتاب شد و سینهٔ امپراطور راشکافت ودنبال آن بـاران سنگها وتیرها پرتاب گردید و امپراطور کف برج قصرنقش برزمین‌شد. صدای فریادی شنیده شد که میگفت‌ما امپراطور خودرا کشتیم ومونتزوما مرد.

در این هنگام مردم با نعره و فریاد باینطرف وآنطرف بدون

هدف‌ومقصدی‌میدویدند. طولی‌نکشید که همه از نظرناپدید شدند. از هزاران نفر ازتك يك موجود زنده در میدان دیده نشد. برای تسلی دادن‌به‌اوتومی که پدرش کشته‌شده‌بودروی‌خودرابطرف‌اوبر گرداندم. اونیز بر گشته باچشمانی اشك‌آلود بمن نگاه کرد . او را از جائی که نشسته بود بلند کردم و بداخل‌قصر بردم. درآنجا باشاهزاده گواتموك روبروشدیم. نگاه غضب‌آلود ووحشیانه‌ای داشت ودردستش تیرو کمان وسرتاپا مسلح بود. ازوی پرسیدم که آیا مونتزوما مرده است.

اوچنین پاسخ داد:

ـ نه میدانم ونه‌بزنده ویا مرده‌بودنش اهمیت میدهم. اوتومی! دخترعموی عزیز! بدان که این‌تیرمن بود که اورا بزانودرآورد .این پادشاه غیرازیکنفرخائن کسی‌نبودوبملتش ناروزد. حالاگرمیخواهی بمن‌لعن ونفرین کن!

اوتومی گریه راقطع کرد وباو گفت :

ـ گواتموك! میدانی که نبایدبتولعنت‌بفرستم زیرا خدایان‌پدرم را بجنون مبتلا کرده بودند. صلاح خودوملتش دراین بود که بمیرد . اما گواتموك قلبم چنین گـواهی میدهد کـه این گـناه تونیز بی کیفر نخواهد ماند. دربرابر گناهی که مرتکب شده ودستهای‌خود را باخون مقدس پادشاهی که نمایندهٔ خدایان بود آغشته‌ای تو نیزبه بدترین وضعی کشته خواهی شد.

گواتموك گفت:

ـ شاید، ممکن است سرنوشت من چنین باشد، اما بالاخره من بجرم میهن فروشی کشته نخواهم شد.

او سپس آنجارا ترك نمود و رفت.

اکنون دوباره بشرح داستان خود میپردازم . چنانکه یقین داشتم آن روز آخرین روز زندگی من بود. زیرا فردای آن روز مدت یك سال تمام میشد و میبایست من «توماس وینگفیلد» را بمعبد برده قربانی کنند. چون این ملت عجیب میان جنگ و خون از انجام مراسم مذهبی خود دست نمیکشید. در آن شب بافتخار من ضیافت شامی برپا کرده بودند و من تاج گلی بسر زده باتفاق زنانم در آن مهمانی شرکت کردم. کسانی که در شهر زنده مانده بودند هنوز هم مرا می پرستیدند. میان مهمانان گیتلا هووا برادر مونتزوما نیز بود. اگر واقعاً امپراطور مرده بود او جانشین وی محسوب میشد . شام بسیار تلخ و غمگینی بود. غذا از گلویم پائین نمی رفت و فقط بآشامیدنی اکتفا میکردم. حال مهمانان هم بهتر ازمن نبود زیرا صدها نفر ازدوستان وخویشان آنها و هزاران نفر از افراد ملت در این جنگ کشته شده بودند و بعلاوه در آن روز امپراطور آنها که مثل خدا او را می پرستیدند جلو چشمشان با تیر یکی ازآنها ازپا درآمده بود. دیگر احساس میکردند که بآخر عمر آنها چیزی باقی نمانده است. با این کیفیت چگونه میتوانستند شاد

باشند. درواقع‌هیچ مراسم تشییع جنازه‌ای ممکن نبود ازاین مهمانی غم انگیز تر باشد . نه خطر گلها و نه خماری شراب و نه زنان زیبا نمی‌توانست در دل غمزدهٔ آنها نشاطی ایجاد کند . بالاخره مگر این مهمانی درحقیقت مجلس‌ختم من نبود.

سرانجام صرف شام بپایان رسید وبیدرنگ باطاق خودبرگشته روی مخده افتادم وبرای سرنوشت شوم خود عزا گرفتم . مگر باخود عهد نکرده بودم که دو کارسیارا بسزای خویش برسانم؟ حال‌میبایست بی سبب و بی‌گناه مرا کشته و قلبم را از قفسهٔ سینه در آورده تقدیم شیاطین کنند. تحت تأثیر این افکار تلخ وغصه بی‌اختیار باصدای بلند گریستم و بخداوند دعا میکردم که مرا ازاین مرگ ظالمانه وناروا نجات دهد ویا گناهانم را ببخشد تافردا شب باآرامش وجدان بخواب ابدی فروروم.

وقتی سپیدهٔ صبح دمید ، صدای موزیك شنیده‌شد . خدمتکاران وغلامان من‌وارد اطاق‌شدند . لباسهای بسیار زیباو گرانبها که تاآن روز نظیرش رانپوشیده بودم همراه آورده بودند .ابتدا دوسه نفرمرا لخت کردند وسپس تنم را بارنگهای سفیدو قرمز وآبی نقاشی کردند تااینکه درست شبیه پرچمی‌شدم . باکمال‌دقت واندازه گیری بالای قفسهٔ سینه ، درست روی قلبم حلقهٔ سرخ رنگی نقش کردند و موهایم را بشکل موهای ژنرالهابانوار رنگی‌بالای‌سرم بستندودروسط

آن یکدسته پرخروس قرار دادند. لباسهای پرزرق و برقی را تنم کردند و گوشواره‌های طلائی از گوشهایم آویزان نمودند و یك گردن‌بند جواهر نشان و بسیار گرانبها از گردنم آویختند. مچ دستهایم را با دست بند-های طلائی آراستند، و روی سینه‌ام یك سنگ قیمتی بسیار درشت که مانند ماه در آب شفاف میدرخشید قرار دادند. زیر چانه‌ام یك ریش مصنوعی که از صدفهای دریا ساخته شده بود چسباندند. سپس مرا باطنابی که از شاخه ها و گلها پیچیده شده بود بستند و سرانجام خود را کنار کشیدند و مشغول تماشای شاهکار خود شدند.

دوباره نوای موزیك شنیده شد. دو نی لبك بدستم داده دستور دادند که هر یکی را بایددر یك دست نگهدارم و بعد با این وضع مرا به تالار قصر راهنمائی کردند. در آنجا عده‌ای از نجبا جمع شده و همه لباسهای مهمانی بتن کرده بودند. باورود من مدتی همه ساکت ماندند تااینکه گروهی از کشیش‌های بدجنس ازدر انتهائی تالار وارد شدند. آنها لباس‌های قرمز مخصوص روزقربانی پوشیده بودند و از قیافهٔ آنها خون می‌بارید. موهای بلندشان باحصیر قرمز رنگ بافته شده بود و دستهای خودرا بارنگ قرمز کرده بودند. چنین بنظر میآمد که حتی چشمان وحشت آور آنها نیز مثل کاسه های خون سرخ رنگ بود.

کشیش‌ها باقدمهای منظم پیش آمدند. ناگاه رئیس آنها دستش رابالا برد وفریاد کنان گفت:

ـ مردم ! این خدای فانی راپپرستید !

جمعی که‌در آنجابودند فوراً بسجده افتاده‌باصدای بلند گفتند:

ـ خدارا میپرستیم !

سه‌بار رئیس کشیش‌ها آن‌جمله‌را تکرار کردوسه‌بارمردم بهمان ترتیب پاسخ دادند .بعد بااشارهٔ رئیس‌ازجای خودبلند شدندو موزیك بنواختن آغاز کرد .سپس کشیش ها مرا میان‌خود جادادند وبطرف درقصر که‌کاملا باز بود راهنمائی نمودند . با تعجب وحیرت باطراف خودنگاه میکردم وحدس‌میزدم که‌حوادث‌عجیبی درشرف‌وقوع‌است. زیرا چند صد قدم دورتر یکدسته از سربازان بومی از جان گذشته که‌از شدت کینه‌وغضب حال‌دیوانه‌ها راپیدا کرده‌بودند سعی‌داشتند از دیوارهای قصرآکسا بالا بروند . اماباآتش گلوله‌های مرگ زای اسپانیائیها عقب‌می‌نشستند واز پشت بامهای مجاور واز بالای معبد که می‌بایست مرادر آنجا قربانی کنند هزاران سنگ وتیر بمحوطه قصر آکساپرتاب میکردند . عجب‌وضع مسخره‌ای بود . درچند صدقدمی جنگ خونینی ادامه داشت ، اماآنها بی‌اعتنا باینمطلب صحنه‌ای‌برای قربانی‌کردن‌من آماده‌ساخته‌بودندوگروهی‌دورمن گردآمده‌بودند.زنها وبچه‌ها دسته گل بدست در حالیکه آواز میخواندند منتظر قربانی شدن من بودند . همینکه مرا دیدند از شدت خوشحالی چنان فریاد کشیدند که‌صدای غرش‌توپهامیان آن‌فریادها محوشد.حتی گاهگاهی

گلولهٔ توپ‌ها ببعضی از این اشخاص اصابت نموده آنهارا برزمین می‌افکند، اما بقیه بدان اهمیت نداده هوراو فریاد میکشیدند ومیگفتند :

ـ تزکات خوش‌آمدی ! خدا حافظ تزکات !

ما در امتداد خطی که‌روی زمین‌از گلها پوشیده شده‌بود پیش میرفتیم. سرانجام‌به محوطهٔ‌پای‌معبد بزرگ رسیدیم . درآنجاعده‌ای ساکت ایستاده منتظر بودند . افسری درحالیکه از میان مردم برای خود جا باز میکرد پیش آمد وجلو من خم شد . همینکه سرم رابلند نموده برویش نگاه کردم دیدم که شاهزاده گواتموك است. با اشاره بطرف قصر آکسا آهسته چنین گفت :

ـ تیول ! من کار خـود را درقصر رها کرده باینجا آمدم تا با تو خدا حافظی کنم . باور کن تیول ، طولی نخواهد کشید که باز همدیگر را خواهیم دید . اگر کاری از دستم برمیآمد در حق‌توانجام میدادم ، اما افسوس که نمی‌توانم بتو کمـك کنم . مطمئن بـاش که دراینوضع خیلی میل داشتم‌جای خودرا باتو عوض کنم اما میدانی که اینکارمیسر نیست.خداحافظ! تو دوبار مرا ازمرگ نجات‌دادی.خیلی شرمنده‌ام که نتوانستم در نجات تو اقدامی بکنم . درپاسخ باو گفتم :

ـخدا حافظ گواتموك! خدا‌ترا حفظ کند.تو‌واقعاً مرد شجاعی هستی . سپس ازپهلوی هم ردشدیم .

سرانجام پس از یکساعت پیاده‌روی که خیلی آهسته حرکت

میکردیم به سطح بالای هرم قدم گذاشتیم وفضای آنجا وسیعتر از حیاط کلیسای «ویچینگام» بود اما در دور آن نرده ویا کناره ای دیده نمیشد. در این محوطهٔ بلند دو معبد، معبد های «تزکات» و «هویتزل» بنا شده بود که آنها را از سنگ و چوب ساخته روی آنهاتصویر های مخوف خدایان‌را نقش کرده بودند. سطح‌محراب‌های آن معبد های رعب‌آور بالکه های خون پوشیده شده بود. در آنجا آتش‌مقدس‌دائم‌شعله میکشید وسنگ قربانی وطبل بزرگ جلومعبد قرار داشت.غیراز اینها درآن محوطه چیز دیگری دیده نمیشدمگر در قسمتی که مشرف به‌آکسا بود.درآنجاچند صدنفر مشغول پرتاب سنگ‌وتیر بسوی اسپانیائیها بودند.

دوساعت‌بظهر مانده ما به بالای هرم رسیدیم. تا دراز کشیدن من روی سنگ قربانی هنوز مراسم زیادی باقی بود که می بایست انجام بدهند.

ابتدامرا به معبد «تزکات»، معبد خدائی که اسم او برمن‌بود بردند. تصویر وبت اورا روی سنگ مرمر سیاه تراشیده بودند. در دست این بت یك سپر ازطلای ناب قرار داشت و چشمان‌جواهرنشان خود را به آن سپر دوخته بود. بنا بقول کشیش ها گوئی وقایعی را که روی زمین میگذشت در صفحهٔ آن میخواند. در جلو آن بت‌یك بشقاب طلائی‌قرار داشت و کشیش مشغول پاك کردن آن بود. پس‌از

آنکه از این‌کار فراغت‌یافت آن بشقاب را جلو دهانم گرفت که‌نفسم روی صفحهٔ آن بیفتد . بی‌اختیار حالم منقلب شد زیرا میدانستم که آن بشقاب را برای جادادن قلب من در درون آن که درقفسهٔ سینه‌ام می‌تپید پاك و آماده می‌ساختند .

نمیدانستم دیگرچه مراسمی بایستی دراین‌مکان نامقدس‌اجرا گردد که‌ناگاه‌ازمیدان‌پائین‌صداهای وحشت‌آوری برخاست‌و کشیش ها مرا بعجله از معبد بیرون آوردند . معلوم شد که اسپانیائیها از پرتاب اینهمه سنگ و تیر ازطرف بومیها خشمگین و عصبانی شده ازقصر بیرون آمده بشدت بسوی‌هرم حمله کرده بودند. در رأس‌آنها «کورتس» قرارداشت‌وباصدهانفرازمتفقین بومی‌خود که «تلاسکالان» نام داشتند به هرم بزرگ رسیده بودند . ازطرف دیگر هزاران نفر از ازتك هاهم بطرف اولین پله‌هرم یورش برده با آنها مقابله کردند ودر عرض پنجدقیقه جنگ‌بمنتهی‌درجه‌شدت‌رسید . اسپانیائیهامکرر به ازتك‌هاحمله‌بردند، اما سم اسبهای‌آنهاروی سنگهای صاف‌وصیقلی میدان‌میلغزید. عاقبت ازاسبهاپائین آمده پیاده مشغول جنگ‌شدند. پس ازدادن تلفات زیاد ازتك ها را عقب رانده و باولین پلهٔ هرم‌قدم گذاشتند، اما هنوز هم‌صدها نفر از ازتك‌ها راه اصلی را بسته بودند وعدهٔ زیادی ازآنان هم‌دربالای معبد انتظار آمدن اسپانیائیها را مـی کشیدند . چنین‌بنظرمیرسید که‌اسپانیائیها درغلبه کردن به‌آنان دچار

مشکلات خواهند شد.

وقتی جریان این حوادث را دیدم قلبم باامید تازه‌ای شروع بتپیدن کرد. اگر اسپانیائیها در فتح معبد موفق میشدند دیگر قربانی شدن من موقوف میگردید. زیرا رسم چنین بود که تا ظهر نمی توانستند مرا قربانی کنند. این اطلاع را اوتومی بمن داده بود. هنوز قریب دوساعت بظهر باقی مانده بود. اگر اسپانیائیها در عرض این دوساعت بر بومی‌ها غلبه میکردند شانس زنده ماندن را داشتم والامی بایست قربانی شوم.

در تمام اینمدت کنار سنگ قربانی باتفاق اوتومی ایستاده بودم و دور مارا حلقه ای از کشیشان احاطه کرده بودند. بالای آن سنگ پارچهٔ سیاهی را که چهار گوشهٔ آن بزمین محکم شده بود مانند چادری کشیده بودند وروی آن پارچه سوراخ مستطیل شکلی بطول شش بند انگشت قرارداشت که‌دور آن‌را بانخ طلائی دوخته‌بودند ومی بایست شعاع آفتاب ازوسط آن سوراخ بگذرد ودر زیر چادر به‌درون حلقه‌ای که‌به بزرگی یك سیب بود بتابد. بوسیلهٔ این پارچه‌روی سنگ سایه‌افتاده بود. سرانجام تابش شعاع آفتاب روی سنگ رسیدو کنار آن قرار گرفت ودرهمان وقت باشارهٔ رئیس کشیش‌ها معاونین او مرا گرفتند. لباسهای زیبایم را مانند کودکان ظالمی که‌پرمرغ‌ها را میکنند از تنم کندند وپاره پاره نمودند. لخت‌و برهنه باستثنای قفسه‌سینه‌ام که باپارچه‌ای آن‌را پوشانده‌بودند بابدنی نقاشی‌شده‌دروسط ایستادم. میدانستم که ساعت

مرگم فرارسیده‌است ، اما خیلی عجیب بود که در آن روز پس از مدتی اولین دفعه در دل خود احساس جرأت و شجاعت کردم . خوشحال بودم که عاقبت با دشمنانم دست و پنجه نرم خواهم کرد . روبه‌او تومی کرده میخواستم با او خدا حافظی کنم .اما با کمال تعجب دیدم که همان کاری را که بمن آمادهٔ مرگ کرده بودند با او نیز همین معامله را کرده و لباسهای قشنگش را پاره نموده از تنش بیرون آورده بودند . حال با زیبائی خیره کنندهٔ خود جلو من ایستاده بود و غیر از موهای مواج و زیبایش و یك پارچهٔ کتانی که دور کمرش بسته بودند چیزی به تن نداشت .

او با اشاره بسنگ قربانی گفت :

ــ تعجب نکن تیول ! من زن تو هستم. در آنجا برای آخرین بار بستر ازدواج ما پهن شده‌است . با وجود اینکه میدانم تو مرا چندان دوست نداری امروز خود را در کنار تو برای مرگ آماده ساخته‌ام. زیرا حق انتخاب این کار را داشتم . تیول ! نتوانستم ترا نجات دهم اما می‌توانم باتفاق تو بمیرم .

نتوانستم فوراً با او جواب دهم. زیرا از تعجب در جای خود خشك شدم و زبانم بند آمده بود. قبل از آنکه بتوانم نیروی زبان خود را بازیابم کشیش‌ها مرا گرفته بر زمین انداختند و بروی سنگ خونین کشاندند . مرا همچنان در آنجا نگهداشته بودند که ناگاه فریاد سهمناکی شدیدتر

از فریادهای قبلی بر خاست . بالاخره اسپانیائیها بسطح هرم رسیده بودند . جسم من تازه روی سنگ قربانی قرار گرفته بود که اوتومی را نیز کنار من دراز کردند . طوری بهم نزدیک بودیم که بدنهای ما بایکدیگر تماس داشت. چون می‌بایست من وسط سنگ قرار بگیرم لذا برای اوجا کم مانده بود .

هنوز موقع قربانی کردن من فرا نرسیده بود . کشیش‌ها بدنهای مارا بیکدیگر بسته نوك طناب را درحلقهٔ زمین محکم کردند و بعد مشغول تماشای جنگ شدند. برای مدت چندد قیقه ما کنار هم قرار گرفته بودیم . ازاین رفتار او تومی احساس حیرت ، سپاسگزاری و حقشناسی در قلب من درهم آمیخته بود. حیرت ، ازاین لحاظ که میدیدم یك زن می‌تواند تااین حد شجاع باشد . سپاسگزاری ، ازبابت عشق و علاقه‌ای که او نسبت بمن داشت. اوتومی مهر و وفارا باخون خود بسته بود و می فهمیدم که مرا واقعاً دوست دارد زیرا با میل خود بیك چنین مرگ وحشتناکی تن در داده بود . عشق اورا وادار کرده بود که مرگ را در کنار من بزندگی ترجیح دهد .درلحظاتی که مشغول بررسی دربارهٔ این رفتار شجاعانهٔ او بودم نور تازه‌ای قلبم را روشن ساخت. حس کردم که هیچ زنی در روی زمین برای من عزیزتر از این زن خوشقلب و بزرگوار نیست . بی اختیار اشکهای سوزان از دیدگانم جاری گشت و پوست بدن پر نقش و نگار مرا خیس کرد . سرم را برگردانم وبروی او نگاه

کردم . اوتااندازه ای که بندها اجازه میداد بطرف چپ خوابیده و انبوه موهـای مواجش از سنگ آویزان بود و رویش بطرف من‌بود. چنان لبهای ما بهم نزدیك بود کـه بیش از یك بند انگشت با هـم فاصله‌نداشتند .

زمزمه کنان‌باو گفتم :

ـ اوتومی‌عزیزم ! گوش کن ! تراخیلی‌دوست دارم .

دیدم قفسهٔ سینه‌اش بالا و پائین‌رفت و رنگ بصورتش برگشت و گفت :

ـ پس‌معلوم‌میشود پاداش خودرا دریافت کرده‌ام .

فصل چهاردهم

پیروزی عشق

درآن هنگام ازاو پرسیدم :

ـ او تومی ! مارا کی خواهند کشت ؟

او پاسخ داد :

ـ هرموقع که اشعهٔ آفتاب روی آن دایره‌ای که بر قفسهٔ سینهٔ تو رسم کرده‌اند بتابد.

روی خود را از او بر گرداندم و به‌جهت تابش آفتاب که بشکل یك مدادطلا ، سایبان بالای سر مارا میشکافت نظر انداختم . هنوز بدرازای شش بندانگشت بامن فاصله‌داشت و تخمین زدم که تاربع‌ساعت دیگر روی دایره‌قرمز که بالای قفسهٔ سینه‌ام نقش شده‌بود قرارخواهد گرفت. دراین‌ضمن صدای چکاچاك شمشیرها و بزن بزن بمنتها درجه رسیده‌بودوهرلحظه بما نزدیکتر میشد تاآنجا که بندطنابها اجازه می داد سرم رابلندنموده نگاه کردم . اسپانیائیها بصحن بالای هرم قدم گذاشته‌بودند واز تك‌ها باکمال نومیدی دیوانه‌وار دفاع میکردند و ابداً بحفظ جان‌خود اهمیت‌نمیدادند. هریك آنها سعی‌داشتند یکنفر اسپانیائی را ازپای‌درآورد . امانوك اسلحهٔ آنهااغلب‌بازره‌های‌پولادین

اسپانیائیها تصادم میکرد وکاری ازپیش نمی بردند . تنها کاری که می توانستند بکنند این بود که هر یك از آنها که گیرشان میافتاد کشان کشان به لبهٔ هرم میبردند و از دویست متـر ارتفاع بپائین پرتـاب میکردنـد .

حالاجنگ دیگر به نزدیك های سنگ قربانی رسیده بود. ازازتکها آنچه که باقی مانده بود باضافهٔ کشیش ها دور ما حلقه زدند . تابش آفتاب بکنار دایره رسیدومانندآهن تفته‌ای سینه‌ام را میسوزاند .

ناگاه پنج کشیش بطرف من آمدند وازسرو تنه‌وپاهایم گرفتند . یکی‌از آنها خنجرخود راکه ازسنگ ساخته‌شده بود بادو دست بهوا بلند کـرد . مرگ بـرسرم سایه افکنده بود . حالم بهم خورد وبی اختیار دیدگان‌خودرافروبستم. فکرمیکردم که دیگرهمه‌چیز برای من خاتمه یافته است . اما ناگاه کسی باصدای بلند فریادزد و گفت:

ـ دست نگهدار ! کشیش تزکات ! هنوز از وقت باقـی است . اگر قبل از آنکه شعاع آفتاب درست روی قلبش بتابد او را قربانی کنید خدایان بر شما وبر تمام اهالی کشور آناهواك غضب خواهند کرد .

از شدت خشم‌دندانهای کشیش بهم خورد . دیدگان رعب آور اواول بتابش‌آفتاب وسپس بطرف کسانی که‌مشغول جنگ‌بودندمتوجه شد .

درآنموقع حلقهٔ جنگ آهسته بما نـزدیك میشد و نور آفتاب بتدریج روی قلبم جا میگرفت و بالاخـره بقسمت خارجی آن دایره مماس شد .

باز کشیش خنجر خود رابلند کرد ومن فوراً چشمان خود را بستم .

اماباز همان صدا بافریاد گفت :

ـ نه حالا ، نه حالا ! والا خدایان ما نیز سقوط کـرده محو و نابود خواهند شد .

ناگاه فریاد بلند و گریه آلود اوتومی راشنیدم کهمی گفت:

ـ آهای ! . . . اسپانیائیها ! زودبداد مابرسید! اینها میخواهند مارا قربانی کنند .

چنان با صدای بلند فریاد میزد که بالاخره اسپانیائیها صدای اورا شنیدند ویکی ازآنها فریادکنان گفت :

ـ اوه . . . رفقا! اینسگ هاروی‌محـراب دارندآدم میکشند. ازتك‌ها باشنیدن این حرف بتکاپو افتاده بشدت مشغول دفاع شدند و یکی از کشیش ها را که مأمور قربانی کردن من‌بود بهوا بلند کردند وروی من انداختند . اسپانیائیها سه‌بار بطرف ما یورش بردند وهـر بار عده‌ای از ازتك‌ها را نابود کردند . سرانجام حلقهٔ دفاع ازتك‌ها شکست وشمشیر اسپانیائیهادرهمه‌جابرق‌میزد .حال دیگر اشعهٔ طلائی

خورشید درست روی قلب من‌می‌تابید .

کسی با فریاد گفت :

ـ کشیش ازتك ! چرامعطلی!باخنجراورا بزن ! زودباش برای پیروزی‌خدایان اورا بزن ! بزن!

کشیش با فریادی وحشتناك خنجر را بالا برد. اشعهٔ آفتاب که روی سینه‌ام می‌تابیدبروی او افتاد و سپس خنجرش را روشن ساخت . آن خنجر بزرگ سنگی بشدت پائین آمد اما بهدف اصابت نکرد . باآنکه از جای خود تکان نخورده بودم خنجر درست از میان من و اوتومی گذشت ودرحالیکه هردوی مارا مختصری‌زخمی کرد بسنگ قربانی اصابت نمودوخردشد وسنگ قربانی‌رابا خون‌مارنگین ساخت. بااینترتیب‌خونهای مابهم آمیخت امـا در همـان آن تنه سنگین آن کشیش هم روی ما افتاد ودیگراز جای خود بلند نشد .آن جلادخون آشام روی کسانی که بنا بود آنها را قربانی کنند افتاد و خود قربانی شد. صدای گریه ازتك‌ها ازهر طرف بلندشد. برای خدای خودترکات عزا گرفته بودند. ناله کنان نوحه‌سرائی کرده میگفتند :

ـ اوه ... کشیش مرد .خدایان اوسقوط کردند ، تزکات قربانی خودرا پس زد وسقوط کرد . تمام خدایان آناهواك از بین رفته نابود شدند وپیروزی از آن مسیحیان گردید .

دراین هنگام یك‌بازوی قوی کشیش مـرده را از روی مـابلند

کرد واورا کشان کشان بکنار آتش مقدس بردو جسدخون آلود وی را برای عبرت سایرین درون‌آن آتش انداخت . ناگاه یکنفر باکارد خود طنابی‌راکه دور ما بسته شده بودِ قطع کرد . ازقید بندها آزاد گردیدم. بلند شدم ونشستم‌وباوحشت‌باطراف‌خود نگاه کردم. یك‌نفر بالای‌سرم ایستاده بود و بزبان اسپانیائی برفیقش چنین میگفت :

ـ این دو نفر با مرگ چندان فاصله‌ای نداشتند. اگرضربت شمشیر من یك‌لحظه‌تأخیر کرده بود این‌وحشی قلب آنها را سوراخ میکرد. به‌به . این دختر عجب چیز خوبیست . از کورتس درخواست خواهم کرد که اورا بمن ببخشد.

اوه ... یك‌اسپانیائی این‌حرفها را میزد ، عجب‌آنکه من قبـل از آنکه سرم‌رابلند کنم وبروی‌اونگاه کنم‌صاحب این‌صدا راشناختم. او دو گارسیا دشمن خونی من‌بود که لباسهای‌فاخری بتن‌کرده سرتا پامسلح جلویم‌ایستاده‌بود . خواست‌خدا چنین‌بود که‌شمشیر او سینهٔ کشیشی‌را که‌میخواست مرابدیارعدم‌بفرستدبشکافد. این‌شخص که‌مرا از مرگ‌نجات داد اگرحقیقت مطلب‌را میدانست ازفرط غصه نوك خنجرش‌را بقلب خودمتوجه میساخت . مثل‌اینکه‌واقعاً‌خواب‌میدیدم. بدقت بروی اونگاه کردم و بی اختیار این کلمه از دهانم‌بیرون‌آمد:

ـ دو گارسیا ! . . . .

اوباشنیدن صدای من چنان از جای‌خود پرید وعقب عقب‌رفت

که گوئی اورابا تبر زده‌اند. سپس بادستهایش چشمان خودرامالیدو بدقت بروی‌من نگاه کرد وسرانجام باوجود نقش‌و نگارهائی که روی بدنم را پوشانده بودمراشناخت وبافریادگفت :

ـ اوه . . . یاحضرت‌مریم! مگراین‌مردتوماس‌وینگفیلدنیست؟ عجب . . عجب. من‌اورااز‌مرگ‌نجات داده‌ام ؟

دراینموقع‌عقلم بسرم‌آمد وملتفت شدم که‌عجب‌خبطی کرده‌ام. بعجله برگشته از آنجا فرار کردم اما دوگارسیا حاضر نبود که باین آسانیها مرا از دست بدهد . شمشیرش رابلندکرد وازشدت حقـدو کینه مانند حیوانی‌درنده روی من پرید . فـوراً سنگ‌قربانی را دور زدم. اومرا دنبال کرد. یقین داشتم که بزودی برمن مسلط خواهد شد زیرا از ترس وضعف‌قدرت‌حرکت‌نداشتم وپاهایم ساعتها در بند طناب مانده‌وخشك شده بودند . در اینموقع یکنفر اسپانیائی کـه لباسهای گرانبهائی بتـن داشت واز رفتارش معلوم بود که غیر از کورتس کس دیگری نمیباشد شمشیردوگارسیا را پس‌زده با صدائی‌آمرانه بـاو گفت :

ـ دوگارسیا ! مگر تشنگی بخون ترادیوانه کرده و توهم می خواهی‌مثل‌آن کشیش‌وحشی‌این‌مردرابکشی ؟بیچاره‌راول کن وبگذار پی‌کارخود برود !

دوگارسیا بافریاد باوگفت :

ـ او یك مرد انگلیسی ومزدور انگلیسها است .

و باز سعی کرد که بمن‌دست‌یابد .

کورتس در حالیکه ریخت مرا سراپا ورانداز میکرد باخنده گفت :

ـ محققاً این‌رفیق‌ما دیوانه‌شده است که ادعا میکند این مرد بومی یك انگلیسی است . هردوی شما دنبال من‌بیائید !

باشمشیرش بمن اشاره کرد زیرا خیال میکرد که من حرفهای او رانمی‌فهمم، اما دوگارسیاازشدت خشم و کینه‌بحرف‌اواعتنانکرد. سعی‌داشت مرادستگیر کنند .

کورتس باو گفت :

ـ دوگارسیا ! مگرعقل ازسرت پریده؟ مامسیحی‌هستیم‌وبرای نجات مردم باینجاآمده‌ایم نه برای کشتارآنها . رفقا !این دیوانه را بگیرید ! والا ممکن‌است مرتکب قتل‌شود .

پس از این فرمان اسپانیائیها بزور دوگاسیا راگرفتند واو را درحالیکه‌پشت‌سرهم‌بمن‌فحش‌میدادو‌لعنت‌میفرستاد کشان‌کشان‌بردند. امامن درجای‌خودمات ومبهوت ایستاده نمیدانستم ازکدام جهت‌فرار کنم . خوشبختانه کسی‌در کنار من بودوباوجوداینکه زبان اسپانیائی را نمیفهمید با تیز هوشی فطری خـود خطر را احساس کـرده بود . این شخص اوتومی بود . فوراً دستم‌راگرفت وگفت :

- زود باش ! زودفرار کن !

باو گفتم :

- کجا می‌توانم فرار کنم آیا بهتر نیست که خود را برحم‌ومروت اسپانیائیها بسپارم ؟

- برحم و مروت این شیطان که میخواست باشمشیر خود تـرا دونیم کند ؟ ساکت باش تیول ! دنبال‌من بیا !

سپس مرا پشت‌سرخود کشاند . اسپانیائیهابدون اینکه بماصدمه زنند برای ماراه‌بازمیکردند، حتی وقتی از کنار آنها رد میشدیم بـا دلسوزی بروی‌ما نگاه‌میکردند زیرامیدانستند که‌ما از قربانی شدن نجات‌یافته‌ایم .

قدری پیش‌رفتیم، سرانجام بکنار هرم‌رسیدیم . ازآنجا بپائین نگاه کردم دیدم دو گارسیا خود را از چنگ کسانی که او را گرفته بودند خلاص کرده‌است . شاید حالش قدری بجا آمده‌وحقیقت امررا برای‌آنها شرح‌داده بود. خلاصه شمشیر برهنه بدست ازسراشیبی بالا میامدوتاپنجاه قدمی‌مارسیده بود . ترس بما نیروی‌تازه‌ای داد ومانند آهوان تیز پا شروع‌بدویدن کردیم . درحالیکه از روی جسدمرده‌ها می‌پریدیم ازپله‌هابه‌پائین سرازیرشدیم. وقتی‌بالا نگاه کردم دیدم که دو گارسیا درسطح بام‌هـرم باینطرف‌وآنطرف میدودو بعداورانديدم، شاید ازدنبال کردن‌شکارخسته‌شده‌و یاترسیده‌بود که مبادا بدست‌از تکها

که آنجا جمع بودند بیافتدو کشته‌شود .

در آنروز شاهزاده اوتومی ومن‌ازچندین‌خطرجستیم. اماتاپیدا کردن‌یك پناهگاه خطرهای‌دیگری در کمین‌ما بود . وقتی پائین‌هرم رسیدیم بگروهی که پریشان‌وسر گردان‌بی‌مقصد باینطرف وآنطرف میرفتندملحق شدیم .ناگاه صدائی‌شبیه بصدای‌غرش رعدبگوشم‌رسید وفوراً بطرف‌بالا نگاه کردم زیرا صدا ازآن طرف میآمد. دیدم که از کنارهرم‌تودهٔ‌عظیمی‌ازسنگ‌به‌پائین‌میغلتدو آن‌بت‌بزرگ‌رب‌النوع تزکات بود . اسپانیائیهاآن را از جایش‌کنده‌وسرنگون‌ساخته‌بودند. اکنون‌مانند شیطانی غضب‌آلود مستقیم بطرف ما میغلتید. دیگرجای فرار ازاین‌مرگ‌ناگهانی باقی‌نبود . ازقربانی شدن برای اونجات‌پیدا کرده‌بودیم وحال‌می‌بایست‌زیرخودآن‌رفته له‌ونابودشویم . اسپانیائیها در بالاباشادی فریاد میزدند وآن بت‌همچنان میغلتید. احساس کردم که کوه درجای خودمیلرزد. طولی‌نکشید که هوا پر ازخاك وخرده سنگ شد وآن‌بت بزرگ‌ازبالای سرما گذشت ودرمقابل ماخرد شد و تکه پاره های آن دراطراف مابروی زمین‌پخش گردید . خوشبختانه بماچندان‌صدمه نزد فقط یك تکه سنگ‌بسرم خوردو مختصرخراش‌بر داشت وپای‌آن‌معبود جلوپاهایم بر زمین میخکوب شد واز این خطر جان بسلامت بردیم زیرا این خدای قلابی آن نیرو را نداشت که بکسی که‌از قربانی شدن نجات یافته‌است صدمه‌ای‌بزند.

از حوادث بعدی چیزی درست بخاطرم نمانـده . خلاصه بقصر مونتزوما رسیده داخل اطاق خودشدیم . هرگز امید نداشتم که خودرا دوباره درآنجا زنده ببینم . اوتومی فوراً رفت و آب آورد ومشغول شتسن نقش‌ونگار تنم‌وزخمهای بدنم‌شد وسپس بامهارت‌کامل آن زخمهارا ـ بست . ضربت‌خنجر کشیش‌در بازوی‌من عمیق‌بود وازبدنم خون زیادی رفته بود . اوتومی لباس سفیدی پوشیدوبرای من هم لباس آورد کـه بپوشم و بعـد غذا و آشامیدنـی‌آورد. کنار هـم نشستیم و مشغـول صرف غذا شدیم . بعد از کمی استراحت حواس‌خود را جمع کردم و باو گفتم :

ـ اوتومی ! بالاخره چه‌خواهدشد ؟ ممکن است باز کشیش‌هـا مرا گرفته روی‌سنگ قربانی‌دراز کنند. بنظرم دراینجا دیگرامیدی باقی‌نیست بهتر اینست که‌بطرف اسپانیائیها فرار کنم وخود را بدست انصاف ومروت آنها بسپارم .

ـ بدست‌این‌مردظالم که‌بروی‌توشمشیر کشید؟بگوببینم‌این‌مرد که بوده ؟

ـ این شخص هـمان اسپانیائی‌است که دربارهٔ او بارهـا صحبت کردم . اوتومی! اودشمن‌خونی‌من‌اِست .ازدریاها گذشته او راتااینجا دنبال کردم .

ـ خوب !...حالامیخواهی‌خودرابدست‌این‌جلادبسپاری .حقیقةً

دیوانه‌هستی تیول !

ـ بدست‌مسیحی‌هاافتادن‌خیلی بهتر از افتادن‌بدست‌این کشیش های غدارشماست.

ـ تیول ! ترس نداشته‌باش ! کشیش‌هادیگر نمیتوانند بتوصدمه بزنند . توازچنگ‌آنها نجات پیدا کرده‌ای و دیگر قضیه خاتمه یافته است. قبل‌ازتو هم‌چند نفرتوانستند ازچنگ‌آنهافرار کنند . هر کسی این‌جرأت را داشته‌باشد واقعاًمردشجاعی است . اما حال‌می‌بینم کـه خدای توحقیقةً قوی‌ترازخدایان‌ماست یقین‌دارم اومارا تحت عنایت خود قرارداده ومارا از این‌همه‌خطر نجات داده‌است . اوه ... تیول توباعث شدی که‌من در دل‌بخدایان‌خود شك‌وتردید پیدا کنم تا آنجا که‌ازدشمنان کشورخود کمك‌خواستم که‌ترانجـات دهند. یقین داشته باش که‌این‌کار رافقط‌بخاطر توکردم والاخود را آماده‌ساخته بودم که در کنار توبازمزمۀآهنگ عشق درگوشهایم بمیرم اما حالا باید زنده بمانم زیرا فکرمیکنم که دیگراین بازی‌هاخاتمه یافته‌است .

ـ آری اوتومی‌عزیز! حرفهائی که‌دربالای سنگ قربانی‌بتوزدم کاملاراست است ومن ازصمیم قلب‌ترا دوست‌دارم . تو برای نجات‌من شهامت‌بخرج دادی‌واز اسپانیائیها کمك‌خواستی. ازامروز ببعد جان من بتو تعلق دارد.اعتراف‌میکنم که‌دردنیا زنی مهربانتر و شجاعتر و باهوشتر از توسراغ‌ندارم . اوتومی ! زن عزیزم ترادوست دارم . در

روی سنگ قربانی خون تو با خون من درهم آمیخت. پیوند حقیقی ازدواج مادر آنجا بسته شد. شاید مدت زیادی زنده نمانم اما تا مدتی که زنده هستم از آن تو خواهم بود.

تمام این حرفها را از ته دل باو میگفتم. زیرا دیگر جرأت و نیروی بدن من تحلیل رفته بود وحالا در این دنیا بیش از دو چیز برایم باقی نمانده بود، اول ایمان بخدا، دوم عشق باین زن که با کمال شجاعت تا پای جان ایستاده خود را برای مرگ در کنارم آماده ساخته بود.

فصل پانزدهم

توماس رسماً ازدواج میکند

بعد از این گفتگو اوتومی ازاطاق بیرون رفت . پس از بسته شدن پردهٔزربفت در روی تخت افتادم و بخواب سنگینی فرورفتم . حوادث آن روز مرا بکلی ضعیف و خسته کرده بود . دیگر نفهمیدم چه شد . ساعتهای طولانی خوابیده بودم . وقتی بیدارشدم شب بود اماهوا تاریك نبود. جنگ در بیرون ادامه داشت و صدای زد و خورد شنیده میشد و شعله های مشعل های فروزانی که از آتش سوزی در خانه ها بآسمان زبانه میکشید از پنجره ها بدرون منعکس شده واطاق را کاملا روشن ساخته بود . یکی از پنجره هابالای رختخواب من بود. بلندشدم و میله های آن را بادودست گرفتم . زخمهایم خیلی درد میکرد و بهر نحوی بود خود را بالا کشاندم ومشغول تماشای بیرون شدم .اسپانیائیها تنها به فتح معبدا کتفا نکرده شبانه بشهر حمله کرده بودند و صدها خانه را آتش زده بودند . حالا درروشنائی شعله ها کاملادیده میشد که مردان سفید پوست مشغول باز گشت بقرارگاه خود هستند وهزاران نفر از تك آنها را دنبال نموده بروی آنان سنگ و تیر پرتاب میکنند. از پنجره پائین آمدم وروی نیمکت نشستم وبفکر فرو رفتم . نمیدانستم

چکار کنم. آیا اوتومی را رها نموده باسپانیائیها پناه ببرم وسرنوشت خود رابدست دوگارسیا بسپارم یااینکه میان ازتکها بمانم تا بمن و اوتومی پناه دهند .

همچنان روی نیمکت نشسته وفکر میکردم که ناگاه پرده عقب رفت و یکنفر مشعل بدست واردشد. اوگوا تموك بود که ازجنگ بر میگشت. جنگی که محصول آن سوختن صد هاخانه وهزاران مرده بود .شاهزاده گواتموك وضع بسیار اسفناکی داشت. پرهائی که زینت سرش بود بکلی کنده شده وزره طلائی او بانوك شمشیر اسپانیائیهاسوراخ سوراخ شده بود واز زخمی که بگردنش وارد شده بود خون میآمد. او گفت :

ـ سلام تیول ! هرگز تصور نمیکردم که ترا بار دیگر زنده ببینم . دنیا عجیب است. تاحال درمکزیکو چنین اتفاقی نیفتاده بود . ولی موقع آن نیست که درباره این چیزها صحبت کنیم . آمده ام که تراهمراه خودبه هیأت مشاورین ببرم .

باو گفتم :

ـ آیا سرنوشت من چه خواهد بود، بازمرا روی سنگ قربانی دراز خواهند کرد ؟

ـ نه ، گمان نمی کنم . دیگر از این بابت واهمه نداشته باش ، اما نمیتوانم بقیه را پیش بینی کنم . درعرض یکساعت ممکن است یا

بزندگی توخاتمه داده شود ویا اینکه تبرئه‌شوی وحتی بمقام‌بزرگی برسی! اما دیگر دراین روزهای ننگ‌آلود مقامی باقی‌نمانده که‌آن رابزرگ بنامیم، بهرحال اوتومی‌با شاهزادگان وبزرگان قوم صحبت کرده ودربارهٔ تو خیلی زحمت کشیده و او هم لازم میداند که‌تو در جلسهٔهیأت مشاورین‌حضور پیدا کنی. انصافاً تو باید مدیون او تومی باشی. بندرت‌چنین‌زنی‌پیدا میشود که مردی رابایك‌علاقهٔصمیمی‌دوست بدارد.

درحالیکه‌به‌زره‌پاره‌شده ولباسهای‌خون‌آلود خود نگاه میکردم بحرف‌خود ادامه‌داد و گفت:

ـ دوست من‌زود باش! مشعل دارد خاموش میشود. مطمئن‌باش تا آنجائیکه ممکن است من‌هم از تو جانبداری خواهم کرد. ضمناً تو باید از خطرهائی که در پیش است اطلاع پیدا کنی و اما یك خطر بیشترو یا کمتردیگر برای من‌وتواهمیت ندارد.

از جای خود بلند شدم وباتفاق او براه افتادم. به‌تالار بزرگ یعنی بهمانجائی که آن روز صبح مرامثل خدا پرستیده بودند وارد شدیم. اما اکنون دیگر از مقام خدائی افتاده بودم و اسیری که دربارهٔزندگی‌ومرگش‌اورابمحاکمه‌بکشند‌بیش‌نبودم.درهمان‌سکوی بلند که وقتی بمن اختصاص داشت شاهزادگان و مشاورین دربار آنهائیکه زنده‌مانده بودند دورهم جمع شده جلسه‌ای تشکیل داده ـ

بودند . لباسهای بعضی از آنها مثل لباسهای گواتموك پاره پاره شده و اسلحهٔ آنها شکسته بود و بعضی هم لباسهای معمولی پوشیده بودند ویکی از آنها نیز لباس کشیشی بتن داشت . آنها در دو صفت : درخشونت ظاهر ودر اصالت طبع ، با هم وجه اشتراك داشتند . در آن شب آنها باینجهت دورهم جمع نشده بودند کهدر بارهٔ سرنوشت من تصمیم بگیرند، این مطلب برای آنها بسیار ناچیز بود بلکه آنها میخواستند با هم مشورت کنند که بهچهنحو اسپانیائیها را قبل از آنکه شهر را بکلی ویران کنند بیرون برانند .

وقتی وارد تالار شدم شخصیرا که درصدر جلسه نشسته بود و زره طلائی بتن داشت دیدم واو راشناختم . گیتلاهوا بود . درصورت فوت مونتزوما او جانشین وی محسوب میشد . گیتلاهوا سرش را بلند کرد و گفت :

ـ گواتموك ! این شخص که همراه آوردهای کیست ؟ آها . . . یادم آمد . اوهمان تیول است که ربالنوع تزکات شده بود وامروز از قربانی شدن جسته وجان سالم بدر برد . خوب آقا گوش کنید ! با این مرد چه باید کرد ؟ آیا دوباره روی سنگ قربانی کردن باقانون مطابق است ؟

کشیش گفت :

ـ شاهزادگان ! این عمل برخلاف قانون است . این مرد جلو

معبود روی سنگ قربانی دراز شدوحتی باخنجر مقدس زخم بر داشت اما تزکات اوراقبول نکرد. دیگر نباید روی آن سنگ دراز شود . اگر مایل باشید میتوانید اورا بکشید اما نه روی سنگ قربانی .

گیتلا هوابار دیگر از او پرسید :

ــ پس با اوچه معامله‌ای باید کرد؟ این شخص خون اسپانیائی دارد ودشمن ما محسوب میشود ونباید باواجازه داد که پیش سفید پوستان برود وآنهارا ازوضع ما وزجری که میکشیم خبر دار کند . بنظرم صلاح دراینست که اورا بکشیم .

گیتلا هوا سپس روبمن کرد و گفت :

ــ بیاجلو ! موقعی که جان هزاران نفر درخطر است ما نمیتوانیم وقت خودرا برای این مرد تلف کنیم آیا این تیول باید کشته شود یا نه ؟ دراین هنگام گواتموك ازجای خود بلند شد و شروع بصحبت کرد و گفت :

ــ سوارکاران نجیب ! بنظرم ازوجود این مرد بهتر میتوانیم استفاده کنیم . من اورا خوب میشناسم. مردشریف وشجاعی است. این صفات او بتجربه برمن ثابت شده، بعلاوه او ازطرف پدر اسپانیائی نیست بلکه منسوب بملتی است که از اسپانیائیها نفرت دارند و خودش هم با اسپانیائیها دشمن است وضمناً از رسوم و آداب جنگی آنها اطلاعات کامل دارد ومی تواند ما را دراین باره راهنمائی کند . فکر

میکنم در اینموقع حساس راهنمائی و اندرزهای او برای مابی فایده نباشد .

گیتلاهوا درپاسخ گفت :

ـ مانند مشورت آهو با گرگ ! از کجا معلوم است که اومارا بکام اسپانیائیها نیندازد. چه کسی مسؤول این شیطان خارجی خواهد بود وچه کسی ضمانت خواهد کرد که درصورت اعتماد بوی مارا باسپانیائیها نفروشد ؟ برادرزاده ! تو برای ما خیلی عزیز هستی و دلم میخواهد حرفهای ترا قبول کنم، اما این سفید پوستان عموماً مردمانی دروغگو هستند . حتی اگر خودش شخصاً قولی بدهد کوچکتر ین ارزشی برای ما نخواهد داشت، بنظرم عوض آنکه درشك وتردید بسر بریم ازشر او خلاص شویم بهتر است .

گواتموك باو گفت :

ـ این مرد باشاهزاده خانم اوتومی برادر زادهٔ شما دختر مونتزوما عروسی کرده و اوتومی او را دوست دارد باندازه‌ای که حاضر شده بود روی سنگ قربانی جان خود را فدا کند، بنظرم باید بااو هم مشورت کنیم و ببینیم نظر او دربارهٔ این شخص چیست .

ـ برادر زاده ! هرطور که صِلاح میدانی همانطور عمل کن، اما زنی که عاشق است مثل یکنفر نا بیناست. بدون شك این مرد او را نیز فریب داده است؛ بعلاوه شاهزاده خانم فقط از لحاظ آئین مذهبی

زن او شده بود . رفقا ! باوصف این مایل هستید که با شاهزاده خانم نیز مشورت کنیم ؟

بعضی از حضار با ینمطلب اعتراض کردند، اما اکثر آنها که او تومی رادوست داشتند بااین امر موافقت نمودند و سر انجام یکی از آنها بلندشد ورفت تاشاهزاده خانم را صدا کند .

او تومی فوراً باتفاق او وارد تالارشد وخیلی خسته بنظر میرسید، اما سرش را با وقار بلند نگهداشته و لباسهای شاهانه بتن کرده بود. جلوآنها با احترام خم شد وسپس در کنارآنها ایستاد .

گیتلا هوا روباو کردو گفت :

ـ شاهزاده خانم ! دربارهٔ این تیول مشغول مشورت بودیم . قضیه اینست که آیا بزندگی او خاتمه دهیم وخود را ازبابت اوآسوده کنیم یا اینکه اوقسم بخورد وتعهد کند که خود را ازآن ما بداندونسبت بقوم ما وفادار بماند ؟ شاهزاده گواتموك پیشنهاد کرده که شما نیز در این باره نظر بدهید . البته فقط زنی حق دارد در این باره نظر بدهد که این مرد رارسماً شوهرخود بداند. شما تنها از لحاظ آئین مذهبی زن اوهستید. آیا میل دارید که مطابق قانون مدنی و عرفی نیز زن او باشید ومسؤولیت با وفا ماندن وی را بملت وکشور ما بگردن بگیرید ؟

او تومی در پاسخ گفت :

ـ اگر او مایل باشد من حاضرم .

گیتلاهوا گفت :

ـ واقعاً برای این سگ افتخار بزرگیست . اوتومی! بیاد داشته باش که توشاهزاده خانم و دختر یکی از پادشاهان ما هستی. چشم ما بوجود تو دوخته است. ما امیدوار هستیم که بوسیلهٔ تو قبائل کوهستانی «اوتومی» را از اتحاد با «تلاسکالان» های وحشی که بزرگان تیول ها هستند منصرف کرده با خود متفق کنیم . آیا وجود تو بیش از آن ارزش ندارد که بدست این تیول سپرده شود ؟ اوتومی ! این را هم بدان که اگر هر آئینه او بما خیانت کند خون شاهزادگی و اصالتت هرگز بتو کمك نخواهد کرد .

اوتومی با آرامش خاطر چنین جوابداد :

ـ تمام این مطالب را میدانم . خودی و یا بیگانه هر که باشد من این مردرا دوست دارم و ازجانب او خودرا مسؤول میدانم وخونم را در گرو او میسپارم وبعلاوه امیدم باواست که با کمك و تدبیر وی بتوانم دوستی و اتحاد قبیلهٔ اوتومی راجلب کنم . اما آقای من!اجازه بدهید خودش حرف بزند . ممکن است که او مایل نباشد با من رسماً عروسی کند .

گیتلا هوا با تبسم تلخی باو گفت :

ـ برادرزادهٔ عزیز! اگر بنا باشد میان مرگ وبازوان ظریف و

زیبای تو یکی‌را انتخاب کند خیلی آسان میتوان جوابِ او را حدس زد . خوب تیول ! حرف بزن ! زودباش !

در جواب باو گفتم :

ـ حرف زیادی‌ندارم، اگر شاهزاده خانم‌مایل است کـه بامن رسماً ازدواج کند البته‌با کمال میل حاضرم .

در اینموقع حساس با این جواب تمام‌مشکلات و خطـرها را پشت سر میگذاشتم و بقول گیتلا هوا مسلماً بین مرگ و بازوان اوتومی یکی‌را انتخاب کردن‌کار مشکلی نبـود .

اوتومی‌وقتی‌این‌حرف را شنیدبدقت نگاهی بمن کرد وآهسته گفت :

ـ تیول! حواست‌راجمع کن !بیادداشته‌باش که درچنین‌ازدواجی بایدگذشتهٔ خود را پشت سر گذاشته و آینده‌ات را نیز بمن منحصر بکنی !

ـ اوتومی‌عزیزم! البته یادم است .

گیتلا هوا بدقت بروی‌من نگاه میکرد ومثل این بود که می خواست بافکار و اسرار درونی‌من‌پی‌ببرد. او گفت :

ـ حرف‌های ترا شنیدم تیول ، سفید پوست سر گردان! البته مایل‌هستی که این شاهزاده خانم زن توشود وباینوسیله مقام اشراف و بزرگان این کشوررا بدست آوری، امابگوببینم ما چطورمی‌توانیم

بتو اعتماد کنیم ؟ این راهم بدان که اگر بما خیانت کنی زنت کشته خواهد شد . خوب شاید تو باینمطلب هم اهمیت نمیدهی. باو گفتم:

ـ حاضرم اوامرشمارااطاعت کنم‌وقسم‌بخورم. من‌ازاسپانیائیها نفرت‌دارم ودشمن‌خونی من‌میان‌آنها است.بخاطرقصاص او از دریا ها گذشته وتا اینجا آمده‌ام. همین امروز آن‌مرد قصد کشتن‌مراداشت. دیگر بیش از این‌چیزی نمیگویم. اگر حرفهای من راباور نمیکنید بهتراست مرا کشته باینوضع خاتمه‌بدهید . از دست کشیش های شما بقدرکافی رنج کشیده‌ام وحالا برای‌من‌مردن ویا زنده ماندن چندان فرقی‌ندارد .

گیتلا هوا گفت :

ـ با شجاعت حرف میزنی تیول ! خوب آقایان ! حال نظرشما چیست ؟ آیا این‌مرد شوهر رسمی شاهزاده خانم اوتومی بشود وقسم بخورد که بما وفادار خواهدبود یا آناً اورا ازقیدحیات آزاد کنیم ؟ چنانکه گواتموك شرح‌داده اگر بشودباو اعتماد کردوعقیدهٔشاهزاده خانم هم‌بر اینست که میتوان باو اعتماد کردباندازهٔ یك‌قشون برای ما ارزش دارد زیرا اوزبان وعادات واسلحه وطرق جنگی این سفید پوستان شیطان‌را خوب‌میداند . ازطرفی هم اگر بخواهد بما خیانت کند میتواند بزرگترین صدمه‌هارا بزند . یعنی بطرف تیول‌ها فرار کند وازوضع‌واسراراواحتیاجات ما آنهارا باخبرسازد . حال‌آقایان!

بسته به‌قضاوت شما است .

در اینموقع مشاورین باهم مشغول تبادل نظر شدند. هر کسی چیزی میگفت. سرانجام گیتلاهوا خسته شدو پیشنهاد کرد که‌باید رأی گرفته شود . ابتدا آنها که طرفدار کشته شدن‌من بودند دست بلند کردند. سپس آنهائیکه فکرمیکردند زنده ماندن من‌برای آنها مفید خواهد بود رأی دادند . عدهٔ مشاورین غیر از گیتلاهوا بیست وشش نفربود. تصادفاً سیزده نفر برای اعدام من‌وسیزده نفر دیگربرای زنده‌ماندن من رأی دادند .

گیتلاهوا گفت :

ـ مثل اینکه رأی نهائی‌را باید من بدهم .

همینکه آراء را شمردند وحرفهای گیتلا هوارا شنیدم‌یکباره قلبم فرو ریخت . زیرا خوب میدانستم که‌اوباوجود من مخالف‌است . در اینموقع اوتومی شروع بصحبت کرد و گفت :

ـ عموجان عزیزم ! میخواهم‌قبل ازرأی دادن شما حرف‌بزنم. شما بکمك من احتیاج دارید اینطور نیست ؟ ای شاهزادهٔ بزرگ ! اگر این مردرا بمرگ محکوم کنید آنوقت باید برای رفتن میان قبیلهٔ اوتومی وجلب‌دوستی آنان قاصد دیگری را پیدا کنید .

باشنیدن این حرف گیتلاهوا بفکر فرورفت. چشم بتاریکی‌ها دوخته‌بود و دست بریش‌خودمیکشید . مدتی سکوت کرد . هیچکس

نمیدانست که او چه رأی خواهد داد. عاقبت شروع بصحبت کرد و گفت :

ـ ما بوجود برادر زادهٔ عزیزم اوتومی خیلی احتیاج داریم و باید مطابق میل او رفتار کنیم. بعلاوه درجبههٔ مخالف عشق یك زن جنگیدن معنی‌ندارد. تیول ! ما زندگی را بتو ارزانی میداریم. مقام وشخصیت و ثروت و بزرگترین بانوی کشور باضافه یك کرسی در هیأت مشاورین نصیب تومیشود . این هدیه‌هارا ازما بپذیر! هر دوی شمارا آگاه‌میکنم که باید مواظب نگهداری آنها باشید ! اگر مارا بدشمن بفروشید یقین بدانید چنـان گرفتار قصاص خواهید شد که شنیدن چگونگی آن پشت انسان را بلرزه میاندازد. توو‌زن و بچه‌ها حتی غلامان تونیز گرفتار همان سرنوشت خواهند شد. حال‌قسم‌بخور ! وقتی این‌حرف‌هارا شنیدم سرم گیج رفت وجلو چشمانم تاریك شد ! اماعجالةً ازیك‌مرگ حتمی‌نجات‌یافته‌بودم، سرم‌را بلند کردم.چشمانم با نگاه زنی که نجات دهنده من بود مصادف شد . اوتومی زن من با مهربانی‌به‌رویم تبسم‌میکرد، اما زیر آن لبخند ظـاهری یکدنیا غم نهفته‌بود .

سپس کشیش‌جلوآمد.یك چاقوی‌سنگی‌ویك ظرف چربی‌بدست داشت که روی آن‌ظرف علامات عجیبی نقش‌شده بود . بازویم‌را لخت کرده گوشتم را با چاقو برید و چند قطره از خون مرا در حالیکه

اسم خدایان رابرزبان میآورد بداخل آن ظرف چکاند و بعدبر گشت و به گیتلا هوا نگاه کرد . گوئی داشت از او کسب تکلیف میکرد .

گیتلاهوابا خندهٔ تلخی گفت :

ـ اورا با خون برادرزادهام شاهزادهخانم تعمید کنید زیرا او مسؤولیت وی‌رابگردن گرفت .

در اینموقع گواتموك گفت :

ـ نه آقای من ! باینکار احتیاجی نیست. چون خون آنها روی سنگ قربانی بهم آمیخته وزن وشوهر رسمی‌هستند. امامنهم‌مسؤولیت اورا بعهده گرفته‌ام ومیخواهم اعتمادخودرا نسبت‌باو بحضارثابت‌کنم.

گیتلا هوا گفت :

ـ این‌تیول عجب دوستان‌خوبی‌دارد وبرای اوزیادشخصیت قائل میشوند،خوب اینطورباشد .

گواتموك جلوآمدو وقتی کشیش خواست با چاقو بازوی اورا بشکافد اوبزخمی که در گردن داشت اشاره کرد و با خنده گفت:

ـ کشیش! احتیاجی باین‌کار نیست. از زخمی که باتیر اسپانیائیها باز شده هنوزخون جاری‌است وبرای عهد وپیمان بستن‌خونی‌مناسبتر ازاین‌نمی‌باشد .

کشیش ظرف کوچکی‌را زیر زخم گواتموك گرفت وچندقطره از خونش‌داخل آن چکید . سپس پیش من آمد و انگشتش را بخون

من آلود وباآن روی پیشانی‌ام علامتی کشیدو گفت :

ـ درحضور خداوندباری‌تعالی که درهمه‌جا حاضروناظر ماست ترا با این‌خون‌نشانه گذاری کرده واز آن‌ملت خود میکنم و این دو خون‌را بهم‌می آمیزم . باگفتن این‌حرف خونی‌را که درظرف کوچك بود داخل‌ظرف بزرگتر نمود و گفت :

ـ وبا این خون‌مخلوط زبان‌ترامی بندم . بعد انگشت خود را داخل خون‌مخلوط کرد و آن‌راروی زبانم مالید و گفت :

ـ حال بااین زبان آلوده بخون قسم بخور و بگو :

ـ من ، تیول قسم میخورم که بملت آناهواك وحکومت قانونی آنها وفادار باشم و بادشمنان آنها تا موقعی که بدریا ریخته شوند جنگ کنم. من‌قسم‌میخورم که بشاهزاده خانم اوتومی دختر مونتزوما تاآخر عمر وفادار بمانم واز اینکشور فرار نکنم و قسم میخورم که پدر ومادر و کشوری را که در آنجا زائیده شده‌ام بکلی ترك کنم و باینکشور مثل میهن حقیقی خود علاقمند باشم.

این قسم تامدتی که کوه «پوپو» در حال آتشفشانی است و تا موقعی که درمکزیکو پادشاهی حکومت‌میکند و کشیشها روی‌سکوی محراب مراسم مذهبی انجام میدهند وملت آناهواك باقیست پایدار و پابرجا خواهد بود.

اگر هر آئینه از عهد و قسم خود عدول کنم شیطان بربدنم

حلول کند و بابدترین وجه زندگی کنم و بافجیع ترین مرگ بمیرم و روحم همیشه درعذاب باشد و سرگردان بمانم .

بعد آن کشیش از من پرسید:

ـ آیا بتمام این مطالبی که گفته شد قسم میخوری؟

باو گفتم:

ـ بلی برای تمام آنها قسم میخورم .

باوجود آنکه بیشتر آن مطالب موافق میل من نبود ناچارقسم خوردم. وقتی این مراسم پایان یافت گواتموك پیش من آمد و مرا میان بازوان خود گرفت و گفت:

ـ تیول ! محاکمه تو تمام شد . حال بنام شوهر اوتومی تو هم یکی از اشراف این مملکت شدی و شخصیت و مقام بزرگی بدست آوردی. باینجهت کنار برادرت گواتموك بنشین و در جلسهٔ مشاورهٔما شرکت کن !

(توماس دربارهٔ کندن خندق بدور شهر وآب انداختن بداخل آن وخراب کردن پلها بنحوی که اسپانیائیها نتوانند از شهر خارج شوند وعاقبت باتمام شدن آذوقه ازگرسنگی تلف شوند و در سایر تدابیرجنگ وگریز بآنها پندهائی داد.)

فصل شانزدهم

شب وحشت

قبل از آنکه صبح از خواب بیدار شوم پل های بزرگ جادهٔ اصلی را که آب اززیر آنها جاری میشد همه را خراب کرده بودند ودرآن روز عصردرحالی که لباس‌بومی‌هارابتن داشتم باتفاق گواتموك وسایر افسران برای مقابله باکورتس بیرون رفتیم. کورتس در برج همان‌قصر که گواتموك مونتزومارا باتیرزد نشسته بود.

گواتموك ازدور بافریاد گفت :

ـ تیول‌ها ! شما عدهٔ زیادی از ما ها راکشتید! شما نیزباید از تشنگی و گرسنگی هلاك شوید زیرا دیگر راه فرار ندارید ما پلها را شکستیم.

همراهان او نیز بافریاد حرفهای اورا تکرار کرده گفتند:

ـ تیول ها راه فرار ندارید ماپلها را خراب کردیم .

سپس تیرها از کمان‌ها در رفت و جنگ شروع شد . در آن روز اسپانیائیها بما اطلاع دادند که مونتزوما هنوز نمرده و در حال احتضاراست. این قضیه را بزنم اوتومی خبر دادم، اما دوروز بعدخبر دیگری رسید که مونتزوما مرده است و کمی بعد اسپانیائی‌ها جسداو

را برای خاك سپردن بدست از تك‌ها دادند. اورادرد‌الان قصر گذاشته بودند ولباسهای شاهانه بتن داشت. چند نفر بی‌سروصـدا جسد او را برداشته با مراسم مختصری بخاك سپردند زیرا میترسیدند کـه اگر افراد ملت ازاین قضیه آگاه شوند ازشدت بغض و کینه بجسد حمله برده وآنرا تکه وپاره کنند.

درآن‌روز وفردای‌آن‌روز بااسپانیائیهامشغول نبرد بودیم وآنها برای مرمت راه‌ها و پل‌ها ازقرارگاه خود بیرون آمده‌بودند.دراین ضمن من یك‌زره آهنی از جسد یك اسپانیائی بغنیمت بردم و از این بابت بسیار خوشحال شدم . سال‌ها این زره تن من بود واز بسیاری از خطرها مرا نجات‌داد ، زیرا گلوله در آن کارگر نبود . مدت چهل و هشت ساعت من فرماندهی ستون تیراندازان را بعهده‌داشتم. سرانجام آن‌شب مخوف فرارسید که هنوز هم بین اسپانیائی ها بنام‌شب وحشت معروف است.

من و گواتموك طرف های نیمه شب بـاتفاق عده‌ای ازسربازان برای بازدید سربازانی که برای محافظت راه گماشته بودیم رفتیم . هوا خیلی تاریك بود و باران خفیفی میبارید و انسان نمیتوانست بیش ازدوقدمی خودرا ببیند نگهبانانی که در آنجا بودند گزارش دادند که آرامش برقـرار است . ما با خاطـری آسوده بطرف میدان بزرگ برمیگشتیم که ناگاه ازدورصدای حرکت پای هزاران نفر بطورمبهم

بگوشم خورد وآهسته بگواتموك گفتم:

ـ گوش کن ، مثل اینکه اسپانیائی ها دارند فرار میکنند . با شتاب بطرف خیابانی که ازمیدان بجادهٔ اصلی‌میرفت دویدیم. باوجود تاریکی هوا درخشش اسلحهٔ آنها ازدور پیدا بود.

باصدای بلند بسربازان خود فریاد کرده گفتم :

ـ دستها باسلحه! سلاح هارا بکاربیاندازید! تیول ها دارند ازراه «تلاکوپان» فرار میکنند!

همینکه این کلمات از دهانم بیرون آمـد بوسیلهٔ نگهبانان در خیابانها و کوچه‌ها دهان بدهان تکرارشد وبتمام شهرهامنتشر گشت. درهمه‌جامشعل‌ها روشن‌شد ومانندستاره‌ها درخشیدن گرفت وشیپورها آهنگ تند آماده‌باش را نواخت.

صدای بلند طبل بزرگ ازپوست مار که کشیش‌ها بالای معبد مشغول نواختن آن بودند در گوش ها طنین انداخت و لحظه به لحظه فریادها شدیدتر شد . مردان مسلح از هـر طرف شتابان بطرف راه «تلاکوپان» پیش رفتند و بجادهٔ اصلی رسیدند . اسپانیائی ها که در حدود هزار وپانصد نفربودند باتفاق ششصدالی هفتصد نفر ازتالاسکانها باصف های منظم در جادهٔ اصلی حرکت می کـردند . من و گواتموك باتفاق عده‌ایکه دورما جمع شده بودند پیش رفته باولین‌کانال‌رسیدیم. درآنجا عده زیادی از زورق های اسپانیائی‌هاآمادهٔ حمل‌آنها بودند .

سرانجام دسته‌ای ازسربازان اسپانیائی به‌کانال رسید ونبرد شروع شد. اما درآن شب تاریك وآشفته نه افسران قادر بدیدن افرادخودبودند ونه‌افرادقادر بشناختن آنها . عدهٔ بیشماری دور ما جمع شده بودند که یگانه هدف آنها کشتی اسپانیائی‌بود. ناگاه توپی باغرش‌مهیب،طوفانی ازگلوله‌هارا بطرف‌مافرستاد ودرروشنائی آن دیده‌شد که اسپانیائیها دارند یك پل چوبی‌را باخود حمل می‌کنند تاروی‌کانال کار بگذارند. مابطرف آنها حمله بردیم وهرکسی برای حفظ جان خود می‌جنگید و باهجوم دشمن من وگواتموك هریك بیك‌سو رانده شدیم و باوجود آنکه هردو سلامت‌مانده‌بودیم درآن‌شب دیگربدیدار هم‌موفق‌نشدیم. بعدستون بزرگی ازاسپانیائیها وتالاسکان‌ها پیش‌آمدند وازتك‌هاازهر طرف بسوی‌آنها حمله‌بردند ومانند مورچه‌هائی که روی کرمها هجوم می‌برند خود را روی‌آنها انداختند .

تصور نمیکنم تمام‌اتفاقاتی‌را که‌درآن‌شب رخ داده بتوانم‌شرح بدهم ، زیرا تاریکی‌هوامانع دیدن اطراف بود . خلاصه‌دوساعت‌تمام مشغول جنگ ونبردبودیم. بالاخره یکدسته از دشمن از اولین کانال گذشته روی‌پل‌رسیدند، امانا گاه پل‌فرو ریخت وآنها درباطلاق‌چنان فرو رفتند که دیگرقادر نشدند حرکت کنند . کمی دورتر یك ـ کانال گودتر وعریضتروجودداشت. اسپانیائیها ازجسد کشتگان پلی ساخته‌وسعی میکردند ازآن‌بگذرند. بسیاری‌ازآنان درآب غرق شدند

وآنچه که باقی‌مانده بودند از تك‌ها آنها را اسیر کرده و بـزورق ها می برند تا قربانی کنند . در این جنگ صدها نفر از ازتکها هم کشتـه شدند، امابیشتر با اسلحهٔ هم میهنان خود زیـرا در تاریکی دیـوانه وار فریـادمی کشیدند و بـدون اینکه بدانند هدف کیست تیر مـی انـداختند .

بتدریج سپیده دمیدو من مختصری بـدیدن‌اطراف خود موفق شدم . گروهی نامنظم از اسپانیائیها و تالاسکان‌ها هنوز سعی داشتندازروی کانال بگذرند. باتفاق همراهانم خودرا بآنها رساندم و ناگـاه بـا کمال تعجب دو گارسیا را درمقابل خودیافتم. بافریادی از شعف‌خود را روی او انداختم . همینکه صدایم را شنید فوراً مراشناخت و بـا ادای فحش‌غلیظی شمشیرش را بشدت بسرم نواخت . شمشیرسنگینش باکلاه‌خود چوبین‌سرم برخورد کرد . یك تکه ازآن را برید و مـرا برزمین‌زد، اماقبل‌از افتادن‌باگرزی که‌بدست داشتم بسینهٔوی کوبیدم و اورا برزمین زدم . نیمه مرده و باچشمانی پراز خون سعی داشتم میان جمعی خود را باوبرسانم. بادیدن درخشش اسلحه ای که‌در کنار مردی بزمین افتاده بود فوراً خـودرا بـآن مـرد رسانده گـلویش‌را گرفتم . هردو کنار دریاچه روی زمین غلت خوردیـم و من روی آن مردقرار گرفته بودم . برای اینکه بتوانم بهتر روی دشمنم را ببینـم وبعد اورابکشم بادست خود خون را از روی چشمانم پاك کردم . تنهٔ

آن‌مرد بطرف دریاچه وسرش روی‌خشکی قرار داشت ونقشه‌ام این بود که سراورا آنقدر درآب نگهدارم تا خفه شود زیرا چماقم‌را گم کرده بودم.

بزبان اسپانیائی‌باو گفتم :

ــ دو گارسیا بالاخره بهم‌رسیدیم .

کسی که زیر من‌قرار گرفته بود با صدای خشنی گفت :

ــ ترابخدا مرا بگذار بروم. دیوانه! من‌سگ بومی نیستم.

حالا از نزدیک‌می توانستم روی او راببینم. خیال میکردم که دو گارسیا راگرفته‌ام اما افسوس ! نه صدا ونه‌صورت آنشخص به دو گارسیا شباهت داشت و او غیر از یك افسر خشن اسپانیائی کس دیگری نبود .

دستهایم‌را شل کردم‌و گفتم :

ــ تو که‌هستی؟ دو گارسیا که شمااوراسارسدا می‌نامید کجاست؟

آن‌افسر گفت :

ــ سارسدا ؟ نمیدانم کجاست . چند لحظه پیش اورا دیدم که‌در کنارجاده باشکم‌روی‌زمین افتاده بود . مراول کن،بتومیگویم که من سارسدا نیستم . اگر هم احیاناً او بودم آیادرچنین موقعی انسان باید حساب تسویه کند ؟ من رفیق شما « برناردیاز» هستم. یا مریم‌مقدس تو که هستی ؟ یك ازتك که نمیتواند باین قشنگی بزبان اسپانیائی

حرف بزنند .

ـ نه ، من از تك نیستم . یکنفر انگلیسی هستم و باین جهت بانفاق از تکها بااسپانیائیها میجنگم که سارسدا را پیدا کرده و بسزایش برسانم. اما برناردیاز ! باتو جنگی ندارم بلندشو ! اگر می توانی فرار کن، منتها شمشیرت رالازم دارم و آن را نگه خواهم داشت .

اودر حال رفتن چنین گفت :

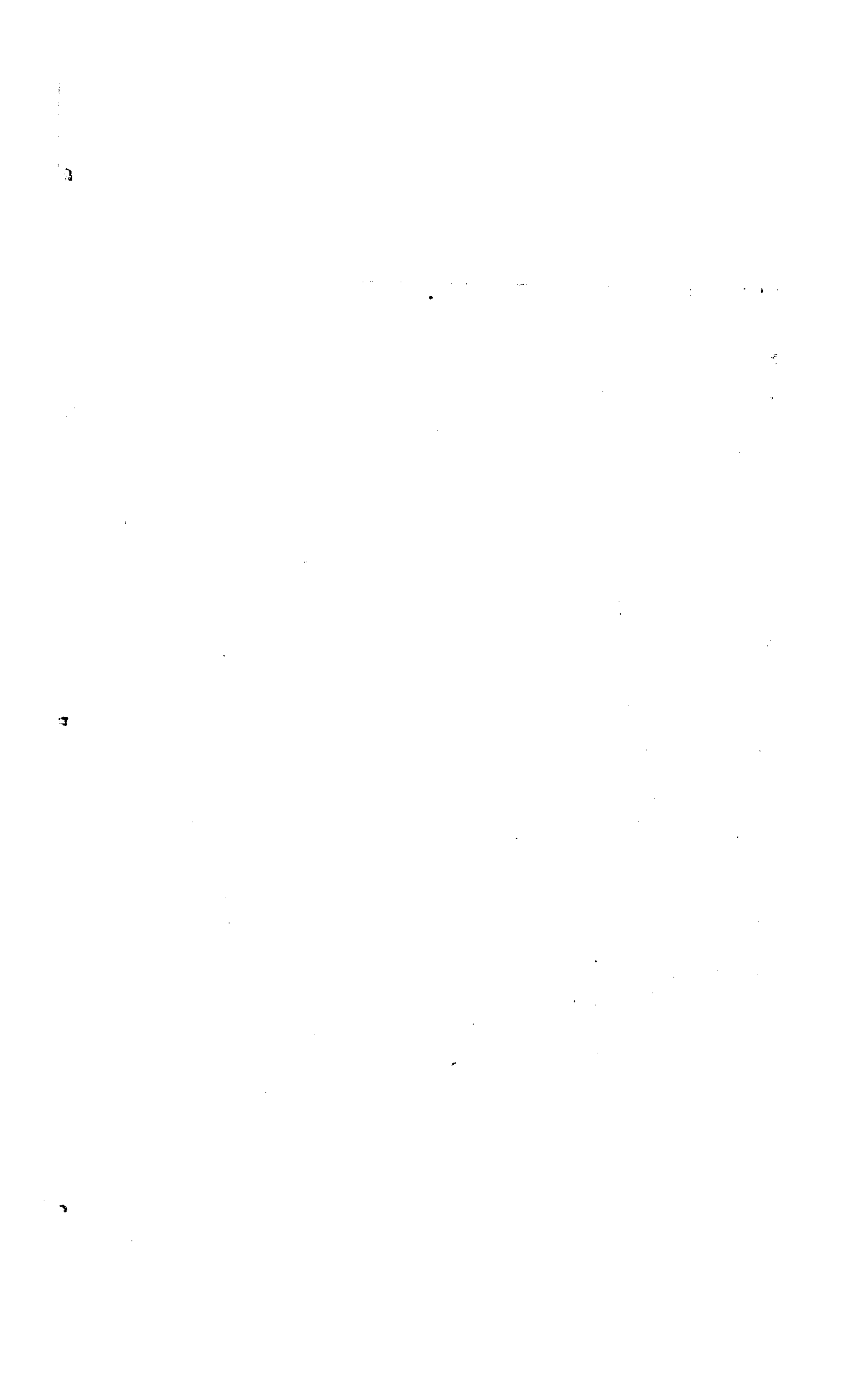
ـ مرد انگلیسی ، اسپانیائی ،از تك و یا هر شیطانی باشی توجوان خوبی هستی . قول میدهم اگر روزی بتودست بیابم و گلویت را بگیرم این خوبی ترا فراموش نخواهم کرد . خداحافظ !

بدون اینکه حرف دیگری بزند بجلو شتافت و به هموطنانش که درحال فرار بودند ملحق شد .

اورفت و شمشیر تیزو برنده اش را برایم باقی گذاشت . دلم میخواست بلند شوم و اورا تعقیب کنم و شاید بوسیلهٔ او دو گارسیا را پیدا کنم اما نتوانستم از جای خود بلند شوم زیـرا ضربت شمشیر او کاری بود وخون زیادی از بدنم رفته بود . باینجهت مجبور شدم در ـ همانجائی که بودم بنشینم تااینکه از تك ها بازورقی سر رسیدند و مرا برداشتند وپیش اوتومی بردند .

ده روز تمام طول کشید تا در سایهٔ مراقبت ومهربانی دو باره از رختخواب بلند شدم وبراه افتادم . مادر آن شب فتح کرده بودیم .اما





یك‌فتح بی‌نتیجه بود . باوجود اینکه بیش از پانصد نفر از متفقین آنها را ازپا درآورده بودیم ازتك‌ها عوض آنکه اسپانیائیهارا تاآنجادنبال کنند که یکنفر زنده نماند مشغول غارت مرده‌ها و قربانی کردن - زنده های آنها شدند . راجع بـه دوگارسیا هم اطلاع تازه‌ای پیـدا نکردم و نتوانستم بفهمم که بسر او چه‌آمده‌است. مرده‌ویازنده‌مانده است .

فصل هفدهم

دفن گنج مونتزوما

گیتلا هوا بجای برادرش مونتزوما امپراطور شد و تاج سلطنت بسر گذاشت . از تك‌ها از شدت شادی وخوشحالی دیوانه شده بودند زیرا سر انجام باسپانیائیها غلبه کرده آنهارااز مکزیکوررانده بودند. آنها از بین‌رفتن هزاران نفر ازشجاعترین سربازان و اصیل زادگان خودرا بکلی فراموش کرده بودندویاچنین وانمود میکردند که آنهارا فراموش کرده اند . بهرحال به‌آینده توجهی نداشتند و عده‌ای از پسران ودختران‌جوان تاج های گل‌بسرزده ازخیابان بخیابان وازخانه بخانه‌رقص کنان میدویدند وبافریادمیگفتند :

ـ تیول‌ها رفته‌اند رقص کنید! شادی کنید، لعنت بر کسانی که شادی‌نکنند. آنهارفته‌اند ! ...آنها رفته‌اند ...

باوجوداینکه درتمام خانه‌هامرگ‌سایه افکنده واغلب خالی بود آنهائی که زنده بودند از ابراز شادی و خوشحالی ابا نداشتند . مجسمهٔ بت های خود را روی اهرام بزرگ از نو بپا ساختند، اما از مشاهده این چیزها بسیار ناراحت شده بودم با تندی به‌گواتموك چنین گفتم :

ـ گواتموك! برادر عزیزم! میدانی که قسم‌خورده‌ام که بکشور وملت شما وفادار بمانم ونیز باکسی که از خون شما است عروسی کرده‌ام . اما بشما یادآورمیشوم که از این ساعت ببعد کشور شمابعلت پرستیدن این بت‌های خون‌آشام ووجود این کشیش‌های ظالم نفرین شده است وعاقبت وخیمی درپیش‌دارند .

گواتموك درحالیکه رنگش بکلی پریده بود با غضب گفت :

ـ برادر! متوجه باش! خیلی تندحرف میزنی! اگر این‌حرف های ترا کسی بشنودکافی است که خودرا دوباره روی سنگ قربانی آن‌خدایان ببینی وبار دیگر بدست کشیش ها بیفتی! بگذار دیگر راجع باینمطالب حرفی نزنیم تا مبادا باعث کدورت و بهم خوردن دوستی وبرادری میان‌ما بشود. حال بگو ببینم بنظرتو این‌تیول‌ها دوباره برمیگردند ؟

باو گفتم :

ـ البته گواتموك! مثل آفتاب این قضیه برمن‌روشن است. وقتی شما به کورتس دست یافتید وبعد اورا رهاکردید غیر از این دیگر چه‌انتظاری می‌توانید داشته باشید ؟ او در « اوتومیان » شربت فتح وظفر رانوشیده،خیال‌میکنی او ازآنگونه‌اشخاصی‌است که باین‌ننگ تن‌در دهد و ازجنگ دست بکشد ؟ یکسال نمی کشد که اسپانیائیها دوباره دم دروازه‌های‌مکزیکو بر گردند .

گواتموك گفت :

ـ برادر ! نميدانم تو امشب چرا حرفهاى تلخ و ناراحت كننده ميزنى،اما ميترسم پيش‌بينى‌هاى توصحيح از آب درآيد . خوب ،اگر بنا باشد كه دوباره با آنها جنگ كنيم ايندفعه بايد كارى كنيم كه غلبه ازآن‌ماباشد . اكنون‌ديگر مونتزومازنده‌نيست كه‌ماررا آنقدردر آغوش خود بپروراند تا خوداورانيش بزند .

سپس ساكت شد . ازلحن كلامش معلوم بود كه از من رنجيده است. پس‌ازچند لحظه بلند شد و رفت .

گواتموك فرداى آن روز دوباره‌پيشم‌آمدو گفت :

ـ امپراطور دستور داده كه باتفاق‌نزداو برويم. ميخواهدكارى بما رجوع كند .

شركت دادن من دراين‌كارثابت ميكرد كه‌آنها تاچه‌اندازه‌بمن اعتماد دارند وآن پنهان كردن گنجينهٔ مونتزومابود كه درشب وحشت آن را از اسپانيائيهاپس گرفته بودند. بعلاوه سايرخزائن دولتى كه‌در بعضى جاهامخفى بود

موقعى كه‌هواتاريك شد ماشروع بكاركرديم . باتفاق‌بعضى‌از شاهزادگان بساحل رفتيم . درآنجاده قايق بزرگ پراز كيسه‌هاى‌رو پوشيده درانتظار مابود . آهسته داخل قايق‌ها شديم وخيال ميكرديم كه‌كسى مارا نديده‌است . هرسه‌نفر سواريك قايق شديم‌وعدهٔ ماسى

نفر بود، براهنمائی گواتموک دوساعت تمام روی دریاچه پارو زدیم . تااینکه درآنطرف ساحل بزمین‌های دوردستی که باین شاهزاده تعلق داشت رسیدیم .

کیسه‌هائی را که پرازطلا وجواهرات قیمتی بود از قایقها پیاده کردیم . میان آنها بعضی چیزهای قیمتی نیز دیده میشد از آنجمله



مجسمه سر مونتزوما بود که از طلای ناب ساخته شده و بجواهر آراسته‌وبقدری سنگین بود که من‌و گواتموک بزحمت آن‌را اززمین بلند کردیم .

مامجبور شدیم چندین بار تامحلی که پانصد ششصد قدم از

درياچه فاصله داشت آمد ورفت كنيم واين گنج رابلب چاهى كه حفر شده بودبرسانيم. همينكه بار تمام قايق‌ها را به‌آن محل انتقال‌داديم گواتموك دست بشانه ام گذاشت و از من پرسيد كه آياما يل هستم باتفاق وى داخل چاه شده گنج رادر آنجابا همجابجا كنيم .

درجواب باو گفتم :

ـ با كمال ميل حاضرهستم .

حس كنجكاوى من كاملا تحريك شده بود وميل داشتم ببينم كه درون‌آن چاه چه‌خبر است . گواتموك مشعلى‌بدست گرفت وبوسيله طناب پائين‌رفت . سپس‌نوبت من رسيد. مانند عنكبوتى كه از تارش ـ آويزان شده‌باشد طناب را گرفته بپائين‌سرازيرشدم. چاه بسيارعميقى بود. سرانجام خودرا درته‌آن كنار گواتموك يافتم . در دست راست دالانى بطول‌ده‌متر وبارتفاعى كه‌انسان بتواند ازآن‌رد شود كنده‌بودند ودرآن دالان باطاقى كه زير زمين ساخته شده بود منتهى‌ميگرديد. دردهانهٔ اطاق‌مقدارى گچ و گل و آهك و آجر ريخته بودند . از وى پرسيدم چه كسى اينجا راحفر كرده است .

اودرپاسخ گفت :

ـ آنهائى كه‌نميدانستند براى‌چه‌اينجارا حفرمى كنند.

سپس كسانى كه در بالا بودند مشغول فرستادن كيسه‌ها به پائين شدند . كيسه‌ها همينكه يك بيك بدست ما ميرسيد گواتموك

آنها را از طناب بازو بررسی میکردوبعد روی زمین کیسه‌ها راغلت داده از دالان به‌آن اطاق‌انتقال میدادیم .

بیش از دوساعت مشغول کار بودیم تااینکه تمام کیسه‌ها به پائین فرستاده شد وشمارش آنها تکمیل گردید . آخرین بسته‌ای که فرستادند کیسه جواهرات بود که وسط راه باز شد و سنگهای درخشان مانند باران بر روی سرما بارید .تصادفاً یك گردن‌بند زمرد بسیار زیبا به‌سرم خورد وروی شانه‌ام آویزان ماند . گواتموك خنده کنان گفت :

ـ برادر عزیز ! آن را بردار و بیاد بود امروز پیش خود نگهدار !

باخوشحالی آن‌را برداشتم ودر سینهٔ خود پنهان ساختم. هنوز هم این گردن‌بند را دارم. فقط یکی‌از سنگهای کوچك آن را برسم هدیه به‌ملکه عزیزمان الیزابت تقدیم کردم‌چون اوتومی عزیزم‌این گردن‌بندراسالها بگردن داشت باینجهت در موقع مرگم باید آن را بامن بخاك بسپارند .

بدینطریق کارخود را دراطاق تمام کردیم وبه دالان برگشتیم وبعجله مشغول ساختن دیواری جلو آن اطاق شدیم . این کار زیاد طول نکشید وقبل از کار گذاشتن آخرین آجر مشعل را برداشتیم‌و برای آخرین باربداخل آن نگاه کردم . سر باعظمت و درخشان

مونتزوما بالای کیسه‌ها قرار داشت و گوئی چشمان زمــرد نشان او با نگاه غضب آلود بمن مینگریست . فوراً مشعل را کنار کشیدم ودر سکوت بقیه کارخود راخاتمه دادم . سرانجام بانتهای دالان بر گشتیم. بالای سرم نگاه کردم واز دیدن درخشش ستاره‌های زیبا در آسمان خوشحال شدم . به آنهائی که در بالا بودند اشاره دادیم ومارا با طناب ببالا کشیدند وسلامت روی زمین قدم گذاشتیم. سپس کسانی کــه در آنجا بودند باشتاب مشغول پر کردن چاه شدند . قبل‌از آنکه کاربکلی خاتمه یابد سپیده دمید . بعد از پرشدن چاه یکی از رفقا یك مشت تخم گیاه روی زمین پاشید ودو درخت جوانی را که همراه آورده‌بود روی خاك چاه کاشت . طنابها وابزارها را جمع کرده بــراه افتادیم. هنگام سحر زورق‌هارا در ساحل گذاشته بمکزیکو رسیدیــم وازهم متفرق شده یك بیك ، دوبدو ، بخانه‌های خودباز گشتیم .

من‌در پنهان کردن گنج مونتزوماشرکت کردم اما نمیدانستم درآینده بخاطر این عمل چه زحمتها ودردسرها خواهم کشید .

(توماس و اوتومی بعد بشهر «پینس» زادگاه اوتومی رفتند و دوستی وموافقت اهالی آنجا را بــرای جنگ آینده بـا اسپانیائیها جلب کرده آنهارا متفق خودساختند .)

فصل هجدهم

سقوط مکزیکو

کمی بعدازعید میلادمسیح، اسپانیائیها در حالیکه عدهٔزیادی سرباز ازآن طرف‌دریاها وهم چنین درحدود ده هزار نفر بومی بآنها ملحق شده بودند از ساحل‌بسمت مکزیکو رو آور شدند. کورتس‌در جلگهٔ مکزیکو ارود زدو در همانجا یکی از بزرگترین جنگها که درعمرم نظیرآن‌راندیده‌بودم شروع شد. سرانجام مکزیکو وبسیاری از شهرهای پرجمعیت ویران شدند و سقوط کردند و عدهٔ کثیری‌از ازتك هـا بضرب شمشیرو گـلوله و یااز گرسنگی تلف شدند وملت آنها برای همیشه ازبین رفت. نمی‌خواهم تاریخچهٔ طولانی این‌جنگ هارا دراینجا بنویسم، همینقدر این مطلب راشرح میدهم که کورتس قصد داشت قبل از تصـرف شهر مکزیکو کـه به «عـروس جلگه» معروف‌بود اهالی‌سایر شهرها ومتحدین ازتك‌ها رابدیار عدم بفرستد واین کار را چنان بامهارت وقدرت وخون آشامی انجام داد که تاریخ ازسزار باینطرف نظیرآن را کمتر بخود دیده است.

چگونه می‌توانم وحشتی را که‌روز بروز بیشتر روی شهرسایه میافکند تعریف کنم. بزودی آذوقه تمام شد. زنها وبچه‌ها حتی‌خود



ما مجبور بخوردن غذاهائی شدیم که حتی جلو سگ می‌انداختندرو برمیگرداند . علف، ریشه درختان ، کرم و حشرات را بامختصر نمك دریا مخلوط میکردیم ومیخوردیم . این چیزها و گوشت کسانی که قربانی میشدند بهترین غذای ما را تشکیل میداد . حالا دیگر صدها و هزارها نفر برزمین افتاده ومیمردند وجسدهای آنها درهمان جا میماند ومتعفن میشد .بیماریهای عفونی و طاعون بجان مردم‌افتاده آنها را مانند برگ خزان برزمین میریخت . اگر صد نفر بدست اسپانیائیها کشته میشد در مقابل دوبرابر از گرسنگی وبیماری تلف میشدند . شمارش مرده‌ها را از اینجا میتوان قیاس نمود که درحدود هفتاد هزارنفر فقط باشمشیر اسپانیائیها و آتش سوزی ازپادر آمدند وبااینترتیب در حدود صدوچهل هزار نفر هم بوسائل دیگر از بین رفتند .

یکشب به‌کلبه‌ای که اوتومی در آنجا زندگی‌میکردباز گشتم، زیرا دیگر تمام قصرها سوخته و ویران شده بود . از گرسنگی داشتم‌میمردم. چهل وهشت ساعت‌بود که چیزی از گلویم پائین‌نرفته بود . زنم سه‌قرص کوچك نان بیات ومختصری خیساندهٔ درخت جلو من گذاشت واز من خواهش کرد که آنها را بخورم ، اما من حدس زدم که‌اونیزمدتهاست‌چیزی نخورده لذا دست به‌آن غذا نزدم تااینکه او نیز با اصرار زیاد من در کنارمن نشست و مشغول صرف‌غذا شدیم.



ولی میدیدم که بسختی لقمه ها را قورت میدهد واشکهای چشمانش را از من پنهان میسازد . گفتم :

ـ زن عزیزم چه خبر است وتورا چه میشود ؟

اوتومی طاقت نیاورد وهای‌های گریه را سر داد وپس از قدری آرام شدن گفت :

ـ عزیزم ! دو روز است شیر درپستانم خشك شده وطفل نوزاد ما مرده است. نگاه کن ، ببین آنجا خوابیده !...

ـ اوتومی عزیزم ! غصه نخور ! اواز جور مشقت خلاص شد. آیا میل داشتی که او زنده بماندواین مصیبت‌ها را اوهم تحمل کند؟ عاقبت همه ازبین خواهیم رفت .

او گفت :

ـ آخر او اولین بچه ما و پسر ما بود . اوه ... خدایاچرا ما را باین روز سیاه انداختی ؟

هر کاری میکرد نمی‌توانست جلو گریه خود رابگیرد .

باو گفتم :

ـ اوتومی! بشر برای زجر کشیدن خلق شده وما هم می‌بایست زجر بکشیم والا از اینهمه خوشی وسعادت که خدا نصیبمان کرده بود ذوق‌زده میشدیم .

ما در خارج کلبه گودال کوچکی کندیم وبعد ازدعا خواندن

باقلبی شکسته اولین بچهٔ خود را در آنجا بخاك سپردیم . سپس داخل کلبه شده در حالیکه هر دو اشك میریختیم در کنارهم بخواب رفتیم. اوتومی گاهگاه زمزمه کنان چنین میگفت :

ـ آهشوهرعزیزم ! ایکاش‌ما هم کنار بچه خودمان بخواب‌ابدی فرو میرفتیم واز اینهمه رنج ومصیبت نجات‌می‌یافتیم .

باو گفتم :

ـ عزیزم،آرام‌باش ! مرگ آنقدرها هم که خیال میکنی با ما فاصله‌ندارد.

فردای‌آنروز جنگ‌دهشتناك ومرگ‌آوری‌شروع‌شدوعدهٔزیادی از ازتك‌ها تلف‌شدند . ماهنوز زنده‌مانده بودیم . گواتموك از غـذای خودبرای مامیفرستاد . طولی‌نکشید که کورتس قاصدی را فرستادو ـ پیشنهاد کرد که‌شهر رابکلی تسلیم‌آنها کنیم . تاآنوقت‌سه چهارم‌شهر بکلی ویران شده و خانه ها پر از اجساد مردگان بود و در معابر و خیابانهالاشه‌های کشته‌شدگان چنان‌روی هم‌انباشته‌بود که گاهی‌مجبور میشدیم از روی‌آنها ردشویم . سرانجام هیأت‌مشاورین برای تشکیـل جلسه دورهم‌جمع‌شدند.آنها مردمانی گرسنه‌وازجنگ‌خسته‌وفرسوده بودند. در بارهٔ پیشنهاد کورتس‌مشورت کردند و از گواتموك‌پرسیدند نظراودر این‌باره‌چیست .

اودر پاسخ باخشم گفت :

ـ مگر من مونتزوما هستم که از من چنین سؤالی میکنید ؟ من قسم خورده ام که تا آخرین نفس ولو اینکه یکه و تنها بمانم از کشور خودم دفاع کنم ، زیرا در راه میهن مردن بهتر از زنده بدست اسپانیائیها افتادن است .

حضار حرفهای اورا تصدیق نمودند و گفتند :

ـ نظر ماهم اینست که بدفاع ادامه بدهیم .

و باین ترتیب جنگ ادامه یافت. سرانجام روزی فرا رسید که اسپانیائیها مجدداً به آن قسمتی از شهر، که ما مشغول دفاع بودیم حمله کردند . مردم در آنجا مانند گله گوسفند ترسیده و رمیده دور هم جمع شده بودند. ما میخواستیم از آنها دفاع کنیم، اما از شدت ضعف و گرسنگی اسلحهٔ ما دیگر خوب کار نمیکرد . اسپانیائیها ما را با توپ گلوله ـ باران کرده مثل خوشه های گندم درو میکردند . در آن روز هزاران نفر کشته شدند .

فردای آنروز آخرین روز محاصره بود. قاصد دیگری از کورتس رسید. او تقاضا کرده بود که با گواتموك ملاقات کند. اما گواتموك مانند دفعه قبل بقاصد گفت :

ـ باو بگو درهمین جا که هستم خواهم مرد و حاضر بملاقات با او نیستم . ما دیگر امیدی بزندگی نداریم و کورتس هرچه دلش میخواهد بکند .

دیگر تمام شهر مکزیکو مبدل بویرانه و تل‌خاکی شده بود. عده‌ای که‌زنده‌مانده بودیم بازنها وبچه‌ها کنار جادهٔ‌اصلی پشت دیوار خرابه‌ای‌دور هم جمع شدیم . اسپانیائیها در آنجا بما حمله کردند . آخرین‌ضربات طبل بزرگ دربالای معبد شنیده شد وبعد برای ابد خاموش گردید وآخرین بار صدای فریاد ازتك‌ها بآسمان رفت . تا آنجا که ممکن بود با شجاعت نبرد کردیم . من در آنروز چهار نفر ازاسپانیائیها را کشتم . اوتومی در کنارم ایستاده بود وتیرها رابدستم میداد تا درقوس کمان بگذارم. اما اغلب ماها ازشدت‌ضعف بقدر یك بچه نیرو نداشتیم.آنهاصدها نفر از مارابا گوله‌ازبین بردندوهر کسی را که‌بدستشان‌رسید کشان کشان کنار کانال‌برده درآنجابآب انداختند. درست بخاطرم نیست که من واوتومی چگونه از چنگ‌آنها خلاص و موفق‌بفرارشدیم . خلاصه عده‌ای از ما که گواتموك نیز بین‌ما بودخود را بطرف ساحل کشانده سوار قایقها شدیم . بدون توجه بعاقبت امر این‌عمل را انجام‌دادیم و فقط میخواستیم بهر نحوی است‌ازآنجا فرار کنیم زیرا دیگر شهر بکلی بدست دشمن افتاده بود . اما کشتیهای اسپانیائیها مارا دیدند ودنبال کردند ویکی از آنها بما نزدیك شد و شروع به‌تیراندازی کرد.عاقبتِ گواتموك‌ازجای‌خود بلند شدوفریاد کنان‌به‌آنها گفت :

ـ من‌گواتموك‌هستم .مرا‌پیش کورتس ببرید وبادیگران‌کاری

نداشته‌باشید وبگذاریدآنها زنده‌بمانند .

دراین‌هنگام‌روبه‌اوتومی کرده‌باو گفتم :

ـ زن عزیزم ! گمان میکنم آخرعمر من نیز فرارسیده. یقین دارم که اسپانیائیها مرا اعدام خواهند کرد.فکر میکنم‌اگرخودرا بکشم بهتر است زیرا باینوسیله از یك مرگ ننگ‌آلودنجات پیدا میکنم .

او گفت :

ـ نه ، شوهر مهربانم ! چنانچه قبلا بارها بتوگفته ام انسان تا موقعیکه‌زنده است‌امیدهم‌هست، اما بعداز مرگ دیگر نمیتوان‌کاری کرد. ممکن‌است بازبخت‌باما‌یاری‌کند والامن من‌هم‌حاضرم که‌باتفاق تو بمیرم .

باو گفتم :

ـ نه ، او‌تومی‌عزیزم! من‌هرگز باین‌کار راضی‌نخواهم‌شد .

او گفت :

ـ پس درین صورت دستم‌را بگیر،هرجا بروی دنبال تو خواهم آمد .

زمزمه کنان‌باو گفتم :

ـ گوش کن عزیزم ، اینکار صلاح مانیست . نباید آنها بفهمند که‌توزن من‌هستی ! خود را بجای‌یکی از ندیمه های ملکه جابزن !

اگر ازهمدیگر جدا شدیم واگر بخت یاری کرد وموفق بفرار شدم راه شهر «پینس» مولد ترا پیش خواهم گرفت ودرآنجا بهمدیگر می پیوندیم وفکر میکنم میان ملت تو بهتر می توانیم درامان باشیم .

اوتومی باخندهٔ تلخی گفت :

ـ عزیزم ! فکر خوبی است اما نمیدانم اهالی اوتومی ازما چگونه پذیرائی خواهند کرد، زیرا ما باعث شدیم بیست هزار نفر از سربازان شجاع وزبدهٔ آنها در این جنگ وحشتناک شربت مرگ بنوشند.

وقتی بعرشهٔ کشتی اسپانیائیها رسیدیم دیگر نتوانستیم با هم حرف بزنیم . بعد از مدتی نزاع و کشمکش اسپانیائی ها ما را بساحل رساندند و به خانه ای که هنوز خراب نشده وپا بر جا بود بردند . کورتس درآنجا آمادهٔ پذیرائی ازشاهزادهٔ اسیر بود و دور او مشاورین ونگهبانانش ایستاده بودند . کنار وی مارینا باجامی بدست ایستاده بود و ازپیش خیلی زیباتر شده بود . بعد از رفتن از شهر « توباسکو » اولین دفعه بود که از نزدیك با او روبرو میشدم . نگاه ما باهم تصادف کرد واو تکان شدیدی خورد و یکقدم عقب رفت زیرا برایش خیلی ناگوار آمد که رفیق ودوست دیرین خود تبول را اینچنان بالباسهای ژنده، ضعیف وبی حال ببیند . درآن هنگام نتوانستیم باهم حرف بزنیم زیرا تمام دیدگان حاضرین متوجه کورتس وگواتموك یعنی ملاقات غالب و مغلوب بود .

گواتموک شبیه بیك‌اسکلت زنده بود ، اماهنوزهم‌آثارغرور ونجابت در پیشانی‌اش‌دیده میشد. باقدمهای راست بطرف اسپانیائیها رفت و با آنها مشغول صحبت شد . مارینا حرفهای او را ترجمه می‌کرد .

او به کورتس‌چنین گفت :

ـ کورتس !من گواتموک امپراطور این سر زمین هستم . هر کاری که یك‌پادشاه میتوانست برای دفاع کشورش بکند کرده‌ام .

در حالیکه بادست خود بویرانه‌های شهر اشاره میکرد با اندوه فراوان بسخنان‌خود ادامه‌داد و گفت :

ـ به محصول‌زحمات‌من‌نگاه کن ! حال باین‌نتیجه رسیده ام که خدایان بامن مخالف‌بودند . اکنون هر کاری که دلت میخواهد بکن ! اما اگرمرا آناً بکشی‌ازتو بیشتر ممنون خواهم‌شدچون‌مرگ‌مراازاین زندگی ننگ‌آلود نجات خواهد داد .

کورتس درپاسخ‌باو گفت :

ـ گواتموک واهمه نداشته باش ! تو مانند یك مرد شجاع با افتخارنبرد کردی، پیش‌من درامان‌خواهی بود . ما اسپانیائیهادشمنان شجاع رادوست داریم .

بعد با اشاره بسفره‌ای که روی آن غذاهای رنگین‌چیده بودند گفت :

ـ غذاآماده‌است. تو وهمراهانت احتیاج شدیدی‌بغذا خوردن دارید ، بنشینید وبخورید ! بعدصحبت خواهیم کرد .

مدتها بود که رنگ چنین غذاهائی را بخود ندیده بودیم . سر سفره نشستیم وبا اشتهای‌کامل از آن غذا خوردیم . من بسهم خود با شکم پر مردن رابه گرسنه جان سپردن ترجیح‌میدادم. هنگامی کـه مشغول صرف غذا بودیم اسپانیائیها دراطراف سفره ایستاده‌بادلسوزی ما را تماشا میکردند ویکی ازآنها بـدقت بروی‌من نگـاه میکرد و نـاگاه بر گشته آهسته بگوش کورتس چیزی گفت . متوجه شدم که صورت او درهم رفت و رو بمن کرد و با خشم بزبـان اسپانیائی چنین گفت :

ـ بگو ببینم تـو همان خائنی نیستی که با ازتك ها بـر ضد مـا جنگیدی ؟

در پاسخ با شجاعت گفتم :

ـ ژنرال! من خائن نیستم !

زیرا غذا وشراب نیروی تازه‌ای بمن‌بخشیده بودو بحرف خود ادامه‌دادم‌و گفتم :

ـ من یکنفر انگلیسی هستم . اگـر باتفاق ازتکها علیه شما جنگیدم برای اینست که برای‌نفرت از اسپانیائیها دلائل کافی‌دارم .

کورتس گفت :

ـ خائـن ! برای نفرت از ما بـزودی دلائل بیشتری خـواهی داشت. اوهو!... بیائید ! این‌مرد را ببرید واز دکـل کشتی آویزان کنید !

اکنون‌میدیدم‌دیگر برای‌من همه چیز خاتمه یافته وچیزی از عمرم باقی نمانده‌است وخود را برای مرگ آماده ساختم. در ایـن موقع مارینا خم‌شد وآهسته بگوش کورتس‌چیزی گفت‌واوساکت‌شد. لحظه‌ای‌بعداوباصدای بلند گفت :

ـاین مرد را امروز اعدام نکنید ! ازوی‌بدقت مراقبت‌نمائید. دربارۀاو فوراً تصمیم خواهم گرفت.

فصل نوزدهم

توماس محکوم میشود

بدستور کورتس دونفر اسپانیائی جلوآمدند وهریکی محکم یك بازویم را گرفت ومرا بطرف پله‌ها راهنمائی کردند . اوتومی نیز دستور کورتس راشنید. باوجودآنکه معنای حرفهای او را نفهمید . از لحن صحبت و وجنات کورتس باصل قضیه پی‌برده وملتفت‌شد که مراجهت کشتی‌ویا زندانی کردن می برند . وقتی از جلو او ردشدم با وحشت نگاهی بمن کرده بخود حرکت داد. گوئی میخواست خود را بآغوش من بیندازد و نسبت خودرا بامن فاش سازد . نگاه تندی بـاو کردم و جلو وی خودرا بر زمین انداختم وچنین وانمود کردم که از ترس و ضعف بیهوش شده‌ام . سربازانی که مرا همراه خود میبردند ایستاده باخنده‌های‌وحشیانه مرامسخره‌میکردند . یکی ازآنها با کفش‌سنگین خودلگد محکمی به‌پشتم‌زد . اما اوتومی فوراً خم شد و دستهایش را دراز کرد وبمن دربلندشدن کمك نمود . فرصت راغنیمت شمردم و آهسته‌باوگفتم :

ـ زن عزیزم ! خداحافظ ! هَر اتفاقی بیفتد باید ساکت‌بمانی .

او گفت :

ـ خدا حافظ ! اگر بناباشد که از این دنیا بـروی درآستانـهٔ مرگ منتظرم باش !

گفتم :

ـ نه اوتومی عزیز ! تو باید زنده بمانی ! بمرور زمان آرامش خواهی یافت .

اودر پاسخ گفت :

ـ شوهرعزیزم ! توزندگی منهستی ! باپایان توزمان نیزبرای من پایان می‌یابد .

حالا دیگر سرپا ایستاده بودم وبنظرم کسی متوجه اینزمزمه نشده بودزیرا همه‌بحرف‌های کورتس گوش میدادند . اوبکسی که‌بمن لگد زده‌بود فحش‌میداد وبزبان اسپانیائی باو گفت :

ـ بشما دستور دادم که از اومراقبت کنید ! آیا میخواهیدجلو این وحشی‌ها ماراحقیر وشرمنده کنید ؟ اگربار دیگر چنین‌حرکتی از شماها سربزند هرچه دیدید از چشم خود دیدیـد. درس‌نزاکت و ادب را از این زن بومی یادبگیرید که‌در عین ضعف وبیحالی دربلند شدن اسیر باو کمك کرد . حال اینمردرا باردوگاه ببرید و متوجه باشید صدمه‌ای باو نرسد . میدانید که زبان‌اسپانیائی راخوب بلداست هرچه بسرش بیاورید می‌تواند بمن‌بگوید .

سربازها غرولند کنان مراهمراه‌خود بردند . آخرین‌چیزی که

در آنجا بچشم خورد صورت مأیوس و غم زدهٔ اوتومی بود که پشت سر من نومیدانه نگاه میکرد. ناگاه دچار ضعف گردید و بیهوش بر زمین افتاد. گواتموك سر پله ها نزدیك دراستاده بود، دستم را گرفته تکان داد و باتبسم تلخی گفت :

ـ برادر عزیز ! خدا حافظ ! صحنه‌ای که با هم بازی میکردیم خاتمه یافته و دیگر موقع استراحت مافرارسیده است . در بارهٔ کمکی که بما کردی و شجاعتی که از خود نشان دادی از تو سپاسگزاری میکنم.

باو گفتم :

ـ خدا حافظ گواتموك ، تو از امپرا طوری سقوط کردی اما خیالت آسوده باشد که درعین سقوط عظمت وشهرتی بدست آوردی که همیشه نام تو باقی خواهد ماند .

سربازها فریادزدند: « جلو ! بروجلو ! »

ناچار براه افتادم. امید نداشتم که بتوانم باردیگر گواتموك را ببینم. آنهامرا سوار زورقی کردندودردریاچهٔ تالاسکان حرکت دادندو عاقبت باردوگاه اسپانیائیها رسیدیم . وقتی وارد آنجاشدیم یکعده از تالاسکان‌های وحشی دورمن جمع شدند . اگر از کورتس نمی ترسیدند مسلماً مراتکه پاره میکردند . عده‌ای از اسپانیائیهانیز در آنجا بودند واز خبر سقوط شهر مکزیکو چنان ابراز شادی وخوشحالی میکردند

که ملتفت ورود من نشدند . درعمرم چنین حرکات جلف و جنون آمیز ندیده بودم زیرا این دیوانه ها خیال میکردند از آن ببعد حتی غذای خود را در بشقاب های طلا خواهند خورد چون آنها فقط بخاطر طلا و ثروت بدنبال کورتس افتاده باینجا آمده بودند . تصور میکردند تمام گنج ها و طلاهائیرا که در قصرها و معبدها دیده‌اند به آنها خواهند داد.

در اطاقی که از سنگ ساخته شده بودمرا زندانی کردند . پنجرهٔ آن اطاق را با میله‌های چوبی محکم کرده بودند و من میتوانستم از لای آن‌ها سرباز ها را ببینم و آواز آنها را بشنوم . موقعیکه در حال استراحت بودند تمام روز را آواز میخواندند و میرقصیدند و جست و خیز میکردند. با خوشحالی دائم فریاد میکشیدند :

ـ طلا! ... طلا !...

تا چند روز این بازی ادامه‌داشت . مدتی که درزندان بودم کسی مزاحم من نشد و غیر از یك زن از تلك که برای من غذا میآورد کسی را ندیدم . چنان با اشتها غذا میخوردم که در مدت عمرم آن اندازه پرخوری نکرده بودم و خیلی خوب میخوابیدم . یقین دارم در عرض یك هفته باندازهٔ سنگینی نصف بدنم بر وزنم افزوده شده بود. ضعف خستگی هم از تنم رفته دو باره نیروی سابق خود را باز یافته بودم . درمواقع غیر از خواب و خوراك کنار پنجره می‌نشستم باین امید که

شاید اوتومی و یا گواتموك راببینم. اگرچه نتوانستم دوستان خود را ببینم در عوض بدیدن دشمن خود موفق شدم. یك‌روز عصر دوگارسیا به پنجرهٔ زندان من نزدیك شد و بداخل اطاق نگاه کرد. به علت تاریك بودن هوا نتوانست مرا درست ببیند. ولی از تبسم شیطانی که روی لبانش نقش بسته و حال گرگك درنده ای را پیدا کرده بود پشتم لرزید. زیرا بمدت دو دقیقه شاید بیشتر مثل گربه ای که در کمین پرنده ای در قفس است با حرص تمام از پنجره بداخل زندان نگاه میکرد. گوئی منتظر بود که در باز شود.

خلاصه در آن روز باهم روبرو نشدیم اما قبل از روزی که بنا بود مرا ببرند و شکنجه‌ام دهند بین ما ملاقاتی اتفاق افتاد.

در آن روز در میدان مقابل زندان من، سربازان‌اسپانیائی دور هم گرد آمده بودند. کورتس لباس های فاخری بتن کرده سواراسب سفیدی شده بود. چون این اجتماع خیلی دور از زندان بود نمی ـ توانستم درست حرف های آنهارا بشنوم. اما متوجه شدم چند نفر از افسران با کورتس باخشونت و درشتی حرف میزدند و در دنبال حرف آنها سرباز ها فریاد و هورامی کشیدند. سرانجام آن سردار بزرگ باصدای محکم و آمرانه آنها را بسکوت دعوت کرد و دیگر در آن محوطه صدائی شنیده نشد.

فردای آنروز پس از صرف صبحانه چهار سرباز بزندان من

آمدند و بمن دستور دادند که دنبال آنها بروم . ازآنها پرسیدم :

ـ مرا کجا میبرید ؟

یکی ازآنها باخشونت گفت:

ـ خائن! تراجلو فرمانده می‌بریم.

پیش خود فکر کردم دیگر قضیه دارد خاتمه پیدا میکند اما خودرا نباختم و گفتم :

ـ بسیار خوب، برای‌خلاص شدن ازاین سوراخ هرتغییری‌داده شود بهتر است .

او گفت :

ـ البته ، بگمانم آخرین بار است که جای ترا تغییر میدهند.

آن‌مرد یقین‌داشت من بسوی مرگ میروم. درعرض پنج‌دقیقه بمنزل کورتس رسیدیم و مرا پیش او بردند . مارینا در کنار وی ایستاده بود . چند نفر از رفقای کورتس سر پا مسلح در آنجا جمع بودند . این فرمانده بزرگ مدتی خیره بروی من نگاه کرد و سپس بحرف‌آمد وچنین گفت :

ـ اسم تو وینگفیلد است . تو نیمه انگلیسی و نیمه اسپانیائی هستی وخون مخلوطی داری . ترا در کنار رودخانهٔ توباسکو گرفته بمکزیکو آورده‌اند و درآنجا ترا مجبور کرده‌اند که نقش تزکات یعنی خدای ازتك ها را بعهده داشته باشی . سرانجام هنگامی که ما

معبد بزرگ‌را بتصرف آوردیم بوسیلهٔما ازقربانی شدن نجات یافتی. اما بعد به ازتك‌ها پیوستی و در قتل‌عام شب وحشت شرکت کردی و دوست‌ومشاور گواتموك‌بودی. دردفاع شهرمکزیکو باوکمك کردی. زندانی! تمام این حرفهای‌من درست است یانه؟

باو گفتم :

ـ تمامش‌درست‌است ژنرال !

او گفت :

ـ خوب، تو حال‌زندانی‌ماهستی. اگر هزار تا جان داشته باشی بعلت خیانتی که به نژاد و بخون خود کرده ای یکی را سالم بدر نخواهی‌برد. توعده‌ای‌ازاسپانیائیهاومتفقین‌آنهارا ازدم‌شمشیرگذراندی و از موقعیت خود استفاده کرده آنهارا بکشتن‌دادی . وینگفیلد ! با این ترتیب تو نباید دیگر بزنده ماندن امیدوار باشی . بنام یك مرد پست فطرت و متقلب و خیانتکاربه‌نژاد وآئین وکیش خود ترا باعدام محکوم میکنم.

باوجود اینکه از شدت ترس خون در بدنم منجمد شده بود با آرامش باوگفتم :

ـ پس دیگر حرفی باقی نیست؟

او در پاسخ گفت :

ـ چرا، هنوزتمام حرف های خودرا نزده‌ام . باوجود تمام این

جنایت‌ها و خیانت ها حاضرم زندگی‌را بتو باز گردانم و ترا آزاد کنم امابیك شرط ! حتی حاضرم بیش ازاینها هم درحق توخوبی کنم یعنی در اولین فرصت راهی پیدا کنم و ترا باروپا بفرستم . شاید در آنجا از این وضع ننگ آلودی که فعلا در اینجا داری نجات پیدا کنی . خوب ، شرط من اینست :

ـ ما مدارکی بدست داریم و میدانیم که تو از مخفی‌گاه گنج مونتزوما اطلاع داری و محل آنرا میدانی . این گنج بما تعلق دارد. واین بومی‌های‌وحشی‌درشب وحشت‌آنراازمار بوده‌اند . آری ، بیهوده انکار میکنی! ترا موقعی که برای پنهان ساختن این گنج باتفاق آنها به زورق سوار شده بآنطرف دریاچه میرفتی دیده‌اند. میان یك‌مرگ ننگ‌آلود و یانشان دادن محل پنهانی گنج یکی را انتخاب کن.بسته بمیل تست.

باکمال خونسردی باو گفتم:

ـ در بارهٔ گنج چیزی نمیدانم. دستور بدهید به زندگی من خاتمه دهند .

او گفت:

ـ مقصودت اینست که نمیخواهی در این باره حرفی بزنی ؟ باز هم فکر کن ! اگر دراین باره قسم خورده ویا عهدی کرده باشی‌بدان که خداوند آنرا باطل نموده است . خدا بادست‌ما باین شیاطین غلبه

کرده، حال گنج های آنها بما تعلق دارد و من مجبورم آنرا پیدا کنم و میان رفقای شجاع خودم که دست خالی هستند و مکنت و ثروتی ندارند تقسیم کنم.

ـ دوباره فکر کن.

باو گفتم:

ـ ژنرال! درباره این گنج چیزی نمیدانم.

ـ گاهی اوقات بعضی اتفاقات حافظهٔ انسان را بیدار می کند خائن! بتو گفتم اگر حافظه‌ات بتو یاری نکند کشته خواهی‌شد، اما مرگ هم همیشه فوری و آنی نیست. چون تو در اسپانیا بوده‌ای یقیناً دربارهٔ شکنجه‌ها و مرگهای تدریجی چیز هائی شنیده‌ای.

سپس ابرو های خودرا بالا برده بانگاه معنی‌داری مراورانداز کرد و گفت:

ـ با آن وسائل ممکن است انسان روزی چند بار بمیرد ولی هفته‌ها زنده بماند. خیلی متأسفم اگر مجبور شوم دربارهٔ‌تو همان راه را پیش گیرم. ناچار هستم قبل‌ازمجازات تو این مطالب‌رامتذکر شوم تاشاید دربیدارشدن حافظه‌ات بتو کمك کند.

باو گفتم:

ـ ژنرال! من در اختیار شما هستم. چند بار گفتید من آدم متقلبی‌هستم، اما اینطور نیست ژنرال! من تبعهٔ پادشاه انگلستانم نه

تبعهٔ پادشاه اسپانیا . در تعقیب مرد بدجنسی که دربارهٔ من خیلی‌بدی کرده و بمن زیاد صدمه زده است باینجا آمده‌ام . او یکی‌ازهمکاران شما واسمش دوگارسیا ویا سارسدا است . برای پیدا کردن او و از بعضی لحاظ دیگر به ازتکها پیوستم . حالا آنها مغلوب شدند و من اسیر شما هستم . لااقل بامن آن چنانکه یك مرد شرافتمند بایکنفر اسیر ومغلوب میکند رفتار کنید! مرا بکشید وبقضیه خاتمه بدهید !

او گفت:

ـ وینگفیلد! من میل داشتم باتو مردانه رفتار کنم اما گناهان تو زیاداست. تو در پرستش بت‌ها شرکت داشته‌ای، تو بادید‌گان‌خود قربانی شدن مسیحی هارا توسط رفقای وحشی‌ات تماشا کرده‌ای. تنها همین‌گناه تو بس که ترا بازجر و شکنجه بکشند. اما دربارهٔ دون ـ سارسدا ، درقشون اورا همه بعنوان یك‌رفیق شجاع می‌شناسند ویقیناً هرداستانی که توسط یك ولگرد وطن فروش دربارهٔ او گفته شود در من مؤثر نخواهد بود . بعلاوه عجب شانس بدی آوردی!

دراینموقع در چهرهٔ کورتس آثار شادی برقزد وبحرف خود ادامه داد و گفت :

ـ حال که یك چنین دشمنی دیرین میان تو و او هست باید از آن استفاده کرد. چه بهتر که ترا دراختیار وی بگذارم تابترتیبی که خود او بهتر میداند ترا شکنجه دهد . اکنون برای آخرین بار

انتخاب یکی از این دو راه را بعهدهٔ تو میگذارم. آیا محل پنهانی گنج را بمن خواهی گفت تاترا آزاد کنم یااینکه ترا بدست سارسدا بسپارم؟ مسلماً اوراه بحرف آوردن ترا بهتر از من بلد است.

ضعف عجیبی تمام بدنم را گرفته بود و دیگر میدانستم که محکوم بشکنجه شده‌ام وشکنجه دهنده‌ام نیز خود دوگارسیاخواهد بود. از آدمی ظالم و بی‌رحم مثل او چه انتظار و دلسوزی میتوانستم داشته‌باشم. مگر کسی را بدست دشمن خونی اش بسپارند دیگر برای او امیدی باقی میماند؟

اما هنوز هم اراده وغرورمن‌پابرجابود ومانع‌ازبروزدادن‌ترس وضعفم بود. باو گفتم:

ـ ژنرال! چند بار بشما گفتم دربارهٔ این گنج چیزی نمیدانم و هرظلمی را که دربارهٔ من روا میدارید عمل کنید. خدا این رفتار ظالمانه‌شمارا ببخشاید.

کورتس فریاد کنان گفت:

ـ ای منکر خدا! تو بچه جرأت این اسم مقدس را به زبان میآوری؟ تو پرستش کنندهٔ بتها و آدمخوار وحشی چه نسبتی باخدا داری؟

ـ آهای‌بچه‌ها!سارسدارا‌صدا کنید!

قاصدی برای احضار دوگارسیا بیرون رفت. در اطاق مدتی

سکوت‌حکمفرما بود. درآن موقع نگاه من‌باچشمان مارینامصادف‌شد. آثار رحم و دلسوزی در دیدگان وی نقش بسته بود اما او نمیتوانست دراین موقع بمن کمکی بکند، کورتس سخت برآشفته و خشمناك بود زیرا خبری ازاطلاع و جواهرات نبود وافسران وسربازان‌فریاد کنان مزد و پاداش زحمات خود را میخواستند. باوجود ایـن مارینا سعی داشت بمن کمك کند. خم شد و زمزمه کـنان بگوش کورتس حرف هائی زد. او مدتی بحرف های وی‌گوش داد اما ناگهان باتندی اورا ازخود راند و گفت :

ـ مارینا ساکت باش! بچه‌علت این سگ انگلیسی‌را ازشکنجه وآزار دیدن مانع شوم؟ درصورتی که میدانی حیثیت‌من شاید حیات‌من بسته به پیداشدن این گنج است. نه ، نه ، او حتماً محل پنهانی گنج را میداند. وقتی میخواستم اورا اعدام کنم مگر خودتو این مطلب‌را بمن نگفتی . این مرد باتو چه نسبتی دارد کـه تا این اندازه از او جانبداری میکنی؟ بس کن مارینا ! بمن آزارنده! مگر خودم باندازهٔ کافی عذاب نمی کشم ؟

سپس کورتس بادستهای خود صورتش را پوشاند ومدتی در آن وضع باقی‌ماند وفکر میکرد . اما مارینا با دلسوزی نگاهی بمن کرد وآهی کشید. گوئی‌میخواست بازبان بی‌زبانی بمن بگوید که هرچه از دستش آمده کوتاهی نکرده است . با اشاره ونگاه از او سپاسگزاری

کردم .

ناگاه صدای پائی شنیده شد. سر خودرا بلند کردم دیدم دو گارسیا جلو من ایستاده است . مرور زمان و مشکلات زندگی اورا مختصری عوض کرده بود . میان انبوه موهای سر و ریش نو کدارش تار های سفیدی پیدا شده وضع ظاهری او را باوقارتر نشان میداد . وقتی جلو کورتس خم شد بدقت سر تاپای اورا ورانداز کردم. ناچار پیش خود مجبوراً اعتراف کردم که تا آنروز افسری بدین زیبائی و آراستگی ندیده ام . او لباسهای فاخری بتن کرده بازنجیر و نشان های طلائی و سردوشهای سرمه ای خودرا آراسته بود . اما همینکه بیاد بدجنسی و شرارت او افتادم ازشدت کینه ونفرت خون در رگهایم بجوش آمد . بفکر درماندگی خود وشغلی که بدو ارجاع میشد افتادم ودندانهایم ازشدت غیظ بهم میخورد وبروز وساعتی که بدنیا آمده ام لعن ونفرین فرستادم .

اما دو گارسیا باتبسم ریشخند آمیز نگاهی برویم کرد و سپس روبکورتس نمود و گفت :

ـ ژنرال ! سلام برشما! فرمایشتان چیست ؟

کورتس باو گفت:

ـ رفیق! سلام برشما! آیا این پسره را میشناسید؟

ـ بلی ژنرال ! او را خیلی خوب میشناسم. او سه بار قصد جان

مرا کرد.

- از نجات یافتن تو خوشحالم‌سارسدا! حال نوبت تو رسیده که تلافی کنی، این مرد میگوید باتو اختلاف ودشمنی دارد، قضیه‌چیست؟

دوگارسیا پس از مدتی سکوت درحالی کـه دست بریش خود میکشید چنین پاسخ داد:

- ازشرح این داستان که درنتیجهٔ اشتباهات جوانی بسرم‌آمده ویك عمر باعث رنج وغصهٔ من شده بسیار متأسف و شرمنده‌ام و حال اگر آنرا بشما حکایت کنم شاید در بارهٔ من تغییر عقیده بـدهید. باری علتی دارد که این مرد بمن کینه میورزد. وقتی جـوان بودم و خودرا بدیوانگی های جوانی سپرده بودم تصادفاً در انگلستان بامادر او ملاقات کردم. خلاصه آن زن عاشق من‌شد واین پسره از آنوقت کینهٔ مرا بدل گرفت.

چنین بنظرم آمد که قلبم ازشدت غیظ وخشم دارد میترکـد. دوگارسیا دربارهٔ مادر بیچاره‌ام این حکایت قلابی راساخته وپرداخته بااین ترتیب برخباثت های سابقش فصل تازه‌ای افزوده بود. در حالی که میخواستم بندهای خودرا پاره کنم فریاد کنان گفتم:

- قاتل دروغ میگوئی!

او باخونسردی گفت:

- ژنرال! خواهش میکنم مرا ازتوهین‌ها وزبان زهرآلود این

مرد حفظ کنید!

کورتس روبمن کرد و گفت :

ـ سگك هار ! اگر بار دیگر جرأت کنی و بیك اصیل زاده اسپانیائی بااین لحن حرف بزنی دستور میدهم زبانت‌را باگازانبر داغ از دهانت بیرون بکشند .

ـ سارسدا ! گوش کن ! اورا همراه‌خودت ببر و تحت مراقبت مخصوص قرار بده! اورا ابتدا بادیگران دریکجا بایدشکنجه‌بدهند، اگر این‌کار برای حرکت‌آوردن زبان او کفایت نکند ترا درانتخاب روشی که او را بزبان بیاورد آزاد میگذارم و اگر احیاناً حرفی زد فوراً مرا صدا کنید.

دو گارسیا گفت:

ـ ژنرال ببخشید ! این مأموریتی که بعهدهٔ من میگذارید در خور شأن یك اصیل‌زادهٔ اسپانیائی نیست .

اما درحینی که این حرف‌را میزد برق‌شادی ناشی ازغلبه وظفر ازچشمانش جستن میکرد وصدای خشنش ازشدت خوشحالی آهنگ مخصوصی پیدا کرده بود. بحرف خودادامه داد و گفت :

ـ کورتس بزرگ ! امر امر شماست . باوجود اینکه چندان بانجام این‌وظیفه علاقه ندارم اطاعت‌میکنم. اما ازشما یك‌سؤال‌دارم، آیا دراین باره دستور کتبی بمن خواهید داد ؟

ـ البته ، الان فرمانش را حاضرمیکنند، حالا او را ببر!

او گفت:

ـ کجا ؟

ـ بهمان زندانی که درآنجا بود. وقتی همه‌چیزحاضرشد او را پیش رفقایش ببر!

آنها سپس نگهبانی را صدا کردند تا مرا به همان جای اولی برگرداند .

فصل بیستم

دوگارسیا قصد خود را آشکار میسازد

آن‌نگهبان‌مرا ابتدا بآن‌زندان نبرد بلکه باطاقی که درمدخل آن نگهبانی خوابیده بود راهنمائی کرد . مدتی درآنجا منتظر ماندم. دست وپایم را بسته بودند ودو سرباز مسلح با شمشیر هائی از غلاف کشیده مرا مراقبت میکردند. درحالی که ازشدت ترس وخشم خسته وپریشان، انتظارعاقبت شوم خودرا داشتم صدای چکشی ازپشت‌دیوار برخاست و دنبال آن فریاد دردناکی شنیده شد . سر انجام انتظار به پایان رسید و در بازشد. دونفر از طایفهٔ تالاسکان های وحشی داخل اطاق شده گوشهایم راگرفتند ومراکشان کشان باطاق اولی بردند. درموقع رفتن بآن اطاق حرفهای دو سرباز که باهم صحبت میکردند بگوشم خورد. یکی‌بدیگری چنین میگفت :

ـ شیطان بیچاره ! هر که هست، آدم متقلب یا غیر متقلب دلم بحال این بیچاره میسوزد. واقعاًدربارهٔ وی ظلم میکنند.

بعد دربسته شد ومن درمحل شِکنجه قرار گرفتم .

اطاق تاریك بود وجلو پنجرهٔ میله‌دار پرده کشیده بودند . در منقلهائی آتشهای سرخ روشن بود . بوسیلهٔ روشنائی آتشها توانستم

داخل اطاق را ببینم. در کف اطاق سه صندلی را محکم بر زمین کار گذاشته بودند و یکی از آنها خالی بود . دردوتای دیگردو نفرنشسته بودند که یکی از آنها گواتموك و دیـگری دوست و متحد شاهزاده «تاکوبان» رئیس قبیلهٔ «تاکوبا» بود. آنها را بصندلیها بسته و منقل ذغالهای افروخته زیر پایشان گذاشته بودند . در پشت سر آنها یك منشی باقلم‌وکاغذ سراپاایستاده بود ودر کنار آنها بومیها مشغول‌انجام کار وحشت‌آور خود بودند .

نزدیك صندلی سومی یکنفر افسر اسپانیائی که در آن بازی شرکت نداشت ایستاده بود و این شخص دوگارسیا بود . وقتی نگاه کردم دیدم یك بومی منقل آتش‌را اززمین برداشت و آنرا زیر پای برهنهٔ شاهزادهٔ تاکوبان گرفت. او مدتی ساکت‌بود، اماناگاه فریاد دردناکی کشید. گواتموك بطرف او برگشته با وی مشغول‌صحبت شد. وقتی حرف میزد متوجه شدم پای او نیز روی آتش قرار دارد.

باصدای محکمی باو گفت :

ـ عزیزم ! چرا داد وفریاد میکنی ؟ می بینی که صدای من در نمیآید. مگر من در بسترناز خوابیده ام ؟ دوست من حـالا نیز مثل همیشه ازرفتار من پیروی کن! دربرابر این شکنجه‌ها آرام وساکت بمان!

منشی حرف های‌اورا مینوشت، زیرا صدای برخورد قلم باکاغذ

بگوش میرسید. گواتموك سرش‌را برگرداند ومرا دید. ازشدت‌رنج ودردصورتش‌رنگ خاکستری بخود گرفته بود. اما هنوز هم‌مثل‌اینکه درجلسهٔ هیأت مشاورین‌صحبت‌میکند همچنان آرام و شمرده حرف میزد.

او بمن گفت :

ـ دوست من تیول ! افسوس ! ترا هم باینجا آورده اند ؟ فکر میکردم شاید تو ازاین مهلکه درامان باشی! ببین این اسپانیائیها قول خودرا چگونه نگهمیدارند؟ باذغال های افروخته زیر پاهایم ! . . . تیول، آنهافکر می کنند ما گنج مونتزومارا درمحلی پنهان ساخته‌ایم وباجبر وزور میخواهند جای آنرا ازما سراغ گیرند. تو میدانی که این‌مطلب‌کاملا دروغ است. البته اگر ما گنجی داشتیم مسلماً آنرا بادلخوشی بدست فاتحین نمی‌سپردیم ولی‌ما غیرازخرابه وخانه‌ویران واستخوان مرده چیزدیگری نداریم .

ناگاه صدای او قطع شد . زیرا آن بومی دیوصفت که به او شکنجه میداد سیلی محکمی بدهانش زد و گفت :

ـ ساکت باش سگ !

اما من‌مطلب‌را تاآخر فهمیدم. در قلب خود قسم خوردم و با خویشتن عهد کردم قبل ازمرگ سرّ برادرم رافاش نکنم . دورداشتن طلاها وجواهرات خود از دست دشمنان اسپانیائی حریص برای او

آخرین غلبه محسوب میشد . لااقل نمی بایست این آخرین دلخوشی اورا ضایع کنم وهدر دهم .

اما طولی نکشید که مزهٔ کفارهٔ این قسم راچشیدم زیرا با یك اشارهٔ دوگارسیا تالاسکان ها مرا گرفته بصندلی سومی که خالی بود محکم بستند. او بزبان اسپانیائی درگوشم زمزمه کنان گفت:

- پسر عمو وینگفیلد! تو دنبال‌من تمام دنیا راگشتی! چند بار باهم‌تصادف کردیم، اما همیشه غصه و افسوس و شکست ازآن تو شد . درآن کشتی منحوس بتو دست یافته بودم ولی تو خودرا بآب انداختی وفکر میکردم در دریا طعمهٔ ماهی های کوسه شده‌ای! خلاصه توکه برای شکار من آمده بودی بیك نحوی خود را از شکار شدن خلاص کردی! وقتی از این قضیه باخبر شدم خیلی غصه خوردم . اما حالا دیگرغصه‌ای ندارم چون می بینم برای همین روز زنده مانده‌ای !

-پسرعموو ینگفیلد! اگر واقعاً ایندفعه هم ازدست من نجات پیدا کنی معجزه ای خواهد بود . بنظرم اکنون قبل از آنکه از هم جدا شویم چند روزی باهم بسر خواهیم برد . حال میخواهم نسبت‌بتو نزاکت بخرج دهم وتو میتوانی ازمیان انواع شکنجه ها هرکدام را میل داری انتخاب کنی ! بگو ببینم با کدامیك از ابزار ها شروع بکار کنم .

پاسخی باو ندادم زیرا پیش خود عهد کرده بودم هرکاری بامن

بکنند حرف نزنم و کوچکترین فریادی نکشم.

دوگارسیا درحالیکه بادست خودریشش رانوازش میداد گفت:

ـ بگذار خودم فکر کنم ... آها! خوب پیدا کردم. غلامها!...
بیائیدجلو!...

این مرد بدجنس بکمك تالاسکان های شرور که دستورات اورا اجرا میکردند دوساعت‌تمام بمن انواع‌واقسام‌شکنجه‌را دادند. گاهی اوقات که ضعف میکردم باپاشیدن آب سرد بسروصورت من دو باره مرا بهوش میآوردند و یا بگلویم الکل میریختند. حال میتوانم با افتخار بگویم که در تمام آن دو ساعت وحشتناك با آنکه شدیدترین عذابها را کشیدم کوچکترین‌فریادی از گلویم بیرون نیامد ونه‌خوب ونه بد یك کلمه حرف نزدم. نه تنها شکنجه های بدنی میدیدم بلکه این بدجنسها تمام مدت با فحش های رکیك و زننده روحم را عذاب میدادند وهمانطور که‌آتش‌سوزان جسمم راآزارمیدادآن حرفها نیز روحم را تحت شکنجه وعذاب قرار داده بود.

دوگارسیا عاقبت خسته شد و در حالی که مرا خوك بی حس انگلیسی نامید ومرتب فحشم میداددست ازکار کشید وشکنجه راقطع کرد. دراین هنگام کورتس باتفاق مارینا باین‌جایگاه خون‌وشکنجه واردشد و بادیدن آن وضع رنگش ازوحشت مثل گچ سفید گردید. باصدای خفیفی از آنها پرسید :

ـ اوضاع ازچه قرار است ؟

منشی درحالیکه‌مرا مینگریست گفت :

ـ ژنرال،رئیس قبیله تاکوبا اعتراف کرد که گنج در باغ او دفن شده است وآن دوتای دیگر حرفی نزدند.

کورتس زیر لب زمزمه کنان گفت:

ـ حقیقةً مردمان شجاعی هستند.

سپس باصدای بلند گفت :

ـ فردا رئیس آن قبیله‌را به باغی که ازآن صحبت کرده ببرند ممکنست محل طلاهارا نشان بدهد. آن دوتای دیگر را امروز تنها بگذارید . شاید تا فردا فکر شان را عوض کنند و این کار به صلاح آنها است.

کورتس سپس بگوشه‌ای‌رفته باسارسدا وسایرین آهسته مشغول صحبت شد و مارینا را باما تنها گذاشت . مارینا مدتی با وحشت به شاهزاده نگاه کرد وسپس‌چشمش‌بمن‌افتاد وباران‌اشك مانندمروارید از چشمان قشنگش سرازیر شد و بزبان ازتکی گفت :

ـ اوه ... بیچاره دوست عزیزم...

باو گفتم :

ـ مارینا! گریه‌نکن! این اشکها حیف است واگر میتوانی بما کمك کن !

هق‌هق کنان گفت:

ـ اوه ... اگر میتوانستم...

سپس بیش از آن طاقت نیاورد و رویش‌را برگرداند و از آنجا فرار کرد و کورتس نیز دنبال وی از اطاق بیرون رفت. اسپانیائی ها برگشته بند های گواتموك و رئیس قبیله تاکوبان هارا باز کردند و آنهارا روی دست بیرون بردند. زیرا آنها نمی توانستند راه بروند. وقتی گواتموك ازپهلویم رد میشد گفت:

ـ خداحافظ تویل! تو واقعاً پسر حقیقی خدای‌تزکات‌ومردشجاع ودلاوری هستی. شاید در موقع خود خدایان دربارهٔ این زحماتی که کشیده و شکنجه هائی که بخاطر قوم ما دیده ای ترا پاداش دهند. افسوس... من نتوانستم درمقابل این فداکاری های‌توکاری انجام بدهم.

بعد او را بیرون بردند و این آخرین کلماتی بود که از دهان او شنیدم.

حالا دیگر مرا بادوگارسیا و تالاسکان‌ها تنها گذاشته بودند. دوگارسیا بااستهزاء خنده ای کرد و گفت:

ـ آها کمی‌خسته‌شده‌ای‌اینطور نیست؟ خوب، البته عادت کردن باین بازی‌کار مشکلی است. دیوانه! شاید خیال می کنی که بد ترین شکنجه‌هارا بتو داده‌ام؟ هنوز اول کار است.

خوب، تویقیناً آن‌شاهزاده‌خانم ازتکی را که دختر پادشاه و

اسمش او تومی است میشناسی. اینطور نیست ؟

بی اختیار بخود آمده گفتم :

ـ تو با او تومی چکار داری ؟

او گفت :

ـ آها ! پسرعمو وینگفیلد ! مهم همین است که او تومی دختر مونتزوما زن بسیار زیبا ودوست داشتنی است و او مطابق رسم بومی‌ها زن تو شده‌است . داستان راخوب میدانم . آیا اطلاع داری که اوفعلا دراختیارمن‌است ؟

اولین دفعه بود که خودرا شکست خورده میدیدم . ناچار در مقابل‌دشمن خودزانو زده التماس کنان‌باو گفتم :

ـ ازاو دست بردار !هر بلائی میخواهی سر من‌بیار و هرزجری میدهی بمن بده ! یقیناً توهم‌بشر هستی و بالاخره دل داری . کورتس بتو اجازه نخواهد داد که باودست‌بزنی .

او گفت :

ـ درست ،ولی کورتس دراین باره چیزی نخواهدفهمید، مگر بعدها ...

ازین خبر چنان‌دچاروحشت‌شده‌بودم که بی اختیار ضعف کردم وازهوش رفتم .

پس از مدتهاوقتی‌چشمانم‌را باز کردم دیدم‌دستهایم‌راباز کرده

مرا روی چیزی شبیه تشك خوابانده‌اند و زنی بروی من خم شده بـا دلسوزی مرا نوازش میدهد . شب نشده‌ولی اطاق روشن بود . درزیر روشنائی مشعل متوجه شدم آن زن‌خوداوتومی‌است ودیگر خستـه‌و گرسنه نبود . مثل روزهای‌قبل از جنگ زیبا ودوست داشتنی شده بـود .

بازبانی زخم آلود فریادضعیفی‌کشیده گفتم :

ـ اوه...اوتومی! تو اینجاهستی !

فوراً بیادحرفهای دوگارسیاافتادم که گفته‌بوداوتومی‌دراختیار اواست.اوتومی گفت :

ـ بلی عزیزم ! این اسپانیائیها باوجود اینهمه‌شرارت وقساوت وبدجنسی که از خود نشان‌دادند مرابااینجا آوردند تا از تو پرستاری کنم .

درحالیکه گریه‌میکرد گفت :

ـ اوه...چرابایستی مااینهمه بیچارگی‌بکشیم وعاجزودرمانده شویم ؟

باو گفتم :

ـ هیس،گریه‌نکن عزیزم !آیاغذاداریم ؟

ـبلی خیلی زیاد ! این‌غذاهارا زنی از طرف مارینا آورده .

باو گفتم :

ـ او تومی! بمن غذا بده! خیلی گرسنه‌ام .

او مدتی مشغول غذادادن بمن شد . باآنکه تمام اعضای سوختهٔ بدنم بشدت درد میکرد ضعف من کمی برطرف شد .

باو گفتم :

ـ او تومی! گوش کن! آیا تابحال دو گارسیا رادیده‌ای ؟

او گفت :

ـ نه شوهر عزیزم ! دوروز پیش مرا ازخواهرم و سایر بانوان جدا کردند . آنها با ماخوب رفتار کردند و تاکنون از اسپانیائیها کسی راندیدم مگر دوسرباز که امروز مرابا اینجا آورده بمن گفتند که تو ناخوش هستی .

او تومی دوباره گریه‌را سرداد .باو گفتم :

ـ عزیزم ! امایکنفر ترادیده وباو گزارش‌داده‌اند که توزن من هستی .

او گفت :

ـ ممکن است ، چون درقشون از تلک‌ها همه میدانستند من زن تو هستم و اینطور اسرار زیاد پنهان نمی ماند . اما نمی فهمم چرا با تو این معامله را میکنند ، آیا باینجهت است که تو بر ضد آنها جنگیده‌ای ؟

آهسته‌از او پرسیدم :

ـ آیا تنها هستیم ؟

او گفت :

ـ غیر از نگهبانی که در بیرون کشیك میدهد کسی در اطاق نیست .

باو گفتم :

ـ عزیزم ! بطرف من خم شو و بحرفهایم گوش بده ! تمام قضایا را بتو خواهم گفت .

وقتی تمام وقایع را بتفصیل باو گفتم ازجای خود بلندشد . در حالیکه دردیدگان زیبایش آثار شادی نمودار بود گفت :

ـ اوه ...شوهر عزیز من ! تاحال ترا دوست داشتم اما ازاین ببعد ترا خواهم پرستید . غیراز تو چه کسی می‌توانست با اینهمه زجر و شکنجه طاقت آورده ولب نگشاید وبعهد خود باوفا بماند . آن روزی که چشمم بروی تو افتاد عجب روز خوب ومقدسی بود . شوهر گرامی من . ای باوفاترین مرد روی زمین !

باو گفتم :

ـ افسوس او تومی ! هنوز همه چیز را برای تو حکایت نکرده‌ام .

سپس درحالیکه بغض گلویم را گرفته بود وصدایم میلرزید باو حالی کردم که بچه قصدی وی را باآنجا آورده‌اند . اوبدون اینکه حرف بزند بمن گوش داد . اماروی لبانش رنگی باقی نمانده بود . وقتی حرفهایم

تمام‌شد او گفت :

ـ حقیقةً این اسپانیائیهای وحشی‌از کشیش‌های ماهم‌ظالمترند.
خوب ، شوهرعزیزم ! حال‌عقیدهٔ توچیست‌وچه‌باید کرد ؟یقیناً تاحال
یك‌فکری کرده‌ای !

بانالەباو گفتم :

ـافسوس ! چیزی قابل گفتن‌بخاطرم‌نمی‌رسد .

اودر پاسخ گفت :

ـ تو مثل‌دختری که‌نمی‌تواند عشق خودرااعتراف کندمحجوب
ومتواضع هستی !اماعزیزم آنچه‌را که ازخیالت میگذردخوب میدانم
ویقیناً تصمیم تواینست که‌ماامشب در کنارهم باین‌زندگی محنت بار
خاتمه‌بدهیم .

باو گفتم :

ـ اوتومی‌خوب‌متوجه شده‌ای، یاامشب مرگ ویافردا شکنجه
ویکدنیا ننگ ! بهرحال‌یکی ازاین دوتا راانتخاب کنیم .

تاآنجائی که دربرابر درد و عذاب زخمها وسوزش اعضای بدنم
طاقت تحمل داشتم باهم حرف‌زدیم وسرانجام اوتومی باصدای‌آهسته
ولی روشن گفت :

ـ شوهر عزیزم! تو ازدرد ورنج بکلی فـرسوده شده‌ای و منهم
خسته‌ام. آن کاری که‌بایدانجام‌بدهیم‌مثل‌اینکه‌موقعش‌فرارسیده‌است.

شوهر نازنینم! از لطف و محبت مخصوصاً از صمیمیت و وفای تو نسبت بخود و خانه و خانواده ام خیلی تشکر میکنم. آیا وسائل آخرین مسافرتمان را فراهم کنم؟

باو گفتم:

ـ آری عزیزم! عجله کن!

وقتی اوتومی دست بکارشد ناگاه دراطاق باز و فوراً بسته شد و زنی که رویش‌را کاملا پوشانده بود جلوما ایستاد. اودریکدست مشعل ودردست دیگر بقچه‌ای همراه داشت وهنگامی که از قصدوحشت‌آور ما آگاه‌شدفوراً پیش دوید وبافریاد گفت:

ـ چکار دارید میکنید؟ تیول! مگر دیوانه شده‌ای!

ازصدایش‌اورا شناختم. مارینا بود.

اوتومی ازمن پرسید:

ـ شوهر عزیزم! این زن کیست که ترا اینقدر خوب‌میشناسد، حتی موقع مرگ هم نمیخواهد مارا راحت بگذارد؟

زن روپوشیده باو گفت:

ـ من مارینا هستم وآمده‌ام اگر بتوانم شما را نجات دهم.

فصل بیست و یکم

فرار

اوتومی دربرابرمارینا ایستاد. باسردی وغرور چنین گفت:

ـ شما مارینا هستید وآمدید که مارا نجات دهید؟ عجب!عجب! شما که بکشور خود خیانت کرده ویکدنیاننگ ونکبت‌بار آورده‌اید وهزاران نفررا بکشتن داده‌اید اکنون میخواهید مارا نجات بدهید؟ حال اگر تصمیم گرفتن فقط بامن بود هرگز این کمك شمارا قبول نمیکردم وترجیح میدادم‌کاری راکه شروع کرده‌ایم خاتمه بدهیم.

مارینا نزدیکتر آمد ودرپاسخ اوتومی چنین گفت:

ـ خدا میداند تنها عشق وعلاقه نسبت بکورتس مرا وادارنمود که باو کمك کنم. توهم‌زن هستی. بگذار قلب و عشق تو دربارهٔ من قضاوت کند زیرا درنظرما زنها عشق برهمه‌چیز غلبه دارد.

اوتومی باو گفت:

ـ آیاخبرداری که‌کارما بکجا کشیده؟شوهرم باین‌علت میخواهد بحیات خود خاتمه دهد که او نمیخواهد ببیند، درجلو چشمانش بامن چه معامله‌ای خواهند کرد و منهم باتفاق او خواهم مرد زیرا دختر مونتزوما نمیتواند ننگ و شکنجه را تحمل کند و مرگ تنها راه

نجات ما است.

مارینا بادستهای خودصورتش‌را پوشاند و گفت:

ـ اوه خانم بس است. چه گفتید؟ شما شاهزاده خانم اوتومی را باینجا آورده‌اند که زجر وشکنجه دهند؟

اوتومی باو گفت:

ـ بلی! حتی در جلو دیدگان شوهرم! چرا سرنوشت شاهزاده اوتومی دختر مونتزوما غیر ازسرنوشت امپراتور ازتك‌ها باشد؟

مارینا گفت:

ـ قسم میخورم که کورتس ازاینموضوع اطلاع ندارد. اما راجع بدیگران، او را مجبور باین عمل کرده‌اند زیرا افسران و سربازان خیال میکنند گنجی را که او ابداً ندیده است دزدیده و از آن ها پنهان میدارد.

اما در بارهٔ این رفتار پلید و ناجوانمردانه آنها وی کاملا بی - تقصیر است.

اوتومی باو گفت:

ـ پس چرا او ازآلت دست خود سارسدا، بازخواستی‌نمی کند؟

مارینا گفت:

ـ شاهزاده خانم! دربارهٔ سارسدا بشما قول میدهم درموقع‌خود کاری کنم که این مرد پس فطرت کفارهٔ این اعمال زشت خودرا پس

دهد. حال دیگر وقت زیادی باقی نداریم. من بااطلاع کورتس باینجا آمده‌ام باین عنوان که شاید بتوانم محل پنهانی گنج را ازشوهر شما بخاطر دوستی که بااو دارم بفهمم. اما قصد اصلی من این بود که در فرار ازاینجا باو وشما کمك کنم.

او توءمی دیگر چیزی باونگفت.

پس ازورود مارینا برای اولین‌بار شروع به صحبت کرده به او گفتم:

ـ مارینا! من دیگر بقول‌وشرف‌این مردمان دزد وخائن اعتماد ندارم. بگوببینم ماچگونه میتوانیم ازاینجا فرار کنیم؟

او گفت:

ـ تیول! بااینکه امید موفقیت خیلی کم‌است فکر می کنم‌اگر بالباس مبدل ازاین زندان بیرون بروید میتوانید فرار کنید.

اوموقعی که این حرف‌را میزد بقچه‌ای‌را بازنمود. ازداخل‌آن یکدست لباس برای‌من ویك شمشیر نظیر شمشیری که درشب وحشت ازبرناردیاز بغنیمت برده بودم درآورد.

مارینا اشاره‌ای بطرف پنجره نمود وگفت:

ـ نگاه کن! میله‌های این پنجره ازچوب ساخته شده و با این شمشیر میتوان آنها را بزودی برید و از اینجا خارج شد. اگر ترا ببینند میتوانی نقش یك سرباز مست اسپانیائی را که بارودگاه باز

می گردد بازی کنی. دیگر بیش ازاین نمیتوانم چیزی بگویم . همین الان درمعرض‌خطر بزرگی‌هستم واگراحیاناً کشف‌شود که درفرارتان بشما کمك کـرده‌ام درفـرونشاندن‌آتش غضب کورتس دچارمشکلات خواهم شد .

باو گفتم :

ـ پای چپم درنتیجه سوختگی وزخم بکلی ازکار افتاده امابپای راست خودکمی امیدوار هستم و بقیه‌را بدست قضاوقدر میسپارم.

مارینا گفت :

ـ تیول! خداحافظ! دیگر بیش ازاین جرأت مانـدن اینجا را ندارم، بعلاوه‌چیزی ازدستم برنمی‌آید.

باو گفتم خداحافظ مارینا!

اورفت وپشت‌سرش دربسته‌شد. مدتی از مسافت دور صدای پای کسانی که تخت روان او را می بردند شنیده میشد و سپس سکوت برقرار گردید .

اوتومی چند دقیقه از پنجره بخارج گوش داد. چنین بنظرمی-آمد که نگهبانان ازآنجا رفته‌اند . تنها صدائی که دردل شب از دور برمیخاست نعره‌ها وفریاد های سربازان دراردوگاه بود.

به اوتومی گفتم:

ـ حال‌بایدشروع بکار کنیم.

او گفت :

ـ شوهر عزیزم، هر طور که توصلاح میدانی اما میترسم که این کار بیفایده باشد . چون من باین زن چندان اعتماد ندارم .

باو گفتم:



ـ اهمیت ندارد بالاخره هرچه باشد ازوضع فعلی ما وازشکنجه دیدن و مرگ بد تر نخواهد بود. دستها و بازوانم صدمه ندیده بود روی صندلی نشستم و با لبهٔ تیز شمشیر مشغول بریدن میله ها شدم.باندازهٔ کافی وسعتی پیداشد که میتوانستیم از آنجا بیرون بلغزیم.

پس ازخاتمهٔ اینکار اوتومی لباسهای سربازی راکه مارینا آورده‌بود تنم کرد زیراخودم نمیتوانستم بتنهائی‌لباس بپوشم. اول‌اوازآن‌سوراخ آهسته بیرون لغزید. بعدمن بالای صندلی رفتم و بکمك وی باوجود دردشدید زخمهایم پائین رفتم ودنبال او براه افتادم.

در آن حوالی کسی دیده نمیشد. صدای فریاد سرباز ها نیز خاموش شده بود.

از او پرسیدم:

ـ اوتومی! آیا بکدام سمت برویم بهتر است؟

اوآهسته گفت:

ـ بطرف در جنوبی شهر، چون جنگ دیگر تمام شده شاید نگهبانان ازآنجا رفته باشند.

بااین ترتیب شروع بحرکت کردیم. به اوتومی‌تکیه داده‌روی پای راست خودمی‌جهیدم. باهزار زحمت درحدود سیصدقدم راه‌رفتیم و کسی‌مارا ندید.

اما طولی نکشید که بخت از مارو برتافت وهمینکه از گوشهٔ عمارتی ردشدیم باسه سرباز روبرو گشتیم. آنها از یك مهمانی شبانه باردوگاه خودبازمیگشتند.

یکی ازآنها گفت:

ـ کیست آنجا؟رفیق!اسمت چیست؟

بزبان اسپانیائی باو گفتم:

ـ شب بخیر برادر! شب‌بخیر .

سرباز دومی باصدای خشن گفت :

ـ مقصودت اینست که میخواهی بگوئی صبح بخیر .

زیرا در آنموقع هوا داشت روشن میشد. بحرف خودادامه داد و گفت :

ـ اسمت چیست؟ ترا نمیشناسم امابنظرم توهم درجنگ شرکت داشتی !

درحالی که بچپ‌وراست‌خم‌میشدم وادای بدمستان‌رادرمیآوردم باسنگینی ووقار باو گفتم:

ـ برادر! آخراسم‌یك‌رفیق را که نمی‌پرسند.

کاپیتن‌مردی‌عصبانی است ممکن است تا حال دنبال من فرستاده باشد. اوهو دختر! زودباش‌بازویم را بگیر. موقع‌خواب‌شده، آفتاب غروب کرده وشب شده‌است.

آنها شروع بخنده کردند و یکی از آنها رو به اوتومی کرد و باو گفت :

ـ دختر قشنگ! این حیوان مست‌را ول کن! بامابیا!

سپس بازوی اوتومی‌را گرفت . اما اوتومی چنان باخشم وغضب باو نگاه کرد که بی‌اختیار فوراً بازوی اورا رها نمود وما براه خود

ادامه دادیم وبعجله در گوشهٔ ویرانه‌ای خـود را از نظر آنان پنهان ساختیم، امادرهمانجا مقاومتم بپایان رسید واز شدت درد و رنج روی زمین غلتیدم. سربازها هنوز دیده میشدند. برای اینکه آنها مشکوك نشوند ناچار بودم بلندشوم ودوباره راه بروم. اوتومی مرا بلند کردو آهسته گفت:

ـ عزیزم! بخود جرأت‌بده، بهر نحوی است باید از اینجا دور شویم والا مرگ درانتظارماست.

سرانجام جلو درجنوبی شهر رسیدیم. در اینجا بخت باما یاری کرد زیرا نگهبانان اسپانیائی دراطاق نگهبانی خوابیده بودند وفقط سه‌نفر ازتالاسکانها روی آتش خم شده کشیك میدادند.

باصدای خشنی بآنها گفتم:

ـ سگها! پاشوید ودررا باز کنید!

یکی ازآنها وقتی جلو خودیك‌افسر اسپانیائی دید فوراً اطاعت کرد وازجای خود بلندشد و کمی مکث کردوسپس گفت:

ـ آخر برای‌چه دررا باز کنیم؟ بفرمان که؟

چون پتوئی بسر کشیده بود نمیتوانستم صورتش را درست ببینم اما صدای‌او بگوشم آشناآمد وترس مرافراگرفت اما ناچارمیبایست حرف بزنم باو گفتم:

ـ چه گفتی؟ بفرمان که!... بفرمان‌خودم. من یك‌افسراسپانیائی

هستم، اگر بفرمانم اطاعت نکنی چنان ترا بشلاق می کشم که نتوانی دیگر ازجای خود بلند شوی. جرأت داری بازهم حرف بزن !

آن‌مرد روبرفیقش کرد و گفت:

ــ آیا تیول‌هارا صدا کنم؟

آن یکی پاسخداد :

ــ نه،نه. ابداًاین‌کاررا نکن! سارسدا خیلی خسته است و دستور داده که اگر کار مهمی نباشد کسی اورا بیدار نکنند. یااین دونفر را تاصبح نگهدار و یا اینکه بآنها راه بده پی کار خود بروند. هررطو میلت است اما سارسدا را بیدار نکن!

با شنیدن این حرف تمام اعضای بدنم شروع بلرزیدن کرد. دوکارسیا دراطاق نگهبانی خوابیده بود. اگر بیدار میشد و بیرون می‌آمد ومارا میدید آنوقت چه میشد؟ حال مردی را که صدایش به گوشم آشنا آمده بودشناختم. او یکی از تالاسکان هائی بود که بمن شکنجه میدادند. وحشت عجیبی بدلم نشست. او اگرروی مرا میدید یقیناً مرا میشناخت. از شدت ترس و واهمه منگ و گیج‌شده بودم‌و دیگر یارای حرف زدن نداشتم.

اگر زرنگی اوتومی نبودیقیناً داستانم در این جا خاتمه می‌یافت.اکنون‌دیگراوشروع ببازی‌نقش‌خود کردواتفاقاًخوب‌ازعهده برآمدوآن‌تالاسکان راراضی کرد که در رابروی ما باز کند. همینکه

دربازشد وازآنجا ردشدیم دچار ضعف گردیدم وبزمین درغلتیدم. اما اوتومی بروی خود نیاورد وباخنده گفت:

ـ عزیزم پاشو ! پاشو ! اگرخوابت‌میآید لااقل کنار بوتـه ها بخواب .

اومرا می کشیدتابلندم کند . تالاسکان‌ها درآنجا ایستاده‌بودند وبه‌مامیخندیدندوعاقبت‌بکمك‌اوشتافتند. دربین‌آنها روی‌پا ایستادم . کلاه‌من که درست اندازهٔسرم‌نبود برزمین افتاد. سربـاز بومی کلاه را از زمین‌برداشت وبدست‌من‌داد. درآن هنگام چشمان‌ماباهم‌مصادف شد . خوشبختانه روی من‌بطرف‌سایه بود واومرا درست بجا نیاورد . درحالیکه‌پشت‌سرم نگاه‌میکردم لنگ‌لنگان براه‌افتادم .آن‌تالاسکان درجای‌خود ایستاد وباحیرت‌مثل اینکه نمی‌توانست آنچه‌که رادیده است‌باورکند پشت‌سرم‌مینگریست .

به‌اوتومی گفتم:

ـ عزیزم گویا اومراشناخت. اگریادش بیفتد که‌من که هستـم فوراً مارادنبال خواهد کرد .

او گفت :

ـ زودباش ! زود . از این گوشه که‌بگذریم پشت‌آن بوته های انبوهی‌است. می‌توانیم زیرآنهاخود را پنهان‌سازیم .

باناله‌باو گفتم :

ـ دیگر طاقتم تمام شده‌ونمیتوانم یکقدم جلوبروم .

بازدرشرف افتادن‌بودم‌امااوتومی‌قوای‌خودراجمع کردومرامثل مادری که‌بچه‌اش را از زمین بلند کند بغل کرد ومشغول حمل‌من‌شد. پنجاه قدم‌یاشاید بیشتر مرادر آن‌وضع راه‌برد . ترس‌و عشق نیروی عجیبی باو بخشیده‌بود. سرانجام کنار بوته‌ها رسیدیم و در آنجا کنار هم‌روی زمین‌افتادیم . به‌راهی که ازآنطرف آمده بودیم نگاه کردم‌و آن تالاسکان درحالیکه گرزی بدست گرفته بود از گوشهٔ خرابه پیدا شد. گوئی میخواست ازما خاطر جمع شود و بفهمد که من کیستم.

نفس زنان باوتومی گفتم :

ـ کارتمام‌شد. آن مرد دارد دنبال‌مامیآید .

اوتومی باعجله شمشیررا از کنار من‌برداشت وزیربوته‌هاپنهان ساخت و گفت :

ـ حال چنین‌وانمود کن که خوابیده ای. این آخرین شانس ما است .

با بازوان خود رویم را پوشانده چشمانم رابستم . صدای پای تالاسکان کنار بوته‌هاشنیده‌شد ودر جلوما ایستاد .

اوتومی گفت :

ـ ازجان ما چه‌میخواهید ؟ مگرنمی‌بینید که اوخوابیده‌است . بگذارید بخوابد !

آن تالاسکان گفت :

ـ زن ! بگذار بروی او نگاه کنم . اوه ... خدایا ! این آدم مگر همان تیول نیست که دیروز در اطاق شکنجه خدمتش رسیده بودم ؟ حالا میخواهد فرار بکند ؟

او تومی قاه قاه خندید و گفت :

ـ عجب آدم دیوانه‌ای هستی ! او از یك مهمانی برگشته و از شدت مستی در اینجا افتاده است .

او گفت :

ـ زن دروغ میگوئی ! شاید هم از چیزی خبر نداری و دروغ نمی گوئی ! این مرد از محل پنهانی گنج مونتزوما اطلاع دارد و الان ـ خودش برای ما باندازهٔ یك گنج ارزش دارد .

بعد از گفتن این حرف گرزش را بهوا بلند کرد . او تومی باخون سردی باو گفت :

ـ میخواهی اورا بکشی ؟ من دربارهٔ او چیزی نمیدانم . اورا بردار از همانجا که آمده بهمانجا ببر ! این مرد یك حیوان مست و لایعقلی بیش نیست. منهم از شرش آسوده میشوم .

آن تالاسکان گفت :

ـ کشتن او عین دیوانگی است. اگر اورا زنده پیش آقای سارسدا ببرم هم بشهرتم افزوده میشود و هم پاداش خوبی گیرم می آید . بیا با من

کمك کن !

اوتومی باخشم گفت :

ـ بمن چه مربوطاست. خودت بلندش کن ! اما قبلا جیب هایش رابگرد شایدپولی پیدا شود وباهـم قسمت کنیم .

او گفت :

ـ بسیارخوب.

سپس زانو برزمین زده روی من خم شد وشروع بگشتن جیب هایم کرد . اوتومی پشت سر او ایستاده بود. ناگاه دیدم کـه صورتش تغییرپیدا کرد . در چشمانش بـرق دهشتناکی نظیر در خشش چشمان کشیش های معبد در هنگام قربانی دیده شد .بتندی شمشیری را که زیر بوتهها پنهان کرده بود بیرون کشید وباتمام نیرو بگردن مردی که بروی منخـم شده بود زد . آن مرد بدون اینکه صـدائی از گلویش بیرون آیدبرزمین افتاد واوتومی نیز در کنار وی روی زمین نقش بست . امالحظهای نگذشت وفوراًدوباره بلند شد. درحـالیکـه شمشیر خون آلودرا بدستداشت با خشم باونگاه کرد و گفت :

ـ قبل از آنکه رفقایش برای پیدا کردن اوبیایند ماباید زود از اینجا برویم .

ـ زودباش ! بلند شو !

آنوقتدوبادهسعیداشتیم میانبوتههاپیشبرویم. فکرم ازشدت

وحشت وعذاب زخمها ازکار افتاده بود . مدتی خیال میکردم خواب وحشتناکی مـی‌بینم و در خـواب روی آهن‌تفته راه میـروم . سپس چنین بنظرم آمد که عده‌ای از مـردان مسلح بانیزه جلو چشمـانـم پدیدار شدند واوتومی با بازوان گشوده بطرف آنان دوید .

دیگر نفهمیدم چه‌شد .

فصل بیست ودوم

اوتومی برای زنده ماندن من تلاش میکند

وقتی بیدارشدم خود را درغار نیمه روشنی یافتم‌واوتومی‌روی من خم شده بود . کمی‌دورتر ازاو مردی درظرفی که روی آتشی از بوته‌هاقرارداشت چیزی‌می‌جوشایند. ازاو پرسیدم :

ـ کجا هستیم وچه‌اتفاقی افتاده ؟

اوجوابداد :

ـ عزیزم توسلامت هستی ومالا اقل برای مدتی درامان هستیم. وقتی غذا خوردی همه‌چیز را برایت حکایت‌خواهم کرد .

سپس‌او برای من غذاآورد وبا اشتها آن‌را خوردم . همینکه سیر شدم اوشروع بحرف زدن کردو گفت :

ـ یادت‌هست که‌آن تالاسکان‌چگونه‌دنبال ماآمد ومن از شراو چگونه خودمان‌را نجات دادم ؟

باو گفتم :

ـ بلی عزیزم ! خوب یادم است ، امانفهمیدم توآن نیرو را از کجا پیدا کردی واورا کشتی ؟

ـ شوهر عزیزم ! ترس وعشق این نیرو را بمن داد ! در اینباره دیگر چیزی مگو ! باور کن این واقعه از تمام زجر هائی که تا حال کشیده‌ام برای من ناگوارتر است . اما یك چیز تا اندازه‌ای مرا تسلی میدهد و بگمانم او نمرده زیرا در آنموقع شمشیر در دستم پیچید و کج شد . خلاصه از آن پس ما مختصر راهی پیش رفتیم اما وقتی به پشتم نگاه کردم دیدم آن دو تا تالاسکان دیگر، رفقای آن بیشعور، بدنبال او میآیند . ابتدا درجائی که او افتاده بود قدری مکث کردند و باو نگاه کردند و بعد دنبال ما دویدند . چیزی نمانده بود که بما برسند زیرا تو نمی‌توانستی خوب راه بروی. بعلاوه هوش وحواست را نیز از دست داده بودی ومنهم دیگر قادر نبودم ترا بغل کنم و ببرم . همینکه آنها به پنجاه قدمی ما رسیدند از سمت دیگر مردان مسلحی جلوما ظاهر شدند .

آنها هشت نفر بودند و بطرف ما میدویدند. فوراً آنها را شناختم. از قبیله خودم، اوتومی ها ، همان سربازانی بودند که تحت فرماندهی تو برضد اسپانیائیها می جنگیدند . گوئی در آنجا مواظب اردوگاه اسپانیائیها بودند ووقتی دیدند یك افسر اسپانیائی پیش میآید از خفا گاه خود بیرون آمده میخواستند باو حمله کنند واو را بکشند . حقیقةً چیزی نمانده بود که در دست آنها کشته شویم .زیرا نفسم چنان بند آمده بود که نتوانستم لحظه‌ای حرف بزنم . عاقبت در چند کلمه

شخصیت خـود و وضع رقت‌بار ترا برای آنها شرح دادم. در آنموقع آن‌دو تالاسکان نزدیك‌ما رسیده بودند. فریاد کنان از اوتومی‌ها خواهش کردم ما را از چنگك آنها نجات دهند. آنها بر آن دو تالاسکان از همه‌جا بی خبر که نمیدانستند دشمن‌در کمین‌است حمله‌بردند. یکی‌را کشتند ودیگری‌را اسیر کردند.

سپس اوتومی‌ها از چوب تختی درست کردند وترا روی آن ـ خواباندند واز میان کوه هـا بدون توقف پس‌ازطـی در حدود پنجاه کیلومتر راه‌ترا باین‌غار رساندند.

حال سه‌شبانه‌روز است که دراینجاهستیم. شنیدم که‌اسپانیائیها در تعقیب تو هستند و تازه دیروز دونفر ازآنهـا بـاتفاق دونفـر از تالاسکان‌ها از صد قدمی اینجا گذشتند. افراد قبیلهٔ خود را بـزحمت از حمله بآنان باز داشتم. اکنون دیگر آنها رفته‌اند وفکر میکنم برای مدتی از شر آنها در امان باشیم. همینکه توقدری بحال آمدی وبهتر شدی از اینجا خواهیم رفت.

باو گفتم:

ـ اوتومی عزیز! بکجا میتوانیم‌برویم؟ ماشبیه پرندگان بی‌لانه شده‌ایم.

او گفت:

ـشوهرعزیزم!ماناچاربایددرشهر «پینس» برای خودپناهگاهی

پیدا کنیم ویااینکه ازراه دریا فرارنمائیم. چارهٔ دیگری نداریم .

ـ اوتومی! ما نمی‌توانیم از راه دریا فرار کنیم زیرا تمام کشتی هائی که باینجا میآیند متعلق باسپانیائیها هستند . نمیدانم در شهر پینس از ما چگونه پذیرائی خواهند کرد. هزاران نفر از بهترین جنگجویان آنها بخاطرما کشته شده‌اند ودرواقع وضع‌ما بسیار مبهم است واگر بآنجا برویم درمعرض خطر خواهیم بود.

اوتومی گفت:

ـ شوهرنازنینم! ماناچار بایدبااین خطر روبروشویم. در کشور آناهواك هنوز مردمان خوش‌قلبی پیدا میشوند که نسبت بما وفادار باشند ودرغم ما بادلهای غمزدهٔ خود شریك شوند.

خلاصه عجالةً خطر بزرگ را گذرانده‌ایم . اکنون بگذار نوار زخمهایت را تازه کنم تا کمی استراحت نمائی .

بااین ترتیب‌ما سه روز دیگر درآن‌غار ماندیم واوتومی از من پرستاری کرد. سرانجام حالم قدری بهترشد و میتوانستم مسافرت کنم اما هفته‌ها قادر نبودم پای خودرا برزمین گذارم . روز چهارم هنگام شب‌مااز آنجا حرکت کردیم. مرد هائی که مارا نجات داده و به غار رسانده بودند مرا روی شانه‌های خود حمل میکردند. تااینکه از یك درّهٔ تنگ و طولانی که بشهر پینس میرفت عبور کردیم و بنزدیکی های آنشهر رسیدیم .

در آنجا نگهبانان بما ایست دادند. اوتومی داستان ما را برای آنان گفت و از آنها خواهش کرد بشهر بروند وقضیه را بفرماندار اطلاع دهند. ما نیز بدنبال قاصد ها آهسته براه افتادیم. سرانجام وقتی آخرین اشعهٔ سرخ فام خورشید روی بلندیهای کوه پربرفی که ازقله‌اش دود برمیخاست می‌تابید وآنرا برنگ آهن تفته درمی آورد ما به دروازهٔ شهر زیبای پینس رسیدیم.

خبر آمدن ما درشهر شایع شده بگوش همه رسیده بود. در اینجا وآنجا عده‌ای دورهم گردآمده برای تماشای ما ایستاده واغلب ساکت بودند، اما گاهگاهی بعضی اززنها که پسران ویاشوهرانشان درجنگ کشته شده بودند بروی ما تف می‌انداختند وبما فحش میدادند. عاقبت ازوسط میدانی که مشرف به‌هرم معبدبزرگ بود گذشتیم و هنگامی که دیگر هوا بکلی تاریك شده بود بقصر رسیدیم. درآنجا برای پذیرائی ما تهیهٔ مختصری دیده‌بودند. درآنشب مامثل مردمان فقیرزیرروشنائی یك مشعل، غذائی را که عبارت از نـان و آب بود خوردیم و بعد برای خوابیدن روی تشك هائی که پهن کرده بودند دراز کشیدیم . اما من مدتی خوابم نبرد زیرا خیلی غصه‌دار بودم و رنج می کشیدم . ناگـاه صدای اوتومی را شنیدم. اوبتصوراینکه من خواب رفته‌ام آهسته گریه میکرد. بالاخره غرور و خودداری او از بین رفته بود زیرا تاآن شب گریه کردن اورا ندیده‌بودم مگر یك بار وآنهم درموقع فوت فرزند

اولی‌ما ، واما حال زارزار گریه میکرد .

ازاو پرسیدم:

ـ اوتومی عزیزم ! چرا گریه میکنی ؟ آخر برای چه غصه میخوری ؟

او گفت :

ـ شوهر عزیزمن! افسوس دیگر نمیتوانم جلوغصه و گریهٔخود را بگیرم. برای آنچه که بسرما آمده وبرای‌قبیلهٔ من‌اتفاق‌افتاده غصه میخورم . اوقاتم ازاین نظرخیلی تلخ است که آنها چرا مارا این‌چنان تحقیر کرده‌وبخصوص باتو مثل یك‌مرد معمولی رفتار کرده‌اند.

باو گفتم:

ـ زن عزیزم! توحق‌داری اوقاتت‌تلخ‌باشد،اماکارازاینها گذشته، فعلا بگو ببینم این اوتومی‌ها باما چه معامله‌ای خواهند کرد؟ آیامارا خواهند کشت ویابدست اسپانیائیها خواهند سپرد؟ تو آنها را بهتر از من میشناسی.

او گفت :

ـ نمیدانم ، فردا خواهیم فهمید . امـا من بسهم خود می گویم هرگز زنده بدست اسپانیائیها نخواهم افتاد .

ـ زن عزیزم ! منهم همین عقیده را دارم . مرگ خیلی‌بهتراز افتادن بدست کورتس ووزیر ومشاور او دوگارسیا است. آیا دراینجا

میتوانیم کمی امیدوار باشیم؟
او گفت:
ـ بلی‌عزیزم، مختصر امیدی هست. اوتومی‌ها اکنون مزهٔ تلخ شکست را چشیده‌اند و گل سرسبد خانواده های آنها همه در جنگ ازبین رفته اند. اما قلب مهربان و شجاعی دارند واگر بتوانیم بنقطهٔ حساس قلب آنها دست یابم ممکن است وضع ما عوض شود.
خستگی، رنج‌ودرد وخاطرات ناگوار مارابکلی خسته وفرسوده کرده. که میتوانست جرأت‌داشته باشد ازاینهمه مخاطرات بگذرد؟ شوهر عزیزم بخواب! بگذار من دراین‌باره فکر کنم. امیدوارم همه چیز روبراه شود. بالاخره بدبختی هم پایانی دارد.
بعد از این گفتگو هردو بخواب رفتیم. صبح فردای آنشب با حالی بهتر وامیدی بیشتر از خواب بیدارشدم.
وقتی چشمانم را گشودم آفتاب خیلی بالا آمده بود. اما اوتومی خیلی زود بیدار شده‌بود ودرمدت آن دوسه ساعت بیکار ننشسته بود. ابتدا غذائی آماده کرده سپس پوشاکی آبرومند و مناسب با مقام و موقعیت ما تهیه دیده بود که بجای لباسهای پاره ومندرس بپوشیم. بعد چند نفر ازنجبای قوم را که درروز های بدبختی نیز نسبت باو صمیمی ووفادار مانده بودند ملاقات و آنها را باخود همراه کرده بود. آنها بشهر رفته بهمه خبر داده بودند که درآن روز ظهر شاهزاده خانم

اوتومی درسکوی بالای پله‌های قصر برای آنان صحبت خواهد کرد .
اوتومی این نکته را بخوبی میدانست که در قلب جمع نفوذ کردن آسانتر از تحت تأثیر قرار دادن یکعده مشاورین خونسرد و کهنه پرست است .

از او پرسیدم :

ـ اوتومی! آیا بنظر تو همه درآنجا حاضرشده وبحرف های، تو گوش خواهند داد؟

او گفت:

ـ عزیزم! واهمه نداشته باش! آرزوی تماشای‌ما که از اینهمه مخمصه و جنگ زنده جان بدر برده‌ایم و دانستن حقیقت آنچه که اتفاق‌افتاده آنهارابدینجا خواهد کشاند وبعلاوه بعضی ازآنهامخصوصاً برای آزاررساندن‌بما باینجاخواهندآمد.

اوتومی حق‌داشت. درآن‌روز نزدیك ظهر هزاران نفر ازاهالی شهر پینس بآنجا هجوم‌آوردند. فاصله بین پله‌ها وهرم بزرگ‌بزودی ازمردم شهر پر شد. اوتومی موهای زیبا ومواج خودرا شانه زد و لای آنهارا باگل‌ها آرایش داد ویك شنل بزرگ ازپرهای ظریف که از روی لباس سفیدش تازانوها پائین میافتاد روی شانه‌هایش انداخت. آن گردن‌بند زمردنشان را بسینه‌آویخت. یك کمربند طلائی دور کمرش بست. عصای کوچکی ازعاج که دسته‌ای ازطلا داشت بدست گرفت و

سایر زینت آلات و نشان‌ها و علامات خانوادگی‌را زیب پیکر زیبای خود ساخت. بااینوضع اواززیباترین ملکه‌های روی زمین بیشتر جلوه داشت و بمن دستور داد روی مخده‌ای بنشینم . .

وقتی ساعت حرکت فرا رسید او بهمان افرادی که مارا بشهر پینس آورده بودند دستور داد مخده را اززمین بلند کنند ومرادر کنار حرکت دهند. ما بااین وضع از در بزرگ قصر خارج شدیم و روی سکوی بالای پله‌ها قرار گرفتیم . باظاهر شدن ما در آن محل فریاد بلندی بهوا برخاست . این فریاد چنان سهمناك و شدید بود که انسان تصور میکرد درجنگلی صدهاحیوان وحشی نعره می کشندو هر آن شدیدتر میشد . بنحوی که پشت شجاعترین کسان را بلرزه می انداخت . عاقبت معنای آنرا فهمیدم. آنهابافریاد میگفتند:

ـ آنهارا بکشید! این دروغگوهارا باسپانیائیها تحویل بدهید!

آن جمع بااین ترتیب هزاران فحش نثار جان ما می کردند . اوتومی کنار سکورفت. عصای عاج خود را بلند کرد وساکت ایستاد . اشعهٔ زرین آفتاب بصورت واندام زیبای اومی‌تابید. فریادها همچنان ادامه داشت. جماعت یکبار بطرف‌او هجوم آوردند. گوئی‌میخواستند او را تکه پاره کنند ولی درجلو پله‌های آخر مانند امواج خروشانی که بصخره برمیخورند و میشکنند عقب رفتند . یکبار نیز نیزه ای بسوی او پرتاب کردند که ازمیان گردن وشانه‌هایش گذشت ودرپشت

وی، برزمین افتاد .

سربازانی که مارا بآنجا آورده بودند وقتی وضع راچنان‌دیدند یقین حاصل کردند ساعت مرگ ما فرا رسیده است،لذا نخواستند در این سرنوشت باما شریك‌باشند. فوراً مخده‌ای را که من روی‌آن‌نشسته



بودم برزمین گذاشته آهسته بداخل قصر فرار کردند، اما اوتومی ، حتی موقعی که نیزه ازبیخ گوشش ردشد کوچکترین حرکتی‌نکرد . باکمال غرور مانند یك ملکه ، آرام و متین ایستاد . این متانت و خونسردی او بتدریج در جمعیت اثر کرد وسکوت برقرار شد . سپس

اوتومی باصدای بلند وروشن که از دور شنیده میشد جمعیت را طرف خطاب قرارداد و گفت:

ـ آیا من میان ملت خودم، اوتومیَ‌هانیستم؟ آیا ماملت اوتومی گذشتهٔ خود را فراموش کرده مثل تالاسکان ها وحشی شده‌ایم؟ مردم نجیب اوتومی گوش کنید! واضح است که صدای یکنفر در برابر این همه صداها محوشده وشنیدهٔ نمیشود. شما یکنفررا انتخاب کنید تااز طرف من با شما صحبت کند و باو فرصت بدهید تقاضا های شما را بمن بگوید!

سر وصدا دوباره شروع شد . هر کس اسمی را بزبان میآورد . سرانجام‌یك کشیش‌را که‌ازنجبای قوم‌بود و(ما کستا) نام داشت انتخاب کرده پیش من فرستادند . این شخص میان اوتومی ها مقام و قدرت زیادی‌داشت، بعلاوه‌بااسپانیائیها دوست بود وهنگام جنگ بافرستادن قشون ازطرف اوتومیها جهت دفاع شهر مکزیکو مخالفت کرده بود. اما او تنها جلونمیآمد، چهارنفر پشت‌سر او حرکت می‌کردند که از لباسهای آنها حدس زدم که از رؤسای قبیلهٔ تالاسکان‌ها و پیامبرانی از طرف کورتسها هستند. وقتی‌آنهارا دیدم ازترس دلم فرو ریخت. زیرا علت آمدن آنها بسیار واضح وآشکار بود .

اوتومی باو گفت :

ـ ماکستا! حرف‌بزن! ماباید‌بحرف‌های شما گوش کنیم وجواب

بدهیم. اما شما مردم او تومی! خواهش می کنم ساکت باشید و خوب بحرف‌های ما گوش کنید زیرا در آخر گفتگوی ما شما باید در بارهٔ آن قضاوت نمائید!

در همه‌جا سکوت کامل برقرار شد. او تومیها مانند گله گوسفند همه بهم چسبیده و گوش هارا تیز نمودند تا حرف هائی را که بین ما کستا و او تومی ردو بدل میشود خوب بشنوند.

ما کستا گفت:

ـ شاهزاده‌خانم! حرف من باشما وشوهر قانونی شما زیاد طولانی نخواهد بود. چندماه پیش شما برای جمع آوری قشون باینجا آمدید تا به گیتلاهوا، پادشاه ازتك‌ها درجنگ باتیول‌ها که آنها پسران خدا کیتزل هستند، کمك کنید. این قشون بیست هزارنفری گل سر سبد افرادما بودند. علیرغم مخالفت عده ای از ما آنها تامکزیکو دنبال شما آمدند. اکنون آنها کجا هستند؟

حال بشما خواهم گفت چه بسر آنها آمده. از آنها فقط درحدود دویست نفر جان سلامت بدر برده توانستند خود را بمیهن برسانند و بقیه همه کشته شده از بین رفتند وشما آنهارا باین مرگ راهنمائی کردید. اگر حیات شما دونفررا درازاء بیست هزار نفر از پدران و شوهران وپسران این قوم ستمدیده بخواهیم زیاد است؟ ما حتی اینرا هم نمیخواهیم.

قاصدین کورتس که یکساعت پیش بشهرما رسیده‌اند در اینجا کنار من ایستاده‌اند . حال این پیام را از طرف کورتس بدست من داده‌اند ومن آنرا برای‌شما میخوانم «اوتومی دختر مونتزوما وخائنی را که همراه اوست بدست من تسلیم کنید! آن خائن یکنفر اسپانیائی است ودر برابر جنایتش ازپنجهٔ عدالت گریخته است. مردم اوتومی! پنهان کردن آنها ویا ابا نمودن از تسلیم آنها سرنوشت شهر «پینس» رادچارسرنوشت مکزیکو«عروس جلگه» خواهد کرد.اهالی‌اوتومی! ازدوستی ویاازغضب‌من یکی‌را انتخاب کنید! اگر ازمن اطاعت کنید گذشته را فراموش خواهم کرد وفشار من نسبت بشما تخفیف خواهد یافت واگر پیشنهاد مرا رد کنید شهر شمارا باخاك یکسان ونام ملت شمارا ازصفحهٔ‌تاریخ‌زدوده خواهم کرد .»

ماکستا سپس رو بقاصدین کرد و گفت:

ـ قاصدین کورتس ! بگوئید آیا متن پیام کورتس غیر از اینست ؟

سرکردهٔ آنها پاسخ داد :

ـ ماکستا شما عین پیام راخواندید ومطلب همین است.

باردیگر فریاد مردم بآسمان رفت.آنها میگفتند:

ـ آنهارا باسپانیائیها بدهید! برای خاطر صلح وآرامش آنهارا بدست‌کورتس بسپارید!

اوتومی برای حرف زدن قدمی فراتر نهاد و صـدا ها دوباره خاموش شد . همه میخواستند حرفهای او را بشنوند .

او گفت :

ـ مردم اوتومی! چنین بنظرمیآید که من‌وشوهرم جلو شما که ملت‌من هستید داریم‌محاکمه میشویم. خوب، اجازه‌بدهید تااندازه‌ای که از عهدهٔ یك زن برمیآید بدفاع خودمان پردازم. بعدبرشما است که بین‌ما و ماکستا ومتحدین او، کورتس و تالاسکانها قضاوت کنید ! اول بگوئید ببینم گناه ما چیست؟ مابفرمان گیتلاهوا برای‌جمع‌آوری قشون باینجا آمدیم تادرجنگ بااسپانیائیها بوی کمك کنید. آنموقع من بشما چه گفتم؟ مگر نگفتم که اگر اهالی آناهواك دربرابر سفید پوستان همه باهم متحد نشوند مثل چوب های متفرق یك‌بیك شکسته وطعمهٔ آتش حرص و طمع آنها خواهند شد . آیا در آنموقع دروغ گفته بودم ؟

مگر غیر ازاین شد وفقط بعلت خیانت بعضی ازقبایل بخصوص خیانت قبیلهٔ تالاسکان‌ها بوده که کشور آناهواك شکست خورد و شهر زیبای مکزیکو باباغات ومزارعش بویرانه وتل‌خاکی‌مبدل گردید...

یکنفر با صدای بلند گفت :

ـ صحیح است!

اوتومی گفت :

ـ بلی مردم‌اوتومی! صحیح است. امااین مطلب‌را بشمامیگویم اگر تمام سربازان کشور آناهواك مثل فرزندان دلیر قوم شما نقش خود را خوب و درست بازی کرده بودند قضیه طوری دیگر میشد . فرزندان شما جان خودرا فدای‌راه میهن کرده‌اند اماشما بازماندگان آنها در عوض میخواهید مارا بدشمنان مـا یعنی بدشمنان خود تسلیم کنید؟ من ابداً غصهٔ آنهارا نمیخورم زیراآنها باشرافت جان‌سپردند. وبرای شخص خود وملت خود تاج افتخار برسر نهادند . تامدتی که دنیا درزیر تابش اشعهٔ خورشید درگردش است نام آنها زنده وجاوید خواهدماند. اگرآنها زنده مانده بودند وخودراتسلیم دشمن‌میکردند می‌بایست یك عمر ننگ بردگی واسارت را برخـود هموار سازند . ای مردم غیور! بنظرم آرزوی شما نیز غیر ازآرزووعقیده آنها چیز دیگر نبوده ومی بینید غیر از حقیقت حرف دیگری نمیزنـم . حال همان چوب هائی که کورتس آنهارا یکایـك برسر گواتموك شکسته صرف پختن‌غذای اسپانیائی‌ها خواهدشد.

اوتومی دو باره سکوت کرد .

دراین موقع میان اهالی زمزمه ای برخاست . هزاران نفر پس ازشنیدن حرفهای اوتومی بشك و تردید دچار شده بودند .

ماکستا جلو آمد وخواست حرف بزند . اما مردم با فریاد باو گفتند:

ـ برو کنار! اوتومی! اوتومی! اوتومی!ما می خواهیم حرف های اوتومی را بشنویم.

اوتومی باگردن افراشته بآنها گفت:

ـ ازشما تشکر می کنم ملت‌من! هنوز حرف های من تمام‌نشده بود. پس جرم ما اینست که برای جنگ بااسپانیائی‌ها پشت سر خود قشونی‌را همراه‌برده‌ایم؟ مگرمن بشما دستورداده‌بودم که قشون‌جمع کنید؟ نه! بلکه من‌اوضاع رابرای‌شما شرح دادم‌وشما به‌میل‌وانتخاب خودآن رفقای باشرافت وشجاع‌را که اکنون شربت مرگ‌نوشیده‌اند فرستاده‌اید. آیاجرم‌من اینست که شمادرانتخاب خوداشتباه کرده‌اید ودرمقابل این جرم می‌خواهید مارا بدست اسپانیائی ها تسلیم کنید؟ گوش کنید! اجازه بدهید قبل از آنکه شما مارا بدست اسپانیائی ها بسپارید ودهان ما برای همیشه بسته شود قدری دربارهٔ این جنگ با شما صحبت کنم.

اوتومی بحرف خود ادامه داد و باکلمات آتشین یکساعت تمام صحبت کرد ودربارهٔ دهشت ووحشت این‌جنگ وظلم وستم اسپانیائیها وشجاعت‌سربازان اوتومی که تحت‌فرماندهی من‌می‌جنگیدند دادسخن داد. همچنین دربارهٔ نقشی که مِن دراین جنگ بعهده داشتم وکارهائی راکه بنفع ملت آناهواك کرده‌بودم یك‌بیك صحبت کرد. همه سرتاپا گوش بودند وبعضی ازسربازان که باتفاق من جنگ کرده و در آنجا

حاضر بودند با گفتن «صحیح است! صحیح است!» حرف های او را تصدیق میکردند.

اوتومی درخاتمه گفت:

ـ ملت‌من! ازشماخواهش‌می کنم بااین اسپانیائی های متقلب و دورو قرار ومدار نگذارید! شجاع و آزاد باشید! گردن های شما برای اسارت و زندگی درزیر یوغ بندگی خلق نشده‌است. خونی که دررگهای پسران ودختران شما درجریان است خون پاك واصیل‌است وشایسته نیست که آنها بنده واسیر وبازیچهٔ اسپانیائی‌ها بشوند. شما دراینجا میان کوه های بلند درجای امن ومحفوظ درلانهٔ خود زندگی می کنید ومی‌توانید هراسپانیائی که قدم‌بکشورشما بگذارد قلم‌پایش را بشکنید واورا عقب برانید. اوه ... ملت من! بیاد داشته باشید من دربارهٔ خود چیزی از شما تقاضا ندارم حتی برای شوهرم که در دنیا ازهمه کس وهمه‌چیز بجز شرافت‌بیشتر عزیزمیدارم چیزی‌نمیخواهم. واقعاً خیال‌می کنید ماتحمل زنده‌بدست آنها افتادن راخواهیم‌داشت؟ نگاه کنید!

اودراین‌موقع بطرف‌نیزه‌ای که‌بسوی اوپرتاب شده‌و پشت سرش بزمین افتاده‌بود رفت وآنرا برداشت وچنین گفت:

ـ اینست پیك مرگی که یکی ازدوستان آنرابسوی‌مافرستاده. اگر بحرف های من گوش نکنید بشما قول میدهم جلو چشمانتان با

این نیزه بحیات خود خاتمه خواهیم داد . بعد اگر مایل باشید می - توانیداجسادمارا بعنوان‌هدیهٔ‌صلح برای کورتس بفرستید!من‌فقط‌بخاطر خود شما از شما خواهش می کنم بگذارید کورتس هر چه دلش می خواهد بکند. اگر بنا باشد که عاقبت بمیرید چه بهتر که مثل مردمان آزاد بمیرید نه مثل یك برده واسیر اسپانیائی‌ها . حال نشانهٔ رحم وشفقت آنهارا بشما ارائه خواهم داد و اگر باز هم بامشورت و صلاحدید ما کستا رفتار کنید آنچه را الان خواهید دید نصیب یکایك شماها نیز خواهدشد.

او تومی سپس بطرف مخده‌ای که من روی آن نشسته بودم آمد ولباسم را از گردن تا کمر چاك‌داد ومرا برهنه کرد. بعد پارچه زخم هایم‌را بازنمود ودستم‌را گرفت ومرابلند کرد. من‌روی یك‌پاایستادم درحالی که باانگشت خود بزخمهایم اشاره میکرد بافریاد گفت:

ـ نگاه کنید! اینست نتیجهٔ‌رفتار تیول‌ها وتالاسکان‌ها بااسیران خود! ببینید دشمن‌باکسانی که بآنهاتسلیم‌میشوند چگونه رفتارمیکند وحال اگر بازهم میل دارید بخواسته های آنها تسلیم شوید و ما را بدست آنها بسپارید خودمیدانید، اما بشما می گویم که بدنهای خود شما نیز بهمین صورت داغ زده وزخمی خواهدشد. اگر آنها بوببرند که حتی یك‌فلس طلا نزدشما باقی‌مانده است بازهم‌حرص وطمع آنها فرو نخواهد نشست . دختران و پسران شما برای انجام کار های این

بیکاره‌ها و تنبل‌ها بخدمت گماشته شده امیر وغلام آنها خواهندبود.

اوتومی دوباره ساکت‌شد ومرا به ملایمت سرجایم نشاند زیرا تنها نمی‌توانستم سرپا بایستم. درحالی که نیزه بدستش بودطوری‌بالای سرم‌ایستاد ونوك آنرا به‌قلبم نشانه رفت که گوئی همان آن‌میخواست سینه‌ام را باآن بشکافد.

یك لحظه سکوت برقرارشد،اما ناگاه فریادهائی که ده برابر بلندتر ودهشتناکتر ازپیش بود بآسمان‌رفت ولی‌دیگرهدف آن‌فریاد ها مانبودیم واوتومی غلبه کرده بود. کلمات محکم و گفتار پرمعنی و وقار وزیبائی‌او وشرح داستان زجر هائی که کشیده بودیم وجراحات زخمهای‌من قلب تمام اهالی‌را باکینه ونفرت باسپانیائی‌ها و تالاسکانها پر کرده‌بود. آنها فریاد می کشیدند وپیراهنهای خودرا چاك‌میدادند واسلحهٔ خودرا بعنوان تهدید درهوا تکان‌میدادند.

ماکستا سعی کرد حرف بزند اما اورا گرفته و بپائین‌کشیدند و اونیز فراررا برقرار ترجیح داد وازانظار ناپدید شد. بعدآنها بروی تالاسکانهائی که قاصدین کورتس بودند حمله کرده تاتوانستند آنها را کتك زدند و گفتند:

ـ سگها! پاسخ ما بکورتس همین است. بدوید! این خبررا باو برسانید.

خلاصه آنهارا باکتك از شهر بیرون‌کردند. سرانجام صدا ها

خاموش و مردم متفرق شدند . بعضی ازبزرگان قوم‌جلوآمدند ودست اوتومی‌را بوسیدند و گفتند :

ـ شاهزاده‌خانم! مافرزندان‌شما همیشه پشتیبان‌شما بوده وجان شما وشوهرتان را همیشه حفظ خواهیم کرد . شما بما قوت‌قلب‌دادید وکاملا حق‌بجانب‌شمابوده. آزاد مردن به اززنده ماندن وننگ‌اسارت کشیدن است .

اوتومی روبمن کرد و گفت:

ـ شوهر عزیزم ! دیدی ! ملت من چقدر نجیب و با وفا است ؟ حال بگذار برویم و قدری استراحت کنیم زیرا خیلی‌خسته هستیم.

در پاسخ باو گفتم:

ـ اوتومی عزیزم! گمان نمی کنم درروی زمین زنی به بزرگی‌و شهامت تو بدنیا آمده باشد .

او باتبسم گفت:

ـ شوهر نازنینم ! نمیتوانم این حرف را تصدیق کنم اما همین حرف های پرارزش تو وقدر ومنزلتی که دربارهٔ من قائل‌هستی برایم کافی است.

فصل بیست وچهارم

محاصرهٔ شهر پینس

درشهر پینس باتفاق اوتومی چندسال بـاسعادت و آرامش بسر بردیم. کشورما فقیر و کوهستانی بود. باوجود اینکه باسپانیائی‌هاابداً اعتنا نمی‌کردیم وباج وخراجی بآنها نمی پرداختیم آنها جرأت نمی‌کردند بشهرما حمله کنند. مدتها بود که کورتس باسپانیا برگشته وتقریباً تمام کشور آناهواك تحت‌تسلط اسپانیائی‌ها درآمده بود،مگر قسمت کوچکی که ساکنین‌آن، مردم اوتومی را تشکیل می دادند و تحت اطاعت درآوردن آنهاکارمشکلی بود. از اینرو اسپانیائی‌ها تسلط برآن ناحیه‌را بوقت مناسبتری موکول ساخته بودند.

سرانجام اخباری بما رسید که اسپانیائی ها نیروی بزرگـی از تالاسکان‌ها وسایر بومی‌هارا تجهیز کرده‌اند تابحساب‌ما برسند . و در حدود صدنفر اسپانیائی تحت‌فرماندهی «کاپیتن برنال‌دیاز» باتفاق‌آنها بسمت شهر پینس درحرکت می‌باشند. این افسر همان شخصی بود که درشب وحشت بچنگك من افتاده وسپس اورا آزاد کرده بودم وهنوز شمشیر اونزد من بود. دشمن زودتر ازآنچه که ماانتظار داشتیم بشهر ما نزدیك‌شد. من‌باقسمتی ازنیروی خودبطرف تنهاگذرگاهی که‌آنها

می‌بایست از آنجا ردشوند عازم‌شدم و بقیهٔ نیرو را دوقسمت کرده بآنها دستوردادم دربالای جاده روی صخره‌ها موضع بگیرند وازآنجا دشمن‌را سنگباران کنند و هر موقع بآنها اشاره دهم از بالا سرازیر شوند وبردشمن حمله برند.

شبی دراوایل تابستان با اوتومی خداحافظی کردم و پسر جوان خودرا نیزهمراه بردم. بعد گروه سربازانی را که می‌بایست بالای تپه روی صخره‌ها موضع گیرند بجایشان فرستادم. و خود نیز باچند صد نفری که برایم باقی‌مانده‌بود دردهانهٔ‌نیمه تاریك گذرگاه‌قرار گرفتم. بمن خبر داده بودند قشون اسپانیا قصد دارد یکساعت بسپیده صبح مانده بخیال اینکه مادرآن وقت خواب‌هستیم ازآن گذرگاه‌ردشوند. دوساعت بصبح مانده بود که ازدور صدا های مبهمی بگوشم رسید و حدس‌زدم که دشمن شروع به‌پیشروی‌کرده است وفوراً درقسمت‌پائین گذرگاه کمین گرفتم تابتوانم بسهولت وبموقع باآنها روبرو شوم.

قشون اسپانیائی ها همه سواره بودند و باخود دو توپ بزرگ همراه می‌کشیدند و گاه و بیگاه این توپهای سنگین میان صخره‌ها گیر میکرد. ناچار فرمانده آنها دستورداد منتظر دمیدن صبح باشند.

سرانجام سپیده زد و گذرگاه تنگ و گود قدری روشن شد. برق اسلحهٔ قشون اسپانیائی‌ها و تالاسکانها که درامتداد یك‌خط‌باریك درحرکت بودند ازدور نمایان گشت. آنها کلاه‌خودهای رنگ‌برنگ

بسر داشتند و کتهای جور واجور پوشیده بودند. آن‌ها نیزمارا دیده آهسته بجلو آمدند و بصدقدمی‌ما رسیدند وسرانجام بماحمله کردند و بانیزه‌های خود بجان ما افتادند و عدهٔ زیادی ازما را بقتل رساندند. زیرا اسلحهٔ بومیها درسوارکارانی که زره بتن داشتند کارگر نبود. ما ناچار مجبور بفرار شدیم. درحقیقت نقشهٔ فراررا من طرح کرده بودم ومیخواستم آنهارا بدینوسیله به‌تنگترین قسمت گذرگاه بکشانم تادر آنجا زیرسنگها وصخره هائی که بنابود قشون‌ما ازبالای سرآنها به پائین بریزند خرد ونابود شوند. همه چیز بنحومطلوب جریان داشت و ما فرار میکردیم و اسپانیائیها ما رادنبال میکردند. آنها بالاخره به دام افتادند. صخرهٔ بزرگی از بالای کوه غلتید و یك سوار را با اسب بر زمین زد.

سپس پشت‌سرهم بارانی‌ازسنگ باریدن گرفت. خیلی‌خوشحال شده‌بودم زیرا تصور میکردم دیگر خطر رفع‌شده ونقشهٔ‌من باموفقیت توأم بوده است. اما ناگاه ازطرف بالا فریاد های عجیبی‌شنیدم. فوراً سرم را بلند نمودم، نگاه کردم، دیدم جسمی بطرف پائین میغلتد که سنگ نیست. بلکه یکی از سربازان ماست. سپس عده زیادی از سربازان‌ما یکی پس ازدیگری پشت‌سرهم بپائین غلتیدند.

افسوس! درهمان وقت باصل مطلب پی بردم و فهمیدم با همان نقشه‌ایکه کشیده بودم خود بدام افتاده‌ام. یعنی اسپانیائیها که در

جنگ کار کشته بودند عده‌ای از قشون خودرا باتوپهای سنگین از راه گذرگاه‌روانه کرده‌بقیه‌رادرپناه تاریکی‌شب ازراه مخفی درپشت کوه بالای تپه فرستاده‌بودند. قشون من بااوتومی‌ها دربالای تپه فقط مراقب طرف پائین و گذرگاه بودند و هرگز بخیالشان نرسیده بود که‌ممکن است ازطرف بالا و پشت سرشان در معرض حملهٔ دشمن قرار گیرند. ازدیدن آنها بکلی روحیهٔ خود را باخته حتی نتوانسته بودنـد دست به اسلحه ببرند. مطلب‌را خیلی دیر فهمیده بر دیوانگی و بی احتیاطی خود لعنت فرستادم زیرا بخاطرم نرسیده بود که ممکنست اسپانیائیها راه‌های مخفی پشت کوه هارا بلد باشند.

حال دیگر مجبور بودم باآنها روبرو شده وجنگ کنم. تاآنجا که امکان داشت بسرعت عده ایرا که باقی مانده بود بمحل تنگی از گذرگاه،آنجا که‌ده‌پانزده نفرمیتوانست مدتی‌یك‌قشون رامعطل کند کشاندم و از آنها درخواست کردم چند نفر کنار من مانده با دشمن نبرد کنند. همهٔ آنها خواستند که پیش من بمانند. ازمیان آنان پنجاه نفررا انتخاب کردم و به بقیه دستور دادم بسرعت بطرف شهر پینس فرار کنند وباهالی شهر خبر دهند که ساعت خطر فرا رسیده است و درظرف مدتی که من دراینجا جلو دشمن راگـرفته ام آنها در های دروازه‌هارا ببندند وبالای‌دیوارها وبرج‌ها نگهبانانی‌بگذارند وعده‌ای را برای دفاع شهر آماده کنند. پسرم را نیز باوجود اینکه خیلی

التماس میکرد پیش من بماند باتفاق آنان روانه شهر کردم زیرا در جلو خود غیر ازمرگ چیزی نمیدیدم. بعدازعزیمت آن عده‌متوجه شدم‌اسپانیائیها ازترس اینکه دردام تازه‌ای گرفتار نشوند ازگوشه و کنـار صخره هاآهسته‌وبااحتیاط پیش میآیند . وقتی دیدنـد شمارهٔ افراد ماخیلی کم است درمقابل مامتوقف شدند . وضـع زمین طوری بود که فقط عدهٔ کمی از آنهـا می‌توانستند بماحمله کنند ودرآنجـا حرکت دادن ارابه هـای توپ ممکن نبود . بعلاوه بعلت نـاهموار بودن زمین آنها مجبور شدند ازاسبهای خود پائین بیایند وپیاده باما جنگ کنند .

خلاصه ماتلفات زیادی برآنها وارد آوریم. عده‌ای هـم از ما کشته شدند وخوشبختانه من‌زخم بر نداشتم . سرانجام موفق شدند ما راعقب برانند . ماقدم بقدم‌عقب نشینی کرده خود را بدهانهٔ گذرگاه رساندیم ومتوجه شدم که دیگر ادامه دادن بجنگ‌فایده‌ای نـدارد. می‌بایست‌ازمرگ‌ویافرار‌یکی‌راانتخاب کنیم . بخاطر زنها وفرزندان ما که در شهر بودند صلاح در آن دیدیـم که بعجله خـود را بشهر برسانیم .

میان دشت وجلگه مانند آهوان میدویدیم واسپانیائیها باتفاق متحدمین خـود پشت سرما شتابان میآمدند . خوشبختانه زمین‌بسیار ناهموار وپر ازسنگ وصخره بـود و اسبهای آنها نتوانستند بتندی

پیشروی کنند . خلاصه درحدود بیست نفراز عدهٔ ماموفـق شد خود راسلامت بدروازهٔ شهر برساند . ازتمام عدهٔ قشونی که همراه بـرده بودم فقط پانصد نفر زنده بر گشتند . در های سنگیـن دروازه روی پاشنهٔ خودچرخید وچند ثانیه پس‌از بسته شدن‌آنها اسپانیائیهابه‌آنجا رسیدند . هنوزتیرو کمان بدستم بود وآخرین تیری را که باقی‌مانده بود به زه گذاشته باتمام قواآن را ازپشت‌میله‌های در رها کردم. یك جوان‌سوارکار آناً ازاسب برزمین غلتید . تیردرست‌بگلوی وی‌اصابت کرده بود واو درحالیکه دستهایش رابالا برد ازپشت بـرزمین افتاد ودیگر حرکتی نکرد .

بقیه خودرا عقب کشیدند ویـك نفرازآنها کـه پرچم سفیدی بدست داشت جلوآمد . اویك افسرخوش قامت بود و لباسهای فاخری بتن داشت . باکمال بی‌اعتنائی اسب خود را نگهداشت وجلو دروازه مهمیز کشید. کلاه‌خودخودراعقب زد وشروع‌بصحبت کرد . اورافوراً شناختم .

دو گارسیا دشمن دیرین من در جلو دروازه ایستاده بود . در حدود دوازده سال بود که نه اورا دیده ونه در بارهٔ او چیزی شنیده بودم .

دو گارسیا بزبان اسپانیائی چنین گفت :

ـ اوهو ! ... کیه آنجا ؟ میخواهم ازطرف برنال دیاز فرمانده

قشوق بارئیس یاغیان او تومی صحبت کنم .

بوسیلهٔ طنابی بالای دیوار رفته گفتم :

ـ حرفت رابزن ! کسی را که در جستجوی او هستی منم .

درحالیکه بدقت سر تاپای مر اوارانداز میکرد گفت :

ـ دوست من توخوب زبان اسپانیائی بلدی ، بگو ببینم کجا یاد گرفته‌ای ؟ اسم‌ونام‌فامیل توچیست ؟

باو گفتم :

ـ دوگارسیا ! این زبان رامن اززنی بنام «دونالوئیزا» که تو درجوانی اورا خوب میشناختی‌یاد گرفته‌ام ، اسم‌من توماس وینگفیلد است .

درآن لحظه کم مانده بود دوگارسیا از اسب برزمین غلتد. فریاد کنان گفت:

ـ اوه ... یاحضرت مریم !

عجب شانسی آوردم . یکی ازغصه های بزرگ من در زندگی این بوده که توچند باراز چنگم فرار کردی . مطمئن باش خائن ! ایندفعه دیگر فراری درکار نخواهد بود .

باو گفتم :

ـیوهان‌دو گارسیا،منهم‌خوب‌میدانم‌ایندفعه‌برای‌هردوی‌مافرار ازچنگ‌یکدیگر ممکن‌نخواهد شدوحال‌مادیگر آخرین‌صحنه‌را بازی

میکنیم .امااینقدربخودمغرورمباش‌زیرافقطخدا میداند ظفرازآن که خواهدبود . مدتی‌است توشانس‌آورده‌ای‌یوهان‌دوگارسیا!اما سرانجام روزی خواهد رسید که شانس تو بانفست یکجا قطع خواهد شد .

او مدتی در حالیکه دست بریش خود میکشید ساکت ماند وعاقبت گفت :

ـ توماس وینگفیلد! برای‌تو وبرای‌سگهای‌اوتومی که امروزاز چنگ ما فرار کرده‌اند خبری‌آورده‌ام. کاپیتن برنال دیاز از طرف «والاحضرت نایب السلطنه» فرمانده بزرگ پیشنهاداتی بشما دارد .

ازاو پرسیدم :

ـ پیشنهاداتش چیست ؟

او گفت :

ـ گمان میکنم پیشنهادات او برای این یاغیان وحشی بقدرکافی عادلانه باشدوآن تسلیم کردن شهر بدون قید وشرط است .

البته نایب‌السلطنه نسبت باهالی شهر بدرفتاری نخواهد کرد . اما باید به‌آنها حالی کنی که چون توباعث ایستادگی آنها شده و بما خیانت های متعددی کرده‌ای باینجهت بی کیفر نخواهی ماند .

پسرعمووینگفیلد، ترا بابعضی ازبزرگان اوتومی که خیانت آنها مسلم‌است بدار خواهندآویخت، مخصوصاً زن تواوتومی، نیزبین این عده خواهد بود و بقیهٔ ساکنین شهرباید بدون چون وچرا ثروت



وطلاهای خود رابخزانهٔ نایب السلطنه تقدیم کنند وباتفاق زن و بچه‌های خود ازشهر بیرون بروندو بمیل‌مشار الیه‌به‌استانهائی‌که در آنجاها اسپانیائیها ساکن هستند فرستاده خواهند شد تادر کشتزار ها و معادن بکار گماشته شوند. اینها شرایطی است که بمن دستور داده شده بتو و باهالی شهر ابلاغ کنم و برای گرفتن تصمیم مدت یکساعت بشما مهلت داده میشود.

باو گفتم:

ـ اگرما این شرایط را رد کنیم چه خواهد شد؟

او پاسخ داد:

ـ دراینصورت‌کاپیتن برنال دیاز بما دستور داده شهر را تصرف کرده آتش بزنیم وآن رابا خاك یکسان کنیم و این کاررا هم بعهده تالاسکان ها وسایر بومی های متحدین ما گذاشته تادر عرض دوازده ساعت‌باین‌کارخاتمه‌دهند. آنوقت ازاهالی شهر کسانی که زنده‌میمانند آنها راجمع آوری کنند و بشهر مکزیکو ببرند تاآنهارا درآنجامثل برده بفروش برسانند.

باو گفتم:

ـ بسیار خوب. تایکساعت دیگر بشما جواب خواهم داد.

سپس محافظت‌دررا بعهدهٔ نگهبانان گذاشتم و بعجله‌بقصر بر گشتم وقاصدی رافرستادم ازهیأت مشاورین آنهائی راکه زنده بودند خبر

کنند تابیایند تشکیل جلسه بدهند .

دردم درقصر بااوتومی تصادف کردم . اواز دیدن من خوشحال شد زیرا بعد از شنیدن خبر شکست قشون امیدوار نبود که مرا زنده ببیند .

باو گفتم:

ـ اوتومی عزیزم، باتفاق من به تالارجلسه بیا. درآنجا صحبت و مشورت خواهیم کرد .

مابه تالارجلسه رفتیم. اعضای هیأت بیش از هشت نفر نبودند وخیلی زودخودرا بدانجا رساندند . حرفهای دوگارسیا را برای آنها تکرار کردم . پس‌ازپایان‌صحبت من، اوتومی شروع بحرف زدن کرد زیرا ازلحاظ نسب ومقام، اوشخص اول شهر پینس‌بود. گفت :

ـ دوستان من ! ازمصیبتی که بسرما آمده همه اطلاع دارید و میدانید که وضع مادیگر امید بخش نیست . مابرای دفاع از شهر آباءواجدادی خود بیش ازهزارنفر نداریم.درمیان تمام قبایل آناهواك تنها مادست باسلحه برده ودر مقابل تیولها ایستادگی کردیم . سالها پیش بشما تذکر داده بودم که میان مرگ باافتخار ویا زندگی‌در اسارت یکی رابابد انتخاب کرد . بعقیدهٔ من در حال حاضر غیر از مرگ نصیبی‌نداریم، اما البته اتخاذ تصمیم‌دراین‌باره بسته به رأی‌شما است . آیا میخواهید بجنگ ادامه داده آزاده وار شربت مرگ

بنوشید یا اینکه شما وفرزندان وزنانتان‌بقیهٔ عمر خـودرا دربردگی واسارت اسپانیائیها بسر ببرید .

اعضای هیأت مدتی‌باهم مشغول مذاکره شدند و سرانجام‌ارشد آنها شروع بصحبت کرد :

ـ اوتومی! تیول! سالهای درازی‌است که‌مااز‌پندهاوراهنمائی‌ـ های شما پیروی میکنیم ولی غیراز بدبختی ونکبت چیزی نصیب مـا نشده. دراین‌باره ماشما راسرزنش نمیکنیم زیرا معلوم میشودخدایان آناهواك ازما رو گردان‌شده‌اند، همان طوریکه ما از آنها روگردان شده‌ایم. تاکنون درتمام مصیبت‌هائی که کشیده‌ایم شما نیزبا ماشریك بوده‌اید وحال تاآخرهمینطور بـایدباشدومامات اوتومی‌دراین‌ساعات آخر عمر خودبشما خیانت نخواهیم کـرد . دراینمدت بـاتفاق شما آزادانه زندگی کردیم ودر کنار شما نیزآزاد خواهیم مرد . ما هـم مثل شما فکر میکنیم. آزادمردن به از زندگانی کردن در زیر یوغ اسارت اسپانیائیها است .

اوتومی گفت :

ـ بسیار خوب ، حال دیگر جزیك مرگ با افتخار که آوازهٔ آن مدتها سرزبانها خواهد ماند چیزی برای ماباقی نمانده . شوهر عزیزم! پاسخ‌هیأت مشاورین‌راشنیدی؟ بروقضیه را باطلاع اسپانیائیها برسان !

پرچم سفیدی بدست گرفتم‌ودوباره بالای دیوار رفتم . از طرف مقابل یکنفر که غیراز دو گارسیا بود پیش آمد ، باو گفتم :

ـ از اهالی اوتومی آنچه که زنده مانده‌اند ترجیح میدهند که در خرابه‌های شهر خود جان بسپارند .بنابراین‌تازمانی که یك‌سرنیزه باقیست بدفاع از شهر خود ادامـه خـواهند داد وتسلیم اسپانیائیها نخواهند شد .



خلاصه آن روز تاغروب تمام شهر بدست دشمن افتاد . باتفاق آنهائی که زنده بودند بالای هرم پناه بردیم و در مـدت شب جنگ ادامه نداشت .

فصل بیست و چهارم

تسلیم

ما سه روز دیگر نیز در برابر اسپانیائیها ایستادگی کردیم زیرا آنها نمی‌توانستند بالای هرم بیایند و تیرهای آنهاهم بدون آسیب رساندن بما از بالای سرمان رد میشد. آنها بزودی اطلاع یافتند که ما باندازهٔ یك‌ماه شاید بیشتر آب وآذوقه دربای هرم‌ذخیره داریم؛ و وقتی متوجه شدندبه‌نیروی اسلحه نمیتوانند باین زودی ها آنجا را تصرف کنند قاصدی‌فرستادند ودرخواست کردند باآنان واردمذاکره شویم. از بالای هرم پائین آمدم و باقاصد آنها که درپائین منتظر من بودمشغول مذاکره شدم. او ابتدا بمن گفت که ماباید بدون قید و شرط باآنها تسلیم شویم اما من این پیشنهاد را قبول نکردم. آنها سرانجام نامه‌ای راکه روی پوست نوشته شده وکاپیتن برنال‌دیازآنرا امضا کرده بود سرنیزه کرده بطرف من پرتاب نمودند. درنامه‌نوشته شده بود که من و زن و بچه ام وتمام کسانیکه در بالای هرم هستند بخشیده خواهیم شد وکاپیتن برنال‌دیاز مارا آزاد میگذارد بهرجائی که مایل هستیم‌برویم. جان‌ما درامان خواهد بود واما دارائی واملاك مابتصرف نایب‌السلطنه درخواهدآمد.

ازشرایط آنها نسبةً راضی‌بودم چون هرگز تصور نمیکردم ما را زنده وآزاد بگذارند . قاصد اسپانیائیها باتفاق من بالای هرم آمد واین خبر خوش‌را باطلاع رفقای من رساند. آنها این پیشنهادات رابا بی‌اعتنائی وسکوت پذیرفتند.

مسلماً اگر کسان دیگری جای آنها بودند ازاین خبر خیلی خوشحال میشدند زیرا در مقابل محکوم بمرگ شدن از دست دادن سایر چیزها چندان اهمیت نداشت . اما عقیدهٔ این بومی‌ها غیرازاین بود. وقتی‌بخت از آنها روی بر می تافت دیگر بزندگی علاقه نشان نمیدادند. بالاخره مردم‌این‌سرزمین ثروت ومیهن وفرزندان وخلاصه همه‌چیز خودرا ازدست داده بودند ودیگر آزاد بودن وبمحل‌دیگر کوچ کردن درنظر آنها چیز مهمی نبود، باین‌جهت این بخشودگی و آزادی را که من از دشمن برای آنها بدست آورده بودم با خوشی استقبال نکردند .

بعد پیش اوتومی رفته این خبررا باطلاع اوهم رساندم.

او باخونسردی گفت:

ــ امیدوار بودم درهمینجا که زندگی کرده‌ام بمیرم. خوب‌چه باید کرد، بالاخره‌همیشه میتوانِ بسراغ مرگ رفت .

ازاین خبر فقط پسرم خوشحال‌شد. زیرا او خوب میدانست که خداوند بما رحم کرده‌ومارا ازگرسنگی کشیدن وازدم تیغ دشمنان

نجات داده‌است. او گفت:

ـ پدرجان! اسپانیائیها مارا زنده گذاشتند اما کشورمان را از دست ما گرفته‌اند ومارا ازاینجا بیرون میکنند پس ما بکجا خواهیم رفت ؟

در پاسخ باو گفتم :

ـ نمیدانم پسرجان!

او گفت :

ـ پدر! بگذارما از کشور آناهواك که غیر از اسپانیائیها وغیر ازغم وغصه وافسوس چیزی درآن برای ما باقی نمانده است برویم. خیال میکنم اگر یك کشتی پیدا کنیم و بطرف کشور خود انگلستان رهسپار شویم خیلی بهتر خواهد بود .

این بچه گوئی آنچه را که ازقلبم میگذشت دروجدانم خوانده و آنرا بازبان خود تکرار میکرد . اما در بارهٔ این نقشه هنوز تصمیم نگرفته بودم . مدتی در حال تفکر باوتومی نگاه کردم .

او گفت :

ـ تیول! بدفکری‌نیست وآنجابرای‌تو وپسرما ازهمه‌جامناسبتر است. اما من دربارهٔ خودم همان ضرب‌المثل را که میگوید : «خاکی که روی آن زندگی میکنیم ، پس از مرگ باید همان خاك روی استخوانهای مارا بپوشاند» را ترجیح میدهم.

قبل ازغروب آفتاب ما یك عده مردان خسته وفرسوده باتفاق زن وبچه های خود بمحوطهٔ پائین هرم آمدیم . درجلوخان آنجا اسپانیائی-ها انتظارما را میکشیدند وبعضی از آنها بما فحش میدادند و بعضی هم مارا مسخره میکردند ومیخندیدند. اما آنهائی که سرووضعشان نشان میداد مردمان نجیب وحسابی هستند حرفی نمیزدند حتی پیدا بود که دلشان بوضع ناگوارما میسوزد و بجرأت وشهامتی که ما ازخود نشان داده بودیم بانظر تحسین نگاه میکردند.

دم دروازه مارا بدسته های چندنفری قسمت کردند وعده‌ای را بانگهبانان مسلح ازدر دروازه شهر بیرون بردند ودردامنهٔ کوه‌ها رها نمودند و بعضی‌هارا هم قبل از آزاد کردن برای بازجوئی باردوگاه اسپانیائیها انتقال دادند تاپس ازتحقیقات آنهارا نیز آزاد کنند . مرا بازن وپسرم بقصر، بهمان‌محل سابق خودمان‌بردند تاکاپیتن برنال‌دیاز تکلیف مارا معین کند. ازپای هرم تاقصر راه کوتاه بود. وقتی درموقع عبور ازآن محوطه سرم را بلند کردم دوگارسیا را جلو خود دیدم . او دور از سایرین درمحلی ایستاده بود. در آن چند روز که سخت گرفتار بودم وجود او ازیادم‌رفته بود، اما بمحض دیدن روی نحس‌او دوباره یادم افتاد تامدتی که این مرد زنده است همیشه غم و خطر و نگرانی نیز درکمین من خواهد بود . او بدقت ما را مینگریست .

ناگاه مرا صدازد وچنین گفت :

ـ پسر عموو ینگفیلد، از این جنگ هم، توو زن و پسر ت جان بسلامت بدر بردید.

ـ فعلا خداحافظ! من مجبورم برای گزارش دادن این جریانات به نایب السلطنه به مکزیکو بروم. شاید او هم در این باره نظری داشته باشد.

پاسخی باو ندادم واز جلویش گذشتم. پسرم ازمن پرسید:

ـ پدرجان، این مرد اسپانیائی که اینطور با خشونت بما نگاه میکرد کیست؟

باو گفتم:

ـ او دو گارسیا همان کسی است که بارها دربارهٔ وی باتوحرف زده‌ام. این مرد از دو نسل باینطرف باعث بدبختی افراد خانوادهٔ ما شده است. پسر عزیزم! بتو گوشزد میکنم باید همیشه از این مرد برحذر باشی!

ماخیلی زود بقصر رسیدیم. در آنجا بما دستور دادند منتظر کاپیتن برنال دیاز باشیم. طولی نکشید که این شخص وارد قصر شد. او ظاهری خشن و هیکلی چاق و صورت نازیبائی داشت. با اینوصف چنین بنظر میآمد که مردخوشقلب وشرافتمندی است. صورت او عیناً شبیه یکنفر مرد دهاتی بود که سالها درهوای گرم وسرد در دشت وبیابان جان کنده است. او ابتدا باچندنفر از افسران شوخی کرد اما همینکه ما را دید حرف خود را باآنان قطع نموده بطرف ماپیش آمد. من برسم بومیها درحالی

که دستم را بزمین گذاشته بودم باو سلام دادم زیرا خود را غیر از اسیری نمیدانستم . او بانگاه تندی مرا نگریست و گفت :

ـ شمشیرت را بده !

شمشیر را از کمرم باز نمودم و باو دادم و بزبان اسپانیائی گفتم :

ـ کاپیتن ! این شمشیر را بگیرید ! حال شما غالب شده اید؛ این مال باید بصاحبش بر گردد .

این همان شمشیری بود که من موقع جنگ در شب وحشت آن را از کاپیتن برنال دیاز گرفته بودم. او نگاهی بشمشیر کرد و بعد روی خود را بطرف من بر گردانده گفت :

ـ بخدا قسم میدانستم رئیس این یاغیان نباید غیر از تو کس دیگری باشد . خوب ، پس اینطور ، بعد از سالیان دراز ما باز بایکدیگر روبرو شدیم . بلی ، تو یك بار جان مرا آزاد کردی. خیلی خوشوقت هستم که تا کنون زنده مانده ام تا این خوبی ترا تلافی کنم. مطمئن باش! اگر در این باره تردید داشتم هر گز باین شرایط سهل و ساده تن در نمیدادم. خوب دوست من اسم تو چیست ؟

باو گفتم :

ـ اسم من توماس وینگفیلد است .

او گفت :

- پس رفیق وینگفیلد ! این شمشیر را پس بگیر و مال تو باشد. من سالهاست که بشمشیر دیگری عادت کرده‌ام و بعلاوه تو آنرا خوب و با شجاعت بکار برده ای. تا حال هرگز ندیده بودم این بومی‌ها اینطور باشجاعت نبرد کنند . اوتومی دختر مونتزوما وزن شما بانوی زیبا و باوقاری است و در این جنگ خوب استقامت بخرج داده . خانم ! شمارا نیز بخاطر شوهرتان میبخشم .

اوتومی مانند مجسمه‌ای ساکت ایستاده بحرفهای او گوش میداد اما یك کلمه باو پاسخ نگفت .

کاپیتن بحرف خود ادامه‌داد و گفت :

- خوب، دوست من ! حال چه تصمیم گرفته‌ای ؟ میدانی که آزاد هستی و بهر کجا که میل داشته باشی میتوانی بروی. خوب، کجا خواهی رفت ؟

باو گفتم :

- نمیدانم ، هنوز در این باره تصمیمی نگرفته‌ام .

او گفت :

- من بتو توصیه میکنم اگر مایل هستی دوباره بعالم مسیحیت بر گرد و بخدمت اسپانیائیها وارد شو ! اما بگذار حالا شام بخوریم و دربارهٔ این مطلب بعد صحبت میکنیم .

با اینترتیب زیر روشنائی مشعل‌ها باتفاق برنال دیاز وچند نفر

اسپانیائی‌دیگر سر سفره‌نشسته مشغول صرف غذاشدیم . اوتومی‌ابتدا قصد داشت بیرون‌برودو درسرسفره حاضر نشود اما با اصرارکاپیتن مجبور شد کنارمابنشیند امالب بغذا نزدو بعد ازپایان شام‌آهسته از اطاق خارج شدورفت .

فصل بیست و پنجم

خون در مقابل خون

درحین صرف غذا برنال‌دیاز دربارهٔ اولین ملاقات ماو اینکه چگونه ازروی اشتباه بتصور آنکه او دوگارسیااست نزدیك‌بوده اورا بکشم صحبت کرد وبعدعلت اختلاف وکشمکش مرا باسارسدا ازمن پرسید . من تاآنجا که ممکن بودباختصار دربارهٔ زندگی خودم وتمام بدیها وآزارهائی که‌سارسدا یاهمان دوگارسیا نسبت بمن‌روا داشته بود و اینکه چگونه فقط‌بخاطر پیدا کردن وی باین کشور آمده و متحمل‌اینهمه‌رنج‌وعذاب‌شده‌ام‌برای‌اوشرح‌دادم. برنال دیاز باتعجب بحرفهای‌من گوش میداد وسرانجام گفت :

ـ من ازهمان ابتدا میدانستم که دوگارسیا مردخبیثی است اما هرگز تصورنمیکردم تااین پایه‌آدم شرور وبدجنسی باشد. افسوس ! اگر این‌داستان رایکساعت پیش‌شنیده بودم هرگزاجازه نمیدادم وی از اردوگاه بیرون رود تا اینکه یا بسؤالات من جواب دهد و یا وضع خود رابوسیله‌شمشیر باشما روشن سازد . اماحال میترسم دیگر خیلی دیرشده باشد . زیرا اوبنابود در موقع طلوع‌ماه شهررا ترك کند وبه‌مکزیکوبرود ودرآنجابعلت اینکه‌من چرا شمارا بخشیده‌ام

کارشکنی کند و برای‌من زحمت ودرد سر ایجاد نماید . اما من از او ترس و واهمه‌ای ندارم زیرا در آنجا اوچندان آبروئی‌ندارد .

باو گفتم :

ـ کاپیتن ! باور کنیدیك کلمه دروغ نگفتم. اگراحتیاجی باشد حاضرم راست‌بودن این‌سر گذشت رابشما ثابت کنم . حتی‌حاضرم‌نصف بقیهٔ عمرخودرا از دست بدهم تابار دیگر با او روبـرو شوم و او را بسزایش برسانم اما بـدبختانه او همیشه از چنگك من فـرار کرده و فرصت تسویه‌حساب باوی‌دست نداده‌است .

آنوقت برنال‌دیاز گفت :

ـ بگذار برویم وببینیم آیااورفته است یانه ؟

درحینی که میخواستیم ازاطاق‌خارج‌شویم تصادفاً سرم را بلند کردم ودیدم زنی درآستانه درایستاده ودستش‌را بهچهار چوب تکیه داده‌است . اوموهای بلند مواج خودرا عقب زده ودر صورتش چنان آثار دردورنج‌شدید نمایان بود که‌ابتدانشناختم او اوتومی‌است .وقتی او را شناختم فوراً قلبم گواهی داد که‌حتماً حادثه‌سوئی اتفاق افتاده است زیرا تنها یك‌چیزمی‌توانست باعث بروز رنـج و وحشت در آن دیدگان زیباباشد. بی‌اختیارفریاد کنان گفتم :

ـ اوتومی ! زود بگو ! چه‌اتفاقی برای پسرماافتاده ؟

او نفس زنان باناله گفت :

ـ اوه... اومرده ! مرده!

ناگاه نفسم بند آمد وقلبم از ضربان افتاد ونتوانستم حرفی بزنم زیرا وقوع این حادثه پیشاپیش بدلم آگاه شده بود .

برنال دیاز با عجله از او پرسید :

ـ اومرده؟ آخر چرا ، که اورا کشته ؟

او تومی گفت :

ـ دوگارسیا ! باچشمان خوداورا دیدم که باشتاب از بالای جسد پسرم دور شد .

بعد اوتومی بازوانش را بالا برد وبی صدا بدون اینکه کلمهٔ دیگری بزبان آورد از پشت سر افتاد برزمین نقش بست . درآنموقع چنین بنظرم آمد که قلبم دارد میترکدوفهمیدم که هیچ قوه‌ای نمیتواند مرا نگهدارد تا آنکه بجستجوی قاتل پسرم بروم. بافریاد گفتم :

ـ کاپیتن دیاز! حال متوجه شدی که گفته های من راست بوده . سپس از روی اوتومی پریده با شتاب از اطاق خارج شدم و بطرف اردوگاه دویدم . برنال دیاز و سایرین نیز بدنبال من آمدند . هنوز پنجاه قدم طی نکرده بودم که درزیر تابش نور ماه چندنفر اسب سوار را دیدم که بتاخت بسمت گذرگاه میان کوهها در راه مکزیکومیرفتند. آنها دوگارسیاوهمراهانش بودند . برنال دیازفریاد کنان گفت :

ـ بایست !

دوگارسیا پرسید :

ـ که بمن فرمان ایست میدهد ؟

دیاز غرش کنان گفت :

ـ کاپیتن تو! بدجنس بایست! قاتل بایست والا کشته خواهی شد .

دوگارسیا خودرا باخت و بالکنت گفت :

ـ آقا ! از این رفتار شما تعجب میکنم. ازحضرتعالی سؤال می نمایم که ...

اما او ناگاه ساکت شد زیرا در اینموقع چشمش بمن افتاد ودید که من خود را از دست دیاز رها ساخته بطرف او میدوم . باو چیزی نگفتم اما علائمی که روی صورتم نقش بسته بود باوفهماند که از همه چیز با خبرم و سرنوشت او چه خواهدبود. اومیخواست ازجلو من ردشود وفرار کند ولی راه تنگ بود و بوسیلهٔ همراهان دیازمسدود شده بود . او ابتدا شمشیرش را از غلاف کشید و بسمت من متوجه شد امالحظه ای طول نکشید که سر اسبش را بر گرداند و بطرف خیابان فرار کرد .

دوگارسیا فرار کرد ومن هم مانندسگ شکاری بسرعت بدنبال او دویدم. ابتدااو بامن فاصلهٔ زیادی داشت اما بزودی راه ناهموارشد واو نمی توانست بسرعت اسب براند . حالادیگر از شهر خارج شده بودیم وراه باریکی را که بقلهٔ کوه منتهی میشد و بومیها درهوای گرم

از آنجا برف میآوردند طی میکردیم. شاید درحدود هفت هشت کیلومتر تارسیدن بحد برف فاصله داشتیم وهیچ مردبومی جرأت نداشت از آن حد قدم فراتر نهد . زیرا در نظـر آنان آنجا مکان مقدسی شمرده میشد . خلاصه دو گارسیا در امتداد همـان راه پیش میرفت ومن از مشاهدهٔ این امرخوشحال بودم و میدانستم کسی که اگر آن راه را تعقیب کند نمیتواند بچپ وراست منحرف شود . چون در هر دو طـرف آن راه ،آبهای تندی میان صخره‌ها در جریان بود. دو گارسیا کیلومتر-ها پشت سرهـم آن راه‌را دنبال کرد و گاهی بطـرف راست و گاهی بطرف چپ خود نگاه میکرد و اکنون قلهٔ بلند بالای سرش بـود اما او هر گز بعقب نگاه نکرد زیرا خوب میدانست کـه مرگ بشکل آدمی پشت‌سرش دنبال او می‌باشد .من‌در حالیکه قوای خود راصرفه جوئی میکردم آهسته جلو میرفتم. چون خوب‌میدانستم که‌او طعمهٔ من است وبهر حال‌به وی دست خواهم یافت ودیریا زودبرایم اهمیت نداشت .

او سر انجام بحد برف کـه راه در آنجاخاتمه می‌یافت‌رسیدو برای اولین بار بازگشت وبه پشت سرخود نگاهی کـرد . درحدود دویست قدم‌بااو فاصله داشتم ومن ، مانند اجـل معلق در پشت سرش بودم ودر جلو وی نیز زیر تابش نور ماه برفها برق میزد . اومدتی در آن محل‌ایستاد. در سکوت مطلق شب صدای نفس کشیدن تند و

عمیق اسبش رامیشنیدم . اوسپس بر گشته درحالیکه بامهمیزهای خود به پهلوی اسب میزد بطرف سر بالائی متوجه شد. در آنجازمین کاملا سفت شده و یخبندان بود . باوجود اینکه در آنجا نیز راه ناهموار بود اسب او نمیتوانست تندتر راه برود . در آن محل نیز مثل محل سابق یك راه بیشتر وجود نداشت ودر دو طرف آن توده‌هائی از برف که هیچ اسب ویا انسانی قادر نبود پایش‌را روی آنها بگذارد روی هم انباشته بود . ما مدت دو ساعت شاید بیشتر در آن راه سر بالائی پیش رفتیم. در تنهائی و سکوت محض میان برفهائی که انتهانداشت راه میپیمودیم. چنین بنظرمی‌آمد که فکر و روح من در فکر و روح او رسوخ پیدا کرده است و آنچه را که از قلبش میگذشت باچشمان خودمیدیدم. در دل سیاه او آثار زجر شدید ، تاریکی و نومیدی و خاطرات تلخ و ترس از پیشروی مرکب نقش بسته بود واحساس میکردم هیچ انسانی قادر نخواهد بود چنان رنج شدید و درد عمیقی را تحمل کند .

اکنون او بمحلی رسیده بود که برف انبوه‌تر شده اسبش دیگر قادر به‌پیشروی نبود ودر سر بالائی بسختی نفس میکشید . دو گارسیا مهمیزهای خود را بیهوده بـه‌پهلوی آن حیوان بیچاره فـرومیکرد. اسب شجاع دیگر نیرویش بکلی تمام شده‌بود وناگاه بر زمین افتاد و دیگر بلند نشد .یقین داشتم دوگارسیا دیگرجلوترنرفته‌ودرهمان‌جا منتظر من خواهد شد . درست نمیتوانستم بمیزان تـرس و وحشت او

ن ببرم اما بزودی خود را از اسب جدا کرد وبسوی من نظر افکند.
سپس بر گشت وپا بفرار گذاشت . او اسلحهٔ خود را باین فکـر که
سبکتر شده بتواندبآسانی راه‌برود برزمین انداخت .



در این هنگام مـا ازمنطقهٔ برف گذشته بحدود یـخ رسیده
بودیم . درماه های زمستان برفهای قلهٔ کوه یخ بسته بود ودو گارسیا
خودراازروی یخ‌هابالامیکشیدوپاهای خودرا روی شکافها وبرجستگی
های آنها میگذاشت . دوبار اورا درمعرض خطردیدم وبا فریـاد باو
اشاره کردم که پایش را باید بکجا بگذارد . چون دیگر با اوبیست



قدم بیشتر فاصله نداشتم وخیلی عجیب بود که او بدون چون و چرا بحرف های من گوش میداد واز اندرزهای من پیروی میکرد . زیرا در لحظه‌ای که خطر مرگ اورا تهدید میکرد گوئی همه چیز رافراموش کرده بود. امامن، ترس وواهمه‌ای نداشتم،زیرا میدانستم بزمین نخواهم خورد. شاید اگر درموقعی غیراز آن وقت بود یقیناً درچنین وضعی در بالا رفتن از روی یخ ها احتیاط میکردم .

در تمام اینمدت مازیر تابش پرتو ماه بسوی قلهٔ آتش فشان «کوکسا» پیش میرفتیم. سرانجام سپیده دمید وروشنائی شعلهٔ آتش‌فشان میان ستونهای دود ازانظار ناپدید شد . دراینموقع که قسمت پائین کوه درتاریکی مطلق فرو رفته بود تابش اشعهٔ سرخ فام فلق که مانند شعله های آتشینی از پشت یخ مخروطی قلهٔ کوه سربآسمان میکشید بسیار تماشائی ودیدنی بود . بافریاد دوگارسیا را صدا زده باو گفتم :

ـ رفیق ! حال برای دیدن زیرپای خود روشنائی بهتری داریم .
اما صدای من بطور عجیبی پشت تپه های یخ که تاآنوقت صدای هیچ انسانی درآنجا هاشنیده نشده بود انعکاس شدید پیدا کرد . وقتی حرف میزدم کوه ها مانند سگ‌های غضب آلودی غرّش میکردند وزیرپایم نظیر درختهائی که درتند بادمیلرزند بحرکت درمیآمد . گوئی با پا گذاشتن باین مکان مقدس کوه هارا بغضب درآورده بودیم .

با انعکاس صدا بارانی ازخاکستر بروی ماباریدو برای مدت کوتاهی دوکارسیارا ازنظرم پنهان ساخت. صدای نعره های اورا که از ترس مثل سگ زوزه میکشید می‌شنیدم. اومیترسید که مبادا بزمین بخورد وبطرف پائین بغلتد. پس ازچند لحظه خاکستر ها پراکنده شد واز بین رفت واوراسلامت نزدیك دهانهٔ آتش‌فشان ایستاده‌دیدم. پیش خودگفتم حال دیگریقیناً بیش‌ازاین جلونخواهد رفت. اگر می‌توانست جرأت خود راباز یابد برای اوخیلی آسان بود که با یك ضربت شمشیر کارمرا بسازد. زیرا درحینی که من ازوسط یخبندان وگدازه های‌آتشفشانی بالامیرفتم اوهنوزشمشیر خودرا بدست‌داشت. لحظه‌ای چنین‌بنظرم آمد که اونیزهمین خیال را دارد زیرا برگشت ومانند شیطان بدجنسی نگاه خشم‌آلودی بمن کرد اما ناگاه دوباره براه‌افتاد. حیران مانده بودم که آیا او درکجا میخواهد برای خود پناهگاهی‌پیدا کند. درحدودسیصد مترآنطرف تر دود وبخارازدهانهٔ آتش فشان بهوا برمیخاست ودراین فاصله گدازه های گرم وسوزانی درجریان بود که دربعضی جاها انسان میتوانست باشکال ازروی آنهارد شود.

درمیان این بستر سوزان که موقع گذشتن از روی آن زیرپای انسان میلرزید دوکارسیا آهسته پیش میرفت زیرا دیگربکلی‌خسته وفرسوده شده بود اما من گاهگاهی متوقف شده نفس‌تازه میکردم و

بدنبال او پیش میرفتم .

اکنون میدیدم که او دیگر بلب دهانهٔ آتش فشان رسیده است چون بطرف جلوخم شده به پائین نگاهی کرد . ابتداچنین بخیالم رسید که اوقصد دارد خودرا بداخل آن انداخته نابود کند . اما اگر چنین خیالی هم داشت ، همینکه دید باید چه نوع مـرگی را استقبال کند فوراً ازآن خیال منصرف شد ودر حالیکه شمشیر خودرابالاگرفته بود برگشت وبسوی من پیش آمد . مادر فاصلهٔ دوازده قدمی با هم روبرو شدیم واو دورتراز دسترس شمشیر من ایستاده بـود . بزمین نشستم و نگاهی باو کردم . چنین بنظرم میآمد که ازلذت دیدن صورت وحشت زدهٔ اوهرگزسیرنخواهم شد . در وجناتش آثارجنایت هائی که اینك می بایست بکیفر آن برسد دیده میشد .

باو گفتم :

ـ دوگارسیا، مابالاخره بهمدیگررسیدیم .

او درپاسخ گفت :

ـ چرا مرازودتر نمیکشی تابااین زجرخاتمه بدهی ؟

باو گفتم :

ـ پسرعمو ! چرا باید عِجله کنیم ؟ دوازده سال تمام است که من تراندیده‌ام، حال میخواهی بااین زودی از هم جدا بشویم ؟ بگذار قبل ازآنکه آخرین باربایکدیگر وداع گوئیم قدری باهم حرف بزنیم

شاید ازدرانصاف‌درآمده بسؤالات من پاسخ بدهی . واقعاً دلم‌میخواهد حقیقت‌مطلب‌رابدانم،آخر توچرا به‌من‌و کسان‌من‌اینهمه بدی کرده‌ای؟ یقیناً پیش خوددلیل وعلتی داشتی که‌بنظرم دلیلی‌بسیارپوچ‌ومزخرف وفقط ازروی کینه وشرارت بودوبس .

این حرف هارابا کمال خونسردی وآرامش باومیگفتم.نمیدانم چرادرآن لحظه ابداً خشم و کینه‌ای‌نسبت‌باودردل احساس‌نمی کردم . زیرادراین لحظات عجیب،من ، دیگر توماس وینگفیلد معمولی‌نبودم وحس نمی کردم که بشرهستم‌واحساسات‌دارم.بیك جماد بیروحی‌مبدل شده بودم . حتی غصهٔ مرگ پسرم‌را هم‌نمی‌خوردم وتصور میکردم‌او هنوز نمرده است . شاید ازترس مرگ احساساتم دگرگون شده بود زیرا منهم مثل‌دوگارسیا سایهٔ مرگ رابالای سرخود میدیدم وخیال میکردم‌دوگارسیانیزجمادی‌بیش‌نیست‌وعاقبت بهرنحوی‌هست‌باو دست خواهم یافت. حال اومی‌بایست بسؤالات من‌پـاسخ صحیح بدهـد . او خوب میدانست که هرموقع قصد کنم بحیات او خاتمه خواهم داد لذا ابتدا سعی کرد دهانش را ببندد وحرفی نزند . امابخودی خود لبانش ازهم بازشد ودرحالی که‌بشدت رنج‌می‌برد گوئی‌جلومیز عدالت نشسته است، کلمه به‌کلمه حقایق از دهانش بیرون ریخت . او گفت :

ــ پسرعمو! من مادرت راخیلی دوست میداشتم و ازبچگی تنها وجودی که دردنیا میپرستیدم فقط او بود . حتی تااین ساعت عشق او

درقلبم باقیست . ولی‌او ازمن‌نفرت داشت . زیرا آدمی شرور وبدجنس بودم . او ازمن میترسید. بعدوقتی اوپدر ترادید عاشق وخاطر خواه اوشد . من زمینه‌ای فراهم ساختم وپدر ترابزندان انداختم ، کسی را که میخواستم تحت‌شکنجه قرار داده‌شود مادرت اورا اززندان‌نجات داد وباتفاق او بانگلستان‌فرار کرد . این واقعه دردل من نسبت بآنها حسادت و کینه ایجاد نمود و میخواستم هردو راپیدا کرده بسزا یشان برسانم، اما آنها ازدسترس من دوربودند . سالها زندگی بسیار تـلخ و بدی را گذراندم .درحدود ده دوازده سال که‌ازاین حادثه گذشته بود بخت بامن یاری نمود وبرای‌یك معاملهٔ تجارتی بانگلستان‌سفر کردم. درآنجا تصادفاً اطلاع پیدانمودم که پدر ومـادرت درنزدیکـی شهر «یارموت» زندگی میکنند . تصمیم گرفتم به‌آنجا بروم و مـادر ترا ببینم ودر آنموقع ابداً قصدآسیب رساندن وکشتن اوراانداشتم.شانس بمن کمك کرد ودر کنارجنگل ما باهم روبرو شدیم . اوهنوز هم‌زیبا ودوست داشتنی بود . احساس کردم که ازهمه وقت بیشتراورا دوست میدارم. باوپیشنهاد کردم که میان فرار بامن ومرگ یکی را انتخاب کند . اما اومرگ رابزندگی بامن‌ترجیح داد وعاقبت کشته شد. او موقعی که میخواست ازجلو شمشیرمن فرار کند قدری مکث نمود و این حرف‌ها را گفت :

ـ یوهان ! قبل‌از کشتن‌من بحرفهایم گوش کن ! ازآن‌موقع که

ازدست توفرار کرده‌ام تاامروزهمیشه مرگ رابالای سرخود دیده‌ام وشبح تودر جلوچشمم همواره مجسم بوده وواضح وعیان میدیدم که مانند امروز میخواهم ازچنگك توفرار کنم . اما گـاه وبیگاه منظرهٔ دیگری‌نیز بی‌اختیاردرافق دیدگانم ظاهر میشد وآن منظره این‌بود که میدیدم تونیزدر جلوشبح کسی که خـونش ازخـون من‌است ودر محلی که آتش ودود وصخره هاو برف ویخ بهم‌مخلوط شده میخواهی ازچنگك اوفرار کنی وچنانکه تومرا بدرهای بهشت‌میرانی اونیز ترا بسوی در های جهنم میراند .

باو گفتم :

ـ پسرعمو ! عین‌همین محل که الان‌ایستاده‌ایم .

اودر حالیکه باطراف خود نگاه میکرد زمزمه کنان حرفهای مرا تکرار نمود نمودو گفت :

ـ بلی ، درست عین‌همین محل که ایستاده‌ایم .

باو گفتم :

ـ معطل نشو ! حرفت را دنبال کن!

اما اومیخواست ساکت بماند و دیگر حرف نزند . بار دیگر ارادهٔ من‌براو غلبه کرد . لبهایش ازهم بازشد وشروع بصحبت کرد و گفت :

ـ اگرچه میل داشتم فرار کنم وقصد جان اورانکنم اما دیگر

خیلی دیر شده بود . چون باخلاق او آشنا بودم ومیدانستم که اگر او زنده بماند دیگر زنده ماندن من امکان نخواهد داشت وفوراً براهنمائی او مرا دستگیر خواهند کرد، لذا ناچار اورا کشتم وفرار کردم . اما از آن تاریخ ببعد درته دل خودهمیشه یکنوع وحشت وناراحتی احساس میکردم که تااین ساعت دردلم باقی است . خیال او آنـی مرا راحت نمی گذاشت وحرفهائی که درآخرین لحظات حیات خودراجع بسر-نوشت من ومحلی که درآنجا کشته خواهم شد بزبان آورده بـود در گوشهایم طنین می‌انداخت .

من درحالیکه بانوك شمشیر خود بدهانهٔ آتشفشان اشاره میکردم باو گفتم :

ــ پسرعمو، لابد همانجا را گفته بود .

او گفت :

ــ بلی ، نگاه کردم ، درست همانجا است .

باو گفتم :

ــ پسرعمو اما درآنجا فقط جسم تو ازبین خـواهد رفت . آیا میدانی که روح توسرگردان مانده وهمیشه درعذاب خواهد بود ؟

او گفت :

ــ بلی ! میدانم .

گفتم :

ـ بحرفهایت ادامه بده !

او گفت :

ـ اگر بیاد داشته‌باشی در همان روز باتو روبرو شدم ودرهمان آن احساس کردم پیش‌بینی مادرت بحقیقت پیوسته‌است زیرا یکی از کسانی که خون اودر رگهای وی جریان داشت نـاگهان جلومن سبز شده بود . فوراً درصدد برآمدم قبل‌از آنکه اومرا بکشد وی رانابود سازم .

باو گفتم:

ـ چنانکه حال اوهمین کار راخواهد کرد .

باز حرفهای مراتکرار نمود و گفت :

ـ بلی‌او همین کاررا خواهد کرد واما از آن ببعد خودت خوب میدانی چه‌اتفاقاتی افتاده وسرانجام چگونه باسپانیا فرار کردم . من همیشه سعی‌میکردم گذشته رافراموش کنم ولی‌امکان نداشت . شبی در شهر « سویل » درخیابانی صورتی‌رادیدم‌وبیادتو افتادم اماهرگـز تصور نمیکردم که حقیقةً خود توباشی . اساساً در آن روزها چنان تـرسی بدلم‌نشسته بود که تصمیم داشتم‌بهندفرار کنم ودر همان‌شب میخواستم ازبانوئی وداع کنم و فردای آن شب عازم هند شوم که با تو روبرو شدم .

درحالیکه تمام‌اعضای بدنش میلرزید بحرف خود ادامه داد و

گفت :

ـ بدبختانه‌مادر کشتی روی‌اقیانوس دوباره همدیگر را ملاقات کردیم. تواز امواج دریاجان سلامت بدربرده و زنده مانـده بودی . ابتدا جرأت نکردم آناً تـرا بکشم زیرا فکر میکردم بـالاخره در زندان کشتی میان اسرا خواهی مرد و آنوقت کسی نخواهد توانست علیه من شهادت دهد که من ترا بقتل رسانده‌ام.

باری بعد ازآنکه ترا بدریا انداختند دیگر بکلی خیالم‌راحت شد زیرا یقین داشتم توهرگز نخواهی‌توانست دردل اقیانوس ازماهی های‌کوسه نجات پیدا کنی لذا بادلی آسوده همراه کورتس بآناهواك رفتم اما باز درآنجا ما باهم تصادف کردیم ودر آنموقع چیزی نمانده بود که تو مرا بقتل برسانی.

بالاخره نتیجهٔ این گستاخی را دیدی و ترا آنطوری کـنه دلم میخواست زجر و شکنجه دادم وقصد داشتم فردای آن روزترا بکشم اما نمیخواستم خودرا بزودی ازلذت شکنجه دادن بتو محروم کنم . سرانجام باز تو ازچنگم فرار کردی .

سالیان‌درازازآن‌وقایع گذشت. گاهی‌ازاسپانیابمکزیکوو گاهی ازمکزیکوباسپانیاو باین‌طرف وآنطرف‌رفتم‌امابهرجا که‌میرفتم ترس‌و وسوسه‌آنی مراراحت‌نمیگذاشت وشبح‌مردگان وخیالات شوم دائم در تعقیب من بودند و هیچگاه روی خوشی و خوشبختی بر خود ندیدم .

فقط چندی پیش بود که به برنال دیاز پیوستم و تا آن موقع که بشهر پینس رسیدیم نمیدانستم تو فرمانده قشون‌قبیلهٔ او‌تومی‌ها هستی .بمن گفته بودند مدتیست که تو مرده ای و بقیه را خودت خوب میدانی .

باو گفتم :

ـ پسرعمو! چرا پسرمن را کشتی؟

او گفت :

ـ مگر خون او ازخون مادرت نبود؟ از خونی که میبایست مرا بسرنوشت شوم خود برساند. آیا نمیبایست دین این همه سالها زجر کشیدن و ترس و وحشت را بتو ادا کنم؟ بعلاوه مگر عین دیوانگی نیست که انسان تشنهٔ خون پدر باشد و پسرش را زنده رها کند . از کشتن او خیلی خوشحالم اماا کنون شبح اونیز مانند اشباح دیگران جلو چشم من میباشد و آنی راحتم نمیگذارد .

ـ البته ، برای همیشه ترا راحت نخواهد گذاشت . بهتر است بقضیه خاتمه بدهیم. تو هنوز شمشیرت را بدست داری ومیتوانی‌آنرا بکارببری. مسلماً باجنگ و ستیزه کشته شدن بهتر و آسانتر است .

او با ناله گفت :

ـ نه ، نه نمیتوانم از خود دفاع کنم .مثل‌اینکه دیگر نمیتوان باسرنوشت مجادله کرد .

ـ باو گفتم :

ـ هرجور که میل تست .

سپس شمشیر خود را از غلاف بیرون کشیده بطرف او حمله بردم و او از جلو من فرار کرد . در حالیکه چشم بمن دوخته بود عقب عقب‌میرفت . چنانکه بارها دیده بودم ، عیناً مانند موش‌صحرائی که میخواهد از نیش ماری که دنبالش است فرار نماید جست و خیز میکرد . اکنون ما دیگر بکنار دهانهٔ آتشفشان رسیده بودیم . وقتی از بالا بداخل آن نگاه کردم منظرهٔ بس وحشتناکی جلو دیدگانم ظاهر شد . در آنجا ، درقعردهانهٔ آتشفشان ، درحدود ده‌متر پائین‌تر ، گدازهٔ سرخ فامی میان پردهٔ دودی در جریان بود و مانند جسمی زنده میغرید ومیجوشید و میغلتید . در حالیکه با نوك شمشیر خود اشاره‌ای بدانجا میکردم قاه قاه‌خندیدم . او هم نگاهی بپائین کرد و ازوحشت نعره‌ای کشید . او دیگر شهامت ومردانگی خود را بکلی‌از دست داده بود و تااندازه‌ای حق داشت زیرا گودال آتشینی که زیر پایش قرار داشت خیلی بزرگ و خوفناك بود . بلی ، این اسپانیائی مغرور و از خود راضی اکنون مثل بچه‌ها های های گریه میکرد و فریاد های هولناکی میکشید و از من تقاضای عفو و بخشش میکرد . کسی‌که این همه شرارت و جنایات غیر قابل بخشودنی مرتکب شده بود باعجز والتماس میگفت که‌از کرده‌های خود نادم وپشیمان است.

من مدتی ایستاده باو نگاه کردم . دیدگانش ازترس ووحشت

چنان از حدقه بیرون آمده بود که من را نیز باآنکه بکلی بی حس و خونسردبودم دچار تشویش وواهمه کرد امابزودی خودرا جمع کرده باو گفتم :

ـ جلوبیا! دیگر موقع تصفیهٔ حساب فرارسیده است.



دوباره شمشیر خودرا بلند کردم اما طولی نکشید شمشیر بی-اختیار از دست من رها شد و برزمین افتاد . زیرا دوگارسیا ناگهان جلو چشمان من عقل خودرا ازدست داده و بکلی دیوانه شده بود.

اتفاقاتی که دنبال آن پیش آمد نمیتوانم همه را تعریف کنم .

این مرد ظاهر شدن دیوانگی اش دوباره جرأت خویش را بازیافته شروع بجنگ کرد اما نه بامن!

بنظر چنین میآمد که او دیگر مرا نمیدید و باوجود این با اشباح موهوم می‌جنگید و بانومیدی‌شمشیر خودرادرهوا جولان‌میداد. شنیدن دشنام و نفرین های او و تماشا کردن جنگ او با دشمنان نامرئی وی که من نمیتوانستم آنهارا ببینم خالی ازلطف نبود . گوئی آن اشباح داشتند اورا قدم بقدم عقب میراندند . سرانجام او در لبهٔ آتشفشانی قدری مکث کرد و مانند کسی که باتمام قوا آخرین نیروی خودرا بکار میبرد حرکتی بخود داد . دو بار کم مانده بود به پائین پرت شود اما دوباره خودرا جمع آوری کرد وباز بافضای خالی مشغول نبردشد اما ناگاه مانند کسی که ضربتی بقلبش اصابت نموده باشد دستهایش را باز کرد وشمشیر وی برزمین افتاد وازپشت‌بداخل دهانهٔ آتشفشان فرورفت.

فوراً دیدگان خودرا بستم زیرا دیگر میل‌نداشتم آن منظره را ببینم . باوجود اینکه سال‌ها ازاین واقعه گذشته هنوز هم در این فکر هستم که آیا شبح چه کسی آخرین ضربت‌کاری و مرگبار رااباو زده بود .

فصل بیست و ششم
وداع اوتومی

نزدیك های غروب بشهر بر گشتم. راه طولانی بود و من خیلی خسته شده بودم. در قصر با کاپیتن دیاز و سایر همراهانش برخورد کردم. وقتی‌از کنار آنان میگذشتم آنها باحترام عزا و غصه های من کلاه خود را بلند کردند و کسی حرف نزد. فقط دیاز جلوآمد و از من پرسید:

ــ آیا قاتل کشته شد ؟

سرم را بعلامت اثبات تکان دادم و از جاو او ردشدم و به اطاق خود رفتم زیرا میدانستم اوتومی در آنجا منتظر من است . او مثل همیشه خونسرد و آرام و زیبا بود و مانند مجسمهٔ مرمرین ساکت و بی‌حرکت نشسته بود .

درپاسخ نگاه‌پرسش کنندهٔ من چنین گفت:

ــ پسرمان را کنار برادران واجداد خود بخاك سپردم. اینطور خیال کردم که اگر تو جسد اورا نبینی بهتر است زیرا عذاب کمتر میکشی و قلبت زیاد شکسته نمیشود .

باو گفتم :

ـ بسیار خوب، ولی با ازدست دادن پسر عزیزم دیگر قلبم بکلی شکسته است.

اوهم مثل برنال دیاز ازمن پرسید :

ـ آیا قاتل کشته شده ؟

باو گفتم :

ـ بلی او کشته شده است.

او پرسید :

ـ چگونه ؟

در چند کلمه واقعه را برای او حکایت کردم .درخاتمه گفت :

ـ میبایستی بادستهای خود او را میکشتی ! با این ترتیب انتقام پسرمان درست گرفته نشده است .

باو گفتم :

ـ راست میگوئی ،میبایست بادستهای خود سراورا میبریدم اما نمیدانم درآنموقع چرا حس انتقام گرفتن ازمن سلب شده بود ومنتظر بودم خدا اورابسزایش برساند .

سپس بدون اینکه حرف دیگری بااو تومی بزنم غذا خورده بعد روی رختخواب افتادم وخوابیدم .

هنوز هوا بکلی تاریك بود که باشنیدن صدای اوتومی ازخواب بیدارشدم . او بمن میگفت:

ـ تیول! بیدار شو! میخواهم قدری با تو حرف بزنم .

صدای او آهنگ عجیبی داشت وخواب بکلی از چشمانم پرید.

باو گفتم :

ـ اوتومی کجا هستی ؟ حرفت را بزن!

او گفت :

ـ کنار تو نشسته‌ام ، نتوانستم آرام بگیرم و باینجهت در اینجا نزدیك تو نشسته‌ام که درست بحرفهایم گوش کنی! سالها پیش موقعی که گواتموك ترا از توباسکو باینجا آورد ما باهم آشناشدیم وعلاقهٔ تو در قلبم جا گرفت . ترا دوست داشتم چنانکه همیشه ترا دوست خواهم داشت .

ازاو پرسیدم :

ـ اوتومی عزیزم ! در این موقع چرا از این چیزها صحبت میکنی ؟

او گفت :

ـ زیرا خیال میکنم موقع گفتن این چیزها فرا رسیده است. آیا نمیتوانی یکساعت از خواب خود را به من ، به کسی که تمام عمر خود را وقف تو کرده است اختصاص بدهی ؟ من از آنوقت بقلب تو راه یافتم زیرا زنی مهربان و شجاع بودم، حتی روی‌سنگ قربانی کنار تو دراز کشیدم و در همانجا با آمیخته شدن خونهای

ما بهم عقد ازدواج ما بسته شد و تو بمن گفتی که دوستم میداری .
اما من چنین احساس میکنم که تو هیچگاه مرا از ته قلب واز
روی حقیقت دوست نداشته‌ای! چون‌بخت‌ازتوروی‌بر گردانده بودو تو
گرفتار خطر و مهلکه شده بودی ناچار از روی عهد و پیمانی که
کردی با من ازدواج کنی . البته باین عهد خود وفا کردی و با من
عروسی کردی اما درست متوجه نشدی که با که عروسی میکنی .
فکر کردی زنی است زیبا و دوست داشتنی و با وفا و چرا او را
بیهوده از دست بدهی .باآنکه دارای این‌اوصاف بودم اما در خیلی
چیزها با هم فاصله و اختلاف داشتیم .در این مدت نسبت بهم صمیمی
بودیم و من برای تو فرزندانی بدنیا آوردم که تو آنها را دوست
داشتی ولی‌آنهارا بخاطراینکه فرزندان‌خودت بودند دوست میداشتی
نه بخاطر من که مادر آنها بودم. در حقیقت تواز خون بومی‌ها که با
خون تو مخلوط شده بود نفرت داشتی . اکنون فرزندانی که ما
را بیکدیگر مربوط میساختند از بین رفته هر یك بنحوی زندگی را
بدرود گفته‌اند . زیرا همان نحوست وبدیمنی که در خون من وجود
داشت آنها را نیز گرفتار کرد و احساس میکنم با مردن آنها علاقهٔ
تو نیز نسبت بمن تمام‌شد. من در مخیلهٔ تو مثل یك خاطره از دوران
گذشته باقی مانده مثل اینکه خود من نیزمرده‌ام. خلاصه ما باید از
همدیگر جدا شویم و این جدائی برای همیشه خواهد بود . مگر

میان ما غیر از ارواح پسران ما پیوند دیگری هم باقی مانده است ؟ از آنجائی که میدانم تو دیگر مرا دوست نداری از هم جدا شویم بهتر خواهد بود . چون آخرین ساعات عمر من فرا رسیده لذا از خدای توروی گردانده بخدایان خودمی‌پیوندم . اگر چه احساس میکنم که خدای‌ترا بیشتر دوست دارم و از خدایان ملت خودمتنفرم . آری ما باید برای همیشه از هم جدا شویم . حال از تو فقط یك خواهش دارم و آن اینست که تو باید جلو کسان و دوستان خود همیشه از من به‌نیکی یاد کنی . زیرا من ترا از ته قلب دوست داشتم و اکنون نیز ترادوست دارم. بالاخره من مادر بچه‌های توبودم. آنها باآئین مسیح پرورش یافته‌بودند. یقیناً تو در آن دنیا بار دیگر آنها را خواهی دید . از اینکه تا حال‌زنده مانده‌ام خوشحالم . تو روی سنگ قربانی مرا بزنی گرفتی و از آن پس بود که من برای تو فرزندانی آوردم و اما آنها بیشتر مال تو بودند تا مال من ! حال فکر میکنم باین جهت که آنها بتو تعلق داشتند من همیشه مواظب آنها بوده بزرگشان میکردم و تعجب در این است که آنها ترا دوست داشتندنه مرا، چنانکه همه چیز را از دستم گرفته بودی آنها رانیز از دستم گرفتی . قسم خورده بودی که تنها مرگ می‌تواند ما را از هم جداسازد. تو تاکنون نسبت باین عهد خود وفادار ماندی اما حال من بدیار آفتاب می‌شتابم تا در آنجا بکسان خود پیوندم و ترا آزاد

و آسوده سازم ولی تیول ! میدانی که سالها بخوبی و خوشی با تو زندگی کردم و در غم و غصه‌هایت شریك بودم و بعد از این دیگر نخواهم توانست ترا شوهرم صدا کنم. باز بتو میگویم وقتی بکشور خود بازگشتی در آنجا پیش کسان خود از من به تحقیر و مسخره یاد مکن ! خدا حافظ عزیزم ! خدا حافظ !

صدای اوتومی لحظه بلحظه ضعیف تر می شد و من باتعجب به حرفهای او گوش میدادم. بتدریج سپیده زد و باطاق کمی روشنائی تابید و هیکل اوتومی را که روی صندلی کنارم نشسته بود روشن ساخت. بازوان او به پائین آویزان شده و سرش به پشت صندلی تکیه داده شده بود.

از جای خود پریدم و بدقت نگاهی بصورتش کردم. اکنون دیگر رنگ او مثل گچ سفید و بدنش سرد شده بود. دیگر از میان لبانش نفسی بیرون نمی‌آمد. بعجله دو دستش را گرفتم. آنها نیز سرد شده بودند. بگوشش آهنگ عشق و وفاداری زمزمه کردم اما او تکانی نخورد و پاسخی بمن نداد. هوا روشن تر شد. حال میتوانستم او را بهتر ببینم. اوتومی عزیز من مرگ را اختیار کرده بمیل خود بخواب ابدی فرو رفته بود. باین نحو که او یك نوع زهر را که فقط بومیها باسرار آن آشنا بودند و اثرش تدریجی بود و عذابی بانسان نمیداد و فکر آدمی را تادقیقهٔ آخر روشن نگهمیداشت خورده بود. موقعی

که او احساس کرده بود که دیگر شمع زندگیش رو بخاموشی است مرا بیدار کرده و آن‌چنان بارنج و غصه بامن شروع بصحبت کرده بود. نمی-توانستم باچشمان خود باور کنم که روی تختخواب نشسته همچنان باو نگاه میکنم. چشمهٔ اشکهای من خشك گردیده بود. بیحس شده بودم ونمیتوانستم گریه کنم. اماهرچه بیشتر بروی زیبای اونگاه‌میکردم بتدریج غم بیشتری دردلم ایجاد میشد واحساس میکردم که اورا از همه وقت بیشتر دوست میدارم. ولی افسوس! اوجلو چشمانم ساکت و آرام ومظلوم مرده بود.

سرانجام از ته دل آهی کشیدم واز جای خود بلندشدم و می - خواستم دیگران رابرای کمك صدا کنم. احساس کردم چیزی درپشت گردنم سنگینی‌میکند. دیدم همان گردن بند زمرد نشانی است که گواتموك بمن داده بود ومن‌هم آنرا به اوتومی هدیه کرده بودم واو هنگامی که من خواب بودم آنرا بگردنم آویزان کرده ویك حلقه از موهای مجعد و زیبای خودرا بآن‌بسته بود که اکنون من هردوی‌آنها رادارم وبایدآنها باجسد من‌بخاك سپرده شوند.

اوتومی را درقبر بزرگی که استخوانهای آباء واجداد واجساد پسران ما درآنجا بخاك سپرده شده بود دفن کردم ودوروز بعدازاین حادثه باتفاق برنال‌دیاز بااسب بطرف شهر مکزیکو حرکت کردیم. دردهانهٔ گذرگاه کوهستان بعقب‌برگشته بویرانه های شهر «پینس»،

بآنجا که سالیان دراز درآن زندگی کرده و عزیزان خود را به خاك سپرده بودم نظر انداختم . درآن موقع برنالدیاز دست بشانهٔ منزد و چنین گفت :

ـ رفیق! تواکنون یك‌مرد تنهائی هستی. برای آینده‌ات چه‌نقشه‌ای داری ؟

باو گفتم :

ـ هیچ! فقط مرگ.

او گفت :

ـ ابداً چنین حرفی نزن !

باو گفتم :

ـ چرا ازمرگ حرف‌نزنم، آخرچه‌دل‌خوشی باین زندگی‌دارم.

او پاسخ داد:

ـ برای اینکه تو هنوز چهل سال بیشترنداری. من که‌ازپنجاه سال بیشتر دارم هرگز ازمرگ حرفی نمیزنم. گوش کن عزیزم ! تو یقیناً درکشورخود درانگلستان دوستان وخویشاوندانی داری ،اینطور نیست ؟

ـ بلی یك وقت داشتم .

ـ دراین کشورهای آرام مردم عمر طولانی میکنند. بآنجا برو وآنهارا پیدا کن !

من درمکزیکو وسیله‌ای پیدا کرده ترا باسپانیا میفرستم تا از آنجا بطرف انگلستان رهسپار شوی.

باو گفتم :

ـ دراین باره فکر خواهم کرد.

فصل بیست و هفتم

توماس بانگلستان بازمیگردد

چند روز بعد از ورود ما بشهر مکزیکو کاپیتن برنال دیاز یك روز بمحل اقامت من آمد و بمن خبر داد که بایکی ازدوستان او که ناخدای یک کشتی است پس از ده روز با کشتی خود بطرف شهر «قادس» رهسپار خواهد شد ودوست اوموافق است که اگر مایل باشم مرا نیزهمراه خود بآن شهر ببرد.

مدتی فکر کردم سپس باو گفتم:

ـ بسیار خوب، خواهم‌رفت.

همان شب از کاپیتن برنال‌دیاز خداحافظی نمودم و باتفاق چند نفر تاجر ازآن شهر خارج شدم . نه‌شب بعدما باوزیدن باد مساعدی ساحل را ترك کردیم و وقتی سپیده زداز کشور آناهواك‌غیر ازمخروط کوه آتشفشان « اوریزابا» چیز دیگری دیده نمیشد.

درحین مسافرت خود بسوی اسپانیا واقعهٔ تازه‌ای اتفاق نیفتاد . وده‌هفته‌بعد ازحرکت‌ما ازمکزیکو کشتی دربندرقادس‌لنگر انداخت. درآن بندر یك کشتی تجارتی انگلیسی آماده حرکت بسوی‌انگلستان بود و من جهت تهیه بلیط برای آن کشتی مجبور شدم کوچکترین

سنگ زمرد گردن‌بند خودرا بفروش برسانم. آن زمردبقیمت خوبی فروش رفت ومن توانستم لباسهای مناسبی برای خود بخرم و بقیهٔ پول طلارا نیز همراه خود ببرم .

سرانجام مسافرت من با کشتی پایان یافت و در تاریخ دوازدهم ژوئن‌بشهر بزرگ لندن واردشدم . درآنجا اسب‌خوبی خریدم وفردای آن روز هنگام طلوع آفتاب سوار اسب از راه « ایبسویچ » حرکت کردم . آن روز تاغروب و فردای آن بتندی اسب راندم . اسب من حیوانی بسیار قوی و چالاك بود . ساعت هفت عصر از بالای همان‌تپه که درموقع حرکت خود از انگلستان باتفاق پدرم لحظه ای در آنجا ایستاده و نگاهی باطراف خودکرده بودم گذشتم و جاده ای را که پائین جنگل کنار رودخانهٔ نورویچ امتداد داشت وطول آن نیم‌فرسخ وشاید قدری بیشتر بود درعرض ده دقیقه طی کردم و سرانجام بدر بزرگ کلیسای «ویچینگام» رسیدم . کنار در مردی ایستاده بود و آخرین اشعهٔ سرخ فام خورشید بصورت وی می تابید . من فوراً او را شناختم. «بیلی‌مینس» همان دیوانه‌ای بود که دوگارسیارا از بند رها ساخته وسوار اسب نموده بود . نفسی تازه کردم و در حالیکه بطرف سراشیبی اشاره میکردم ازاو پرسیدم:

ـ آقای وینگفیلد هنوز هم درآنجا زندگی میکنند؟

او برای متمرکز کردن‌خاطرات خودلحظه‌ای فکر کرد و بعد

گفت :

ـ آقای وینگفیلد؟ کدام یکی؟ آن پیرمرد که درحدود دوازده سال پیش مرد ؟ قبر او درحیاط این کلیسا است وما اورا در کنار زنش که قبل ازفوت او بقتل رسیده بود دفن کردیم ومن در کندن قبروی بسایرین کمك کردم . حالا آقای جفری مانده ...

حرفش را قطع کرده گفتم :

ـ خوب او چه شده ؟

اودرپاسخ گفت:

ـ اوهم مرده وآقای توماس هم دردریا غرق شده . افسوس همهٔ آنهامرده‌اند. آقای توماس چه جوان خوب ونازنینی‌بود. هنوزهم نمی‌توانم فراموش کنم که چه حماقتی کرده وبند های آن بیگانه را که آقای توماس باطناب بسته‌بود، بازنموده وسوار اسبش کردم واورامفت ومسلم فراری دادم ...

بعد او شروع کرد بحکایت بقیهٔ داستان . از شدت تأثر دیگر حرفی بااونزدم. سر اسب خودرا بر گرداندم و براه افتادم وبزودی به منزل پدری خود رسیدم . در آن هنگام بانوئی داخل خانه‌شد و دنبال او آقائی باتفاق دوبچه ، یك‌پسر و یکدختر وارد شدند .

او خواهر من ماری وشوهراو وبچه‌هایش یوهان وراجربودند. آنها ابتدا نتوانستند مرا درست بجا آورند . زیرا قیافه‌ام خیلی تغییر

پیدا کرده و ازطرفی داخل اطاق نیز نیمه تاریك بود . آنها با تعجب ایستاده نگاه میکردند که این مرد بیگانه که وارد خانهٔ آنها شده کیست .

سرانجام گفتم :

ـ ماری! خواهر عزیزم ! آیا مرا بیاد نداری ؟

ماری‌فریاد کنان‌خودرا به‌بغل من انداخت و باوجود اینکه‌زنده وسلامت بر گشته بودم مدتی های های گریه کرد . شوهرش به عجله خودرا بمن رساند و دستم‌را گرفت و مانند اغلب کسانی که در موقع هیجان دچار انقلاب روحی میشوند وپشت‌سرهم بشیطان‌لعنت‌میفرستند حرفهائی میزد واز نشناختن من عذر میخواست . اما بچه هـا ، هر دو ساکت ایستاده بودند ومات ومبهوت بما نگاه میکردند. بالاخره‌دختر را پیش خود خواندم واو را بوسیدم و گفتم من همان دائی شما هستم که شاید بشما گفته اند که من سال‌ها پیش مرده‌ام .

بزودی خبربازگشت من و خبر حوادثی که برایم اتفاق افتاده و مصیبت هائی که میان قبایل بومی کشیده بودم در اطراف آن ناحیه منتشر شد.

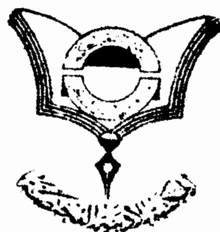
مردم دسته دسته از فرسخها دور حتی از شهر های « نورویج » و « یارموت » بـرای دیدن من می آمدند و من مجبور بـودم دائم از نو داستان خود را به آنان باز گویم و از تکرار آن واقعاً خسته

شده بودم.

همچنین یك جلسهٔ دعا وشکر گزاری بپاس سلامت باز گشتن من ازخطر هائی که دردریاها وخشکی‌ها برایم اتفاق افتاده بود درکلیسای سنت‌ماری ویچینگام برپا شد . وقتی مراسم دعا و شکر گزاری پایان یافت ومردم متفرق‌شدند من دوباره بکلیسای‌خالی بر گشتم ودرمحوطهٔ قبرستان آنجا ،درهوای ملایم‌ونیمه‌روشن‌عصر ماه‌ژوئن ، کنار آرامگاه ابدی، پدر ومادوم زانو زدم و بروح آنان درود های بی‌پایان فرستادم و از خداوند متعال خواستار شدم آنانرا غریق رحمت وبخشایش خود فرماید .



FOR THE YOUNG



SIR H.RIDER HAGGARD

MONTEZUMA'S DAUHGTER

Translated into Persian

by

H. Tarbiyat



Tehran, 1960

